



لوبسانگ رامپا

ردای زعفرانی

ترجمه: ۱. نیک نژاد



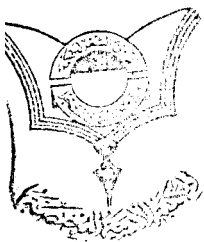


ردای زعفرانی

لوبسانگ رامپا

۱/۷۰۰

۵/۳



ردای زعفرانی

لوبسانگ رامپا



ترجمه از: دکتر محمد علی شمس الدین

مترجم: دکتر محمد علی شمس الدین

مترجم: دکتر محمد علی شمس الدین

ترجمه: دکتر محمد علی شمس الدین

مترجم: دکتر محمد علی شمس الدین

مترجم: دکتر محمد علی شمس الدین

مترجم: دکتر محمد علی شمس الدین

مترجم: دکتر محمد علی شمس الدین

مترجم: دکتر محمد علی شمس الدین

مجموعه آثار

فصلنامه



خیابان دانشگاه - کوچه میترا - شماره ۷ تلفن: ۶۴۱۸۸۳۹ - ۶۴۶۹۹۶۵

ردای زعفرانی

لوپسانگ رامپا

ترجمه اونیک نژاد

چاپ دوم: ۱۳۷۶ - ۱۵۰۰ نسخه

چاپخانه مهدی

همه حقوق محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۴۵۳-۰۰۰-۴ ۹۶۴-۴۵۳-۰۰۰-۴ ISBN: 964-453-000-4

۷۵۰ تومان

از این نویسنده منتشر شده است:

- چشم سوم / ترجمه فرامرز جواهری نیا
- غار پیشینیان / ترجمه محمدرضا جعفری
- داستان رامپا / ترجمه محمدرضا جعفری

زیر چاپ:

- آنطوری که بود / ترجمه ا. نیک نژاد
- دکتری از لهاسا / ترجمه ا. نیک نژاد

५०५५

مقدمه مترجم

دکتر تی - لوبسانگ رامپا لامای پزشک تبتی است. او از خانواده‌ای سرشناس و ثروتمند تبتی برخاسته و طبق تشخیص ستاره‌شناسان رسمی دولتی میایستی حرفه پزشکی را همراه با روحانیت بپذیرد. بهمین سبب او را درحالی‌که بیش از هفت سال نداشت به طریقی که برای یک کودک دردناک بود از منزل پدری رانده و لوبسانگ کوچک بالاجبار به کسوت روحانیون درآمد. بعلت داشتن استعدادها و توان‌های روحی خاص او را نه فقط در حرفه پزشکی سنتی تبت بلکه در متافیزیک نیز تربیت نموده و توان‌های روحی او را وسعت بخشیدند.

دکتر رامپا در زندگی پُرماجرایی خود دارای خاطرات زیاد است. ازتبت که سرزمین محبوب و وطن او بشمار میرود تا تحصیل در دانشگاه امریکائی چونگ کینگ و سپس خلبانی برای ارتش چین در جنگ جهانی دوم که منجر به دوبار اسارت و شکنجه شدن او بدست ژاپنها گردید. او تصادفاً و بعلت انفجار بمب اتم در نا کازاکی توانست از اسارت خود فرار کرده و طی ماجراهائی به روسیه، اروپا و امریکا برود.

دکتر رامپا اکنون در امریکا و در ایالت کالیفرنیا زندگی کرده و ضمن پرداختن به روح و روحانیت به نوشتن خاطرات جالب خود میپردازد. کتاب حاضر یکی از نوشته‌های اوست که در آن خاطرات نوجوانی خود را بتحریر درآورده.

فصل اول

سایه های ناشناسی در برابر چشمانم موج زده، و در برابر دیدم همانند موجودات الوانی از سرزمینی دورافتاده و مطبوع می نمودند. و آب روشن شده از نور آفتاب در نزدیکی صورتم ساکن و آرام بود.

به آرامی دستم را به زیر آب فرو بردم و امواج آرام و کوچک را نظاره کردم. چشمانم را تنگ کرده و بدرون زرفای آب نگریستم. بله همان سنگ بزرگ و کهنه مکان زندگی او بود. و بیرون آمده تا مرا استقبال کند! آهسته اجازه دادم که انگشتانم طرفین بدن این ماهی را لمس کنند؛ او فقط کمی پره های خود را برای حفظ تعادل تکان می داد ولی از جای خود تکان نمی خورد و نزدیک انگشتانم ایستاده بود.

من و او دوستان دیرینه هم بودیم، اغلب قبل از اینکه او را با انگشتانم نوازش کنم برایش غذا می آوردم. ما همدیگر را کاملاً می شناختیم، نوعی شناسایی که فقط بین دو موجودی که از هم واهمه ای ندارند بود. در آن تاریخ من حتی اطلاع نداشتم ماهی موجودی خوردنی بود! زیرا بودایی ها نباید زندگی را از بین ببرند و

موجودات زنده را رنج بدهند.

نفس عمیقی کشیده و صورتم را درون آب فرو بردم تا بتوانم در زیر سطح آب دنیای دیگری را تماشا نمایم. در این مکان همچون قدرت برتری بودم که به نوعی دیگر از زندگی می نگریستم. شاخه هایی دراز از گیاهان آبی در زیر آب به نوسان خود مشغول بوده و در جریان نادیدنی آب تکان می خوردند، این گیاهان قوی آبزی در میان آب همچون درختان جنگل پابرجا می نمودند. رگه ای از ماسه، همچون اژدهایی لمیده در آب و محصور در بین علفهای سبز کمرنگ، به چمنی می مانست که به آن رسیدگی شده باشد می نمود. ماهیان کوچک رنگارنگ با کله های بزرگ در آب جولان داده و برای بدست آوردن غذا و بازی ابدی در لابلای گیاهان آبزی به دنبال همدیگر بودند - یک حلزون آبی بزرگ بزحمت خود را از سنگ کناره دریاچه به زیر آورد تا بتواند ماسه ها را از ذرات غذایی تمیز کند.

ولی ریه هایم در حال انفجار بودند و آفتاب گرم نیمروز در حال سوزانیدن پشت گردنم بود، و سنگریزه ها در پوست و گوشت زانوانم فرو می رفتند. با آخرین نگاه به اطراف بلند شدم و با سپاس از اینکه زنده ام نفسی بس گوارا کشیدم. هوا دارای رایحه ای بود و در این دنیایی که همه چیز با دنیای ساکن و ساکنی که به مطالعه آن مشغول بودم فرق می کرد. در این دنیا جنب و جوش وجود داشت و هر موجودی به این طرف و آنطرف می رفت. درحالیکه بر روی پاهایم که یکی از آنان دارای زخمی در حال التیام بود تلو خوردم ایستاده، و کمر خسته ام را به یک درخت پیر تکیه دادم و به اطراف نگاه کردم.

نوریولینگا پُر از رنگ های متنوع بود. بیدهای به رنگ سبز و درخشان، معبد ارغوانی - طلایی در روی جزیره وسط دریاچه، و آبی پر رنگ و صاف آسمان ها که رنگ سفید و زیبای ابرهای همانند گلوله های پشم را بیشتر به چشم می رسانید. این تکه ابرها با همدیگر مسابقه داده و از هندوستان

بطرف ما می آمدند و آب دریاچه تمام رنگها را به اطراف منعکس کرده، و آنها را درخشان تر می نمود هنگامی که بادی با سرگردانی بر آن می وزید این رنگها را خارق العاده و غیرطبیعی به بیننده می نمایاند. در اینجا همه چیز ساکت و آرام بود ولی در آنطرف دیوار وضعیت فرق می کرد.

در آنطرف دیوار راهبانی با ردهایی به رنگ زنگ آهن، کپه های لباس های شستنی را به این طرف و آن طرف می بردند تا شسته شوند. و عده ای هم در کنار آب نشسته و ردهای شستنی را در آب فرو کرده و آن را تکان می دادند تا کاملاً خیس شوند، و کله های تراشیده آنان همانند آب درخشان نهر می درخشیدند و بتدریج که روز به آخر می رسید به رنگ قرمزدرمی آمدند و زیر آفتاب سوخته می شدند. طلبه های کوچک به اطراف دویده و در شستشوی ردای خود هر چه بیشتر کوشش داشتند و آن را با سنگ های صافی که بدست آورده بودند کوبیده و رنگ ردای خود را هرچه بیشتر میردند تا همگان با دیدن آن ردها فکر کنند که این طلبه ها مدت بیشتری را در لاماسری ها بسر برده اند.

گاهی آفتاب رنگ طلایی ردای لامای بلندپایه ای را منعکس می نمود که از پوتالا^۱ به پارگو کالینگ^۲ می رفت. بیشتر این لاماهای بنظر فرتوت می آمدند، زیرا آنان در خدمت به معبد سالخورده شده بودند. تعدادی از این افراد که بسیار کم بودند، جوان بوده، و تناسخ^۳ یافته های شناخته شده بودند، درحالیکه آن

۱. پوتالا = قصر محل زندگی دالایی لاما بود و این قصر بر روی یک قله آتش فشان ساخته شده و قدمت هفتصد ساله دارد.

۲. پارگو کالینگ = یکی از قصر - معابد های بزرگ تبت می باشد. مگر اینکه کمونیستهای چینی آن را همانند بسیاری از معابد خراب کرده باشند.

۳. در دین بودایی به تناسخ روح اعتقاد دارند. بدین معنی که شخص نیکوکار دوباره بدنیا آمده و از لحاظ معنوی به درجات بالاتری می رسد و این موضوع آنقدر ادامه می یابد تا اینکه روح به نیروانا (خدا) برسد و جزا او شود. ولی بدکاران به موجودات پست تری تبدیل می گردند و تا حد حیوانات پایین می آیند.

دیگران بخاطر لیاقت خود به درجات عالی رهبانیت رسیده بودند. نگهبانان که همگی مردانی درشت جثه و قدبلند و از ایالت خام بودند با قیافه های پرهیبت و حواس جمع در اطراف قدم می زدند. این مردان حافظ نظم عمومی بوده و همگی قامت خود را راست و هیکل درشت خود را با غرور نگهداشته و به علامت شغل خود که حفظ نظم بود چماقی بدست گرفته بودند. اینها دارای تحصیلاتی نبوده و متفکر و روشن فکر بحساب نمی آمدند، ولی مردانی پر قدرت و شریف و متین بودند، و به همین علت نیز انتخاب گردیدند. یکی از اینان بمن نزدیک شده و مرا برانداز نمود، او مرا شناخته و توجه خود را به یافتن گنجکاری که ارزش زحمت او را داشته باشد معطوف نمود.

در پشت سرم هیکل پر حجم و بلند پوتالا - «منزل^۱ خدا» - سربفلک کشیده بود. پوتالا یکی از پر افتخارترین ساخته های بشری می باشد. این قصر که از سنگ چند بار تراشیده درست شده و انعکاس نور بر روی بدنه آن به رنگهای مختلف بود و با تکان خوردن خورشید بنظر می آمد که مجسمه های رنگین و تراشیده شده در قسمت پایین آن زنده بوده و تکان می خوردند، بطوری که مانند کسانی که در یک گروه بحث کنند، بنظر می رسیدند. برق گنبد های زرین بالای پوتالا که در زیر آن مقابری وجود داشت در روشنایی محوشونده روز که سنگها را تیره تر می نمود به چشم می خورد.

نا گهان صدایی از شاخه خشکی برخاست و توجه مرا جلب کرد. مشاهده کردم که کلاغی پیر که پرهایش ریخه^۲ بود بر آن شاخه فرود آمد. این پرنده از پیرترین طلبه ها پیرتر بوده درخت پشت سرم را پسندیده و بر آن فرود آمده بود. او با چشمان ریز و گرد خود مرا نگاه می کرد و فریاد برآورد «غار» و نا گهان برگشته و پشت بمن نموده و هدیه ای ناخواسته و با دقت نشانه گیری شده بطرفم

۱. بودا به نیروانا رسیده و دالایی لاما بودای زنده بحساب می آید.

پرتاب نمود و پروبال بهم زد، من فقط توانستم در آخرین لحظه از تیررس دور شوم و هدف قرار نگیرم. کلاغ برگشته، بال وبری زده و گفت. «غار، غار» و بعد توجه خود را به چیزی دیگر جلب نمود.

با نسیمی که بطرفم می آمد، صداهای نامشخص گروهی داد و ستد کننده که از دوردستهای هندوستان می آمدند بگوش رسید. در کاروان آنها یا کها با صدای بلند به کسانی که آنان را می راندند اعتراض می کردند که چرا اصرار داشتند آنها را تندتر برانند. بتدریج که کاروان نزدیک گردید، صدای جبر و جبر افسارهای چرمین خشک و کهنه و یراق های آنان بگوش می رسید، و صدای منظم رهروندگان به گوش رسید که گاهی سنگریزه های را با صدایی مخصوص کنار می زدند. به زودی دواب بارکش را دیدم که حامل بارهای از خارج آمده بودند، و در حالیکه شاخهای بزرگ خود را تکان داده و از لابلای ابروهای به روی چشم ریخته شان بدنیا می نگریستند، با قدمهای یکنواخت خود پستی و بلندیهای راه را می نوریدند. داد و ستد کنندگان کلاههایی پوستین، و نمدين بسر داشته و عده ای از آنان نیز دارای عمامه هایی بودند.

گدایانی فریاد زدند. «کمک، کمک، بدهید بخاطر خدا.» ولی پس از اینکه کاروانیان بدون احساس همدردی از آنان گذشتند، فریاد بر آوردند که «مادرتان گاوی بوده است که با گرازی آمیزش کرده و تو را بوجود آورده، تخمه ات تخمه شیطان است و خواهرانت را در بازار فروخته اند و و و و .

روایح ناشناخته ای به مشام خورد و آن را متأثر نمود و باعث گردید که دمی طولانی فرو برده و عطسه ای جانانه نمایم. این بوها از هند و آجرهای چای از چین و گرد و خاک یا کها همه بطرف من می آمد. تا اینکه از مقابلم رد شده و سر و صدای صحبت کاروانیان و صدای زنگ یا کها و فحاشی گداها به علت بُعد فاصله از بین رفت. بزودی خانم های بخصوصی در لباسا دارای دیدار کنندگانی پولدار در پشت در منزلشان می شدند. و بزودی دکانداران شروع

به چانه زدن می نمودند تا اجناس را از تجار داد و ستد کننده ارزانتر بخرند، و ابروان آنان بالا رفته و صدایشان پس از شنیدن قیمت های جدید بالا می رفت. و بزودی می بایستی به پوتالا برمی گشتم.

توجه من به چیزهای دیگر منعطف می شد. به راهبانی نگاه می کردم که نزدیک بود با هم زد و خورد کنند و دعوایشان بر سر پاشیدن آب توسط یکی به روی دیگری بود. بزودی دو نفر حافظ نظم بر این دو راهب عصبی تاخته و پس از جنگ و گریزی کوتاه هر کدام راهبی را در مشتی آهنین گرفته و گناهان آنها را پاک می نمودند.

ولی آن چه بود؟ نگاهم در بوته ها می گردید. دو چشم کوچک و براق و مشوش از نزدیک زمین بمن نگاه می کردند، و گوشهایی کوچک و خاکستری بطرف من برگشته بودند، و جثه ای کوچک و نحیف برای خیزی جمع شده بود تا اگر حرکتی کنم فرار کند. بله، موش خاکستری کوچکی در نظر داشت که از بین من و دریاچه بطرف منزلش برود و در حال بازرسی امکانات آن بود همانطوری که به او چشم دوخته بودم شروع به دویدن نمود و در تمام این مدت چشمان خود را بطرفم گرفته و مرا زیر نظر داشت. احتیاط بیش از حد او به ضررش تمام شده زیر با سر به تکه شاخه ای خشک اصابت نموده و از ترس یکی دو وجب پرید، پریدن وی همان زمین خوردن و غلطیدن او از روی سنگی بدرون دریاچه همان. موش خاکستری بیچاره قادر نبود با سرعت شنا کند و احتمال داشت در خطر به دام افتادن در کام یک ماهی باشد، که من تا زانو در آب رفته و او را در مضمتم بیرون کشیدم.

موش کوچک را با گوشه ردایم، تا جایی که ممکن بود خشک نموده، و بعد بطرف ساحل براه افتادم و این موجود کوچک و لرزان را به روی زمین گذاردم. او فوراً فرار نمود و در سوراخی داخل گردید و از دیدم محو شد، بدون شک از اینکه توانسته بود فرار کند شکر گزار بود. در بالای سرم پرندۀ پیر دوباره

غارغاری کرده و با زحمت خود را به هوا پرتاب کرده و بال زد و با داد و فریادی چند بطرف لها سا رفت.

بطرف لها سا؟ بیادم آمد، من می باید بطرف پوتالا می رفتم! در آنطرف دیوارهای نوربولینگا راهبان خم شده و لباس های خود را می شستند و پس از بازرسی زمین آن را پهن می کردند. پس از خشک شدن لباسها، آنها را مورد بازرسی قرار می دادند و بعد از روی زمین برمی داشتند، چه ممکن بود سوسکی بر روی آن خزیده و اگر لباس را به رویش تا می نمودند احتمال داشت این برادر خانواده حشرات ما را از بین ببرند. له نمودن یک سوسک؟ بله. چنین کاری لرزه بر اندام یک راهب بودایی می انداخت.

شاید یک کرم کوچک به علت نور و گرمای زیاد آفتاب بزیر رختهای یک لامای بلند پایه می رفت، بعد چه می شد؟ آری آن کرم را می باید با دقت و حوصله از زیر و بالای ردای لامای بلند پایه بردارند و به کناری بگذارند تا سرنوشت او توسط انسان مختل نشده و به سرنوشت پیش بینی شده خود ادامه دهد. در تمام مدت این راهبان بر روی زمین خم شده و لباسها را بازرسی کرده و موجودات زنده را به امنیت طبیعت واگذار کرده و از مرگ حتمی رهانیدند. بتدریج کپه های لباسهای شسته شده بزرگتر شده و حاضر برای حمل به پوتالا می گردید. طلبه های کوچک بارهایی بزرگ برای حمل به پوتالا داده بودند، بطوری که نمی توانستند روبروی خود را درست ببینند. و همگی به یکباره می خندیدند هنگامی که مشاهده مینمودند کوچکتی سکندری خورده و لباسها و خود را زمین زده و در گرد و خاک کثیف کرده، و یا خود و لباسها را بدرون گِل و شل می انداخت. و یا حتی در کنار دریاچه و درون گِل کناره آن پرتاب می شد. از بالای بام بلند ضربان سنج ها و غرش شیپورهای بزرگ بگوش می رسید. این سنج ها و شیپورها صداهایی می نمودند که از کوهی به کوهی دیگر منتقل می گردید و در روزهایی که شرایط جوی مساعد بود این طنین صدا را

می توانستیم تا مدتی گوش کنیم. و بعد ناگهان سکوت برقرار می شد، سکوتی که در آن می توانستیم صدای طیش قلب خود را بشنویم.

از سایه درخت کهنسال و مهربان راهم را لنگان لنگان بطرف محیط بازی در میان بوته ها ادامه می دادم. پاهایم بدون قدرت و لرزان بودند. مدتی قبل از آنروز پای چپم بسختی سوخته بود. و درست التیام نیافته بود. و بعد هم یک باد بسیار تند مرا از روی سقف پوتالا به کناره کوه افکند و دو پایم در این ماجرا شکست. بنابراین مدتی می لنگیدم و مرا از کارهای یدی منزل من که یک لاماسری بود معاف نموده بودند. خوشحالی من دیری نباید زیرا مجبور بودم بیشتر مطالعه کنم تا «قرضم را ادا نموده باشم» ولی امروز که روز رختشویی بود بمن اجازه داده بودند تا در نوربولینگا بگردم و استراحت کنم.

البته نمی باید در اطراف در ورودی اطراق کنم زیرا در آنجا محل رفت و آمد لاماهای بلندپایه و اسقف ها بوده و مرا در لابلای دست و پای آنان جایی نبود. همچنین در روی پله کانه ها که می شمردم، «نود و هشت، نود و نه، صد، صد و یک...»، من در کنار جاده ایستادم نظاره کردم تا لاماهای، راهبان، و زوآر بگذرند. و بعد از اینکه فرصتی یافتم لنگان لنگان از عرض جاده گذشته و در آنطرف جاده در میان بوته ها خزیدم. خودم را در کناره خیس کوه به بالا کشیدم، و آنقدر بالا رفتم تا در قسمت بالای ده شو قرار گرفتم و به کوره راهی که از بین قصر عدالت و پوتالا می گذشت رسیدم.

راه سخت ولیکن بسیار زیاد و پر از گیاهانی بود که در سنگلاخ ها می رویند. هوا در حال سرد شدن بود و درد غیر قابل تحمل پاهای له شده ام شروع گردید. ردای کهنه ام را به اطرافم پیچیده و بر روی سنگی در آن نزدیکی نشستم تا بتوانم مقداری از قدرت و نفس خود را بازیابم. بطرف لهاسا که نگرستم آتش های براق و کوچکی بچشم می خورد که نشانه اردوگاه کاروانهای تجار و دادوستد کنندگان بود، هندی ها اغلب بجای اینکه در مهمانسراها بمانند ترجیح

می دادند که در هوای آزاد زندگی نمایند. بطرف راست که نگاه کردم می توانستم رودخانه درخشانی را بینم که به سفر طولانی خود بطرف خلیج بنگال ادامه می داد.

صدای بمی که می گفت، اورر-اورر-اورر-اورر-مرا بخود آورد. و سری پشمالو ولی سفت با کله به زانوانم می زد و صورت خود را بصورت می مالید و منم به همان طریقه، اورر-اورر-اورر-اورر جواب او را دوستانه دادم. و ناگهان این پیشی محترم تکانی بخود داده و در روی زانوانم قرار گرفته و خود را بصورت می مالید. و بنابراین به او گفتم. «پیشی محترم تو داری مرا با محبت خود خفه می کنی»، و مجبور بودم حرفهایم را از لای پشم های پرپشت او به او بگویم. بنابراین دستهایم را با ملایمت بر روی پشت او نهاده و او را کمی عقب راندم تا بتوانم به او بهتر بنگرم. چشمان آبی و درشت و کمی چپ او مرا می نگرستند، و دندانهایش به سفیدی ابرهای بالای سرمان بود و گوشهای او که دور از هم قرار داشت مواظب کوچکترین صداها بود.

این پیشی، پیشی محترم دوستی قدیمی و باارزش بود. اغلب با هم در زیر تپه ای می نشستیم و از ترس ها، ناراحتی ها، و سختی های زندگی سخت خودمان صحبت می کردیم. حالا او محبت خود را با باز و بسته کردن پنجه هایش بر روی زانوانم نشان می داد، درحالی که خرخرش بلندتر و بلندتر و شبیه غرشی شده بود. هر دو کمی استراحت کردیم و بعد تصمیم گرفتیم که براه افتاده و تا دیر نشده برویم.

بتدریج که از سر بالایی با پای لنگم افتان و خیزان بالا می رفتم پیشی پیشی محترم در جلو دویده و دم خود را بالا گرفته بود. او بدرون بوته ای شیرجه رفته و پنهان می گردید و من که بی خبر از کنارش می گذشتم، او به روی دامن ردایم پریده و به آن آویزان می گردید. و منم به او می گفم. «خوبه خوبه، آخر این طریقه ای نیست که رئیس گربه های نگهبان جواهرها رفتار کند. و پیشی پیشی

محترم گوشها را خوابانیده و به رویم پریده و تا شانه‌ام بالا می‌رفت و از آنجا به روی بوته‌ای می‌پرید.

من از دیدن این گربه‌ها خوشم می‌آمد. ما در تبت از آنان بعنوان نگهبانانی استفاده می‌کردیم. زیرا یک گربه درست تربیت شده سیامی حتی از یک سگ باشهامت تر می‌باشد. آنها در کنار اشیاء قیمتی معبدها قرار می‌گیرند و استراحت می‌نمایند، و گاهی هم خوابیده بنظر می‌آیند. اگر زائیری بقصد سرقت دست بطرف آن اشیاء دراز کرده و آن را لمس نماید، آنگاه این گربه‌ها که همیشه یک جفت آنان با هم هستند با پنجه دست او را گرفته و اگر آن شخص فوراً عقب نشینی نکند بطرف حلقوم وی حمله خواهند برد. این گربه‌ها باشهامت و درنده خو هستند ولیکن من تقریباً هر کاری می‌خواستم با آنها انجام می‌دادم، و از آنجایی که من تله پاتیک بودم می‌توانستم با آنان بدون اشکال صحبت کنم.

من به یک در در کنار پوتالا رسیدم، و درحالیکه مشغول بیرون کشیدن کلون آن در بودم، پیشی پیشی محترم تراشه‌هایی از چوبی را که در زمین فرو کرده بودند با ناختهای خود کنده و آنرا تمیز می‌نمود. پس از اینکه کلون در کشیده شد پیشی پیشی در را با فشار سر و گردن قوی خود باز کرده و در تاریکی دود آلود دالان از دیده گریخت. و من آهسته تر بدنبال او در دالان روانه شدم.

پوتالا منزل موقت من بود. صدماتی که به پایم رسیده بود طوری بود که مرا از معبد چاکپوری که در آن زندگی می‌کردم به پوتالا فرستاده بودند. و حالا که وارد شده بودم بوهای آشنای منزل بمشامم می‌رسید. این بوها شامل بوی عود که دائماً بمشام می‌رسید، همراه با عطرهای مختلف که به علل مختلف سوزانیده می‌شد، بوی ترشی - خراب و تند کره گاو یا ک که در چراغها سوزانیده شده و یا برای گرم نمودن چیزهای کوچک همچون کتری‌ها بکار برده می‌شد بود، این کره را برای مجسمه سازی نیز بکار می‌بردیم و از آن در هوای سرد که کره سفت می‌گردید مجسمه می‌ساختیم. و بیاد می‌آوردیم که ما وجود آنکه زمین را خوب

لته می کشیدیم (وزیاد زحمت آن را نمی کشیدیم) باز هم بوی کره در فضای محیط پیچیده بود، زیرا این بو در همه چیز نفوذ کرده و بوی دایم پخش میشد. بدتر از آن بوی مدفوع یا ک بود که، خشک شده آن را برای ایجاد گرما به اطاقهای پیرمردان و بیماران می بردیم. ولی در حال حاضر من لنگان لنگان می رفتم، و در دالان از چراغ های کره سوز می گذشتم. چراغهایی که محیط تاریک و حزن آور را دو چندان حزن آور و خفه می نمودند.

عطر دیگری در تمام لاماسری ها وجود داشت. این عطر آنقدر رایج و آشنا بود که در حالات عادی حس نمی گردید، مگر اینکه حس شامه شخص بر اثر گرسنگی بهتر از همیشه کار کند. عطر تسامپا! بوی جوی بوداده، بوی چای چینی، و بوی کره داغ شده که با هم عجین شده و در نتیجه تسامپا آن غذای ابدی را درست میکنند. هستند تبتی هایی که در مدت عمر خود فقط تسامپا خورده اند، آنها تا جایی که بیاد دارند با مزه تسامپا آشنا بودند و آخرین غذای آنان نیز تسامپا خواهد بود. تسامپا و اجزاء آن برای آنان غذا و نوشیدنی و راحتی خیال می باشد. در برابر کارهای سخت بدنی آنها را پابرجا نگه می دارد، و غذای مغز را تأمین می کند. ولی، عقیده دارم که قدرت جنسی را مهار می نماید و به همین علت تبتی ها در زندگی مجتهد خود دردسری ندارند و سرزمینی است با تجدید نسل کمتر و راهبانی بیشتر.

گرسنگی شامه مرا تیزتر نموده بود و لذا بهتر قادر بودم رایحه جو بوداده، کره داغ و چای آجری چینی را حس کنم!

در دالانی که راه می رفتم به چپ پیچیدم زیرا بو در اینجا از همه جا قویتر احساس می گردید. در اینجا میان دیگ های بزرگ مسین راهبان آشپز در حال ریختن جو بوداده در میان چای بودند، یک نفر چند پوند کره برید و در دیگ چای جوشان انداخت، و آن یکی دیگر کیسه چرمینی را باز کرده و آن را وارو گرفت تا تمام نمک آن که توسط ایلپاتی های شمال تبت از دور افتاده ترین

دریاچه های شور گرفته می شد بدرون دیگ چای ریخته شود. راهب چهارمی یک پاروی دسته بلند بدست گرفته و معجون درون دیگ را بهم می زد. تکه های کوچک چوب داخل چای به روی آن معجون جوشان آمده و خیلی زود آن را توسط پارو برداشته و بدرون آتش می انداختند.

مدفوع خشک شده یا ک که برای تولید آتش و گرما بکار برده می شد بوی گندی بیرون می داد و ابری سیاه بوجود می آورد. همه محیط سیاه بود، حتی صورت عرق کرده کارکنان آشپزخانه با عرقی سیاه پوشانیده شده بود. این راهبان آشپز بخاطر قیافه سیاه شده شان بنظر مانند موجودات جهنمی می آمدند. بسیاری از اوقات راهبی که مشغول بهم زدن دیگ چای بود مقداری کف کره را همراه با مواد دیگری که در روی چای می آمدند با پاروی خود برداشته و به روی آتش می ریخت و بوی گند دیگری را قوت می بخشید.

راهبی داد زد. «آه لوبسانگ!» او از ورای سر و صداهای موجود مرا خطاب می کرد. «برای غذا آمده ای ها؟ خیلی خوب پسر، خودت بردار!» و من از درون ردایم کیسه چرمین کوچکی را که تمام راهبان برای حمل غذای روزانه شان با خود همراه دارند بیرون آورده و آن را تکانیدم و سپس آن را با جو بوداده و کوبیده تازه تا آنجا که جا داشت لبریز نمودم. از قسمت درون ردایم کاسه چوبین خود را بیرون کشیدم و آن را معاینه کردم و مشاهده نمودم که مقداری غذای نیم خورده به اطراف آن ماسیده شده، لذا از کنار آشپزخانه و از درون تغاری مقداری ماسه بسیار نرم برداشته و در کاسه ریختم و آن ماسه را در آن کاسه با فشار دست گردانیدم تا هم کاسه و هم دستم تمیز شدند. ولی کار دیگری را نیز می بایستی می کردم و آن این بود که کیسه چای خود را نیز پر کنم. در کیسه چای من مقدار کمی چای همراه با مقداری ماسه و غیرو وجود داشت که کیسه را اینرو و آنرو نموده و درون آن را تمیز نمودم و سپس آن را برگردانیدم، با یک چکش از نزدیکترین چای آجری چینی تکه ای مناسب را شکسته و درون کیسه انداختم.

حالا نوبت من بود، و من کاسه چوبین تمیز شده را پیش گرفته و راهب آشپز با چمپمه‌ای مقداری تسامپای تازه در آن ریخت و آن را پر نمود. من با تشکر به کناری و بر روی کیسه‌ای نشسته و تا جایی که می‌توانستم خود را پر نمودم. در حال خوردن که بودم به اطراف نگریستم و می‌دیدم که عده‌ای بیکاره و شایعه پرداز آخرین خبرها را با هم مبادله می‌نمایند و آخرین افتضاح‌ها را برای هم بازگو می‌نمایند. که، بله، لا ما تنجینگ به معبد نرده گل سرخ می‌رود. می‌گویند که با اسقف دعواش شده، رفیقم که همه را شنیده بود می‌گفت که...».

مردم درباره لاماسری‌ها^۱ و یادیرها عقاید عجیب و غریبی دارند. بسیاری فکر می‌کنند که راهبان تمام روز را به عبادت می‌گذرانند و یا اینکه در تفکر و تعقل راجع به دین می‌پردازند و به «خوب بگو و خوب کار کن مشغولند». یک لاماسری مکانی است که رسماً برای بدور هم جمع شدن مردانی با هدف تفکر در دین و دین‌شناسی و نماز و دعا اختصاص یافته تا روح جلا یافته و از بدیها پاک شود. البته این بطور رسمی است! اما غیررسمی، یک راهب به ردایش نیست. در جامعه‌ای که چند هزار نفر با هم زندگی می‌نمایند، باید تعدادی هم به خانه‌داری بپردازند و به وظایف دیگر مربوط به یک لاماسری از جمله تعمیرات و نگهداری مکان زندگی و لباسها پرداخته و کسانی دیگر هم به حساب، و کتابها رسیدگی نمایند. و عده‌ای پاسبان هم برای افراد سطح پایین تر مورد لزوم می‌باشند و معلمین و... لازمند. یک لاماسری مانند شهری بزرگ در سطح تبت است که ساکنین آن را صرفاً مردها تشکیل می‌دهند. کارکنان این شهر راهبانی در سطح پایین بوده و بهیچوجه انگیزه دینی ندارند. و به دین در زندگی اهمیت نداده و فقط ادعای آن را می‌نمایند. هستند بسیاری از راهبان که قصد تمیز نمودن یک

۱. لاماسری - دیر راهبان بودایی تبتی.

معبد بدرون آن رفته اند و با دعا و نیایش بیگانه اند.

یک لاماسری بزرگ دارای محل نیایش، مدرسه ها، بیمارستان، دکان، آشپزخانه و مهمانسرا، زندان و مقر پلیس، و خلاصه هرچه که در یک شهر می باشد هست. فرق اصلی لاماسری با یک شهر این است که همه جمعیت آن نر بوده و همه افراد آن - حداقل از نظر ظاهر - به دین دلبستگی شدید دارند و به آن عمل کرده و در رابطه با آن می آموزند.

لاماسری ها همانند کندویی کارگران و بزرگتران خود را دارد. لاماسری های بزرگتر همانند شهرهایی می باشند که دارای ساختمان های متعدد و پارک های اختصاصی می باشند، و محیط پهناوی را اشغال می نمایند. گاهی جامعه یک لاماسری توسط دیواری محصور می باشد و بعضی هم بسیار کوچک بوده و بیش از فقط یکصد راهب نداشته و همگی در یک ساختمان زندگی می نمایند. در بعضی از مناطق دورافتاده لاماسری های کوچکی که با ده نفر راهب می چرخد وجود دارد، بنابراین یک لاماسری ممکن است دارای ده الی ده هزار راهب باشد. در این لاماسری ها افراد چاق و لاغر، بد و خوب، تنبل و پرنشاط - همانند جوامع دیگر بشری وجود دارند و بدتر و گاهی نه زیاد بهترند ولیکن فرق عمده یک لاماسری با شهر به این است که دارای دیسیپلین تقریباً نظامی می باشد و آنهم بستگی دارد به مدیریت اسقف اداره کننده آن که می تواند مردی خوش نهاد و ملاحظه کننده و مدیر و مدبر باشد و یا اینکه آدمی بدجنس.

جلوی خمیازه ای را گرفته و به دالان برگشتم. سر و صدایی در یکی از انبارها توجه مرا جلب نمود و هنگامی رسیدم که مشاهده نمودم دُمی در میان کیسه های چرمین پنهان گردید. در اینجا گربه ها در حال نگهبانی از کیسه های غلات بوده و در عین حال شام خود را بدست می آوردند. روی یکی از کیسه ها گربه ای را مشاهده کردم که دستهای خود را می لیسید، او از آنچه کرده بود یعنی گرفتن موش راضی بنظر می آمد و به اصطلاح می خندید زیرا قانع و راضی شده

بود.

شیپورها شروع به نواختن کردند و طنین صدای آنها در دالان‌ها می‌پیچید و دوباره همان صداها را می‌توانستند بشنوند. من برگشتم و به معبد درونی رفتم - صدای صندل‌ها و نعلین‌های بسیاری شنیده می‌شد. و گاهی صدای سیلی مانند پایی برهنه بگوش می‌رسید.

در درون معبد تیرگی شبانگهان چیره می‌شد و سایه‌های روی دیوارها و ستون‌ها به حرکت آمده بودند. کناره‌های پنجره‌ها طلایی رنگ می‌نمود و آخرین اشعه‌های طلایی خورشید آتروز دیوارها را نوازش می‌داد. ابری که از دود عودها برمی‌خاست هنگامی که با نوری از آفتاب توأم می‌گشت همانند گرد و غباری می‌نمود که دارای رنگهای زنده‌ای بوده و خود نیز زنده بود.

راهبان و لاماها، و طلبه‌های فروتن صف بسته در محل‌های خود نشسته و هر کدام رنگی بر زمینه‌ی رنگها می‌افزودند. لاماهای پوتالا با ردهای زرین، زعفرانی و سرخ و دیگر راهبان قهوه‌ای رنگ و راهبان دون پایه، با ردهای رنگ و رو رفته کسانی که در هوای آزاد کار می‌کردند و ردهای آنان رنگ به آفتاب باخته بودند. همه رو بروی همدیگر آنطوری که رسم بود به صف نشسته، و من به علت صدمه‌ای که به پایم وارد آمده بود و نمی‌توانستم مطابق رسم موجود بنشینم، پشت ستونی که مرا پنهان می‌داشت، ولیکن طرح نشستن دعا و نماز دیگران را بهم نمی‌زد بزحمت و غیر از طریقه‌ستنی نشستم.

به اطراف نگریستم، پسر بچه‌ها و مردان و پیران فرتوت را می‌دیدم که هر کدام طبق آنچه که از دین درک کرده بودند به آن می‌پرداختند. به منزل پدری و مادرم فکر کردم، مادری که حتی حاضر نشد در موقع ترک منزل بامن خدا حافظی کند - مثل اینکه این موضوع مدتها قبل اتفاق افتاده بود! و من به لاماسری چاکپوری وارد شده بودم. مردها، همه‌اش مردها بودند. من فقط راجع به مردها اطلاعاتی داشتم. زنها چه؟ آنها چگونه بودند؟ ولی می‌دانستم که در

بعضی از نقاط تبت دیرهایی وجود دارد که راهبان و زنان آنان که به اصطلاح تارک دنیا بودند با هم و بصورت زن وشوهر زندگی کرده و خانواده تشکیل می دادند.

دود عود پیچیده و سرویس دعای غروب بطول می انجامید، و تیرگی غروب به تاریکی شب پیوست، چشمک چراغ های کره سوز و روشنایی نرم و بسیار کم عودهای درحال سوختن از عهده رفع تاریکی شب بر نمی آمدند. مردها، آیا درست بود که مردان مجرد زندگی کنند و با زنها هیچگونه معاشرتی نداشته باشند؟ زنها چگونه موجوداتی بودند، آیا آنها نیز مانند ما فکر می کردند؟ من فقط می دانستم که آنها دائماً راجع به مدروز و طرح آرایش موها و چیزهای لوس و بی معنی مانند این چیزها پرحرفی می کردند. با آنهمه چیزهایی که بصورت خود می مالیدند، واقعاً دارای قیافه ترس آوری می شدند.

سرویس دعا تمام شد و من با زحمت و تحمل درد بپاخاستم و به ستون تکیه نمودم تا با اولین هجوم دعا کنندگان به بیرون سرنگون نشوم. و بعد بطرف دالان و خوابگاه براه افتادم.

باد سردی از طرف هیمالیا می آمد و از پنجره های باز بدرون می وزید. ستاره ها در این شب سرد و تاریک با زیبایی تمام می درخشیدند. و در هوای پاک منطقه دو چندان زیبا تر به نظر می رسیدند. و از پنجره ای که در زیر پنجره ای دیگر بود کسی چنین می خواند.

«در حقیقت مبداء رنج ها خواستن و آرزوست، و این خواستن و آرزوست که باعث تکرار وقایع (ناهنجار) می گردد.»

با خود گفتم که فردا و چند روز بعد از آن برای ما سخنرانی مخصوصی راجع به بوداییگری توسط یک استاد عالیمقام هندی گذارده اند. زیرا بوداییزم (بوداییگری) ما - لامایسم - از خط بوداییگری سنتی هندی خارج گشته بود.

درست همانطوری که کواکرها^۱ و پروتستان‌ها از مسیحیت کاتولیکی سوا شده‌اند. البته در حال حاضر پاسی از شب گذشته و من از پنجره روگردانیدم تا بخوابم.

در اطرافم طلبه‌های دیگر خوابیده بودند. تعدادی خرناسه کشیده و تعدادی هم شاید مثل من بیخواب بوده و مثل من راجع به منزل خود فکر می‌کردند. تعدادی از طلبه‌هایی که جان سخت‌تر بودند سعی داشتند که خوابیدن بشکل لاماها را تمرین کنند و درحالی‌که چهارزانو نشسته بودند بخوابند، ما تخت خوابی نداشتیم و همچنین تشکی^۲. و زمین میز و تختخواب ما بود.

ردایم را درآورده و درشب سرد شروع به لرزیدن نمودم، سپس خود را در بتویی که تمام راهبان تبتی بر روی یک شانه می‌اندازند و در کمر می‌بندند، پیچیده، و آهسته خودم را بزمین نزدیک کردم تا احیاناً پای صدمه دیده‌ام درد نگیرد، بعد ردایم را بصورت بالش بزرگ‌تر گذاشتم و بخواب فرو رفتم.

۱. کواکرها یکی از فرقه‌های مسیحی هستند که از انگلیس به آمریکا مهاجرت کردند تا در انگلستان تحت فشار قرار نگیرند.

۲. در تبت تشک وجود ندارد بلکه آنانکه دارند از دو عدد بالش یکی برای تکیه دادن و یکی برای نشستن استفاده کرده و شبها آنها را به هم چسبانیده و از آن دو بصورت تشک استفاده می‌نمایند.

فصل دوم

تو، پسر، تو - درست بنشین: آنطوری که دستور داده اند بنشین! صدایی که این حرفها را می زد همانند رعد غلتان بود، و بعد دو دست سنگین چپ و راست بگوשמ کوبید. و برای لحظه ای فکر کردم که تمام ناقوس های موجود در معبد بصدا در آمده اند؛ و ستارگانی را که در شپهای صاف نمی دیدم در آن لحظات دیدم. دستی یقه ردایم را گرفته و مرا به روی پایم بلند کرد، و مانند برس ساخته شده از پر برای گردگیری تکانید.

«بچه جوابم را بده، پسر، جوابم را بده» و فریاد مخاطب من چنین می گفت. ولی مخاطبم بمن فرصت جواب نمی داد، و آنقدر مرا تکان داد تا دندانهایم بهم خورده و کاسه غذایم از ردایم بیرون افتاده و به روی زمین غلت خورد، و کیسه حاوی جو بوداده ام بزمین افتاده و محتویات آن بر روی زمین پخش گردید. و بالاخره این مرد خشمگین قانع شده و مرا همانند عروسک کهنه و زنده ای به کنار انداخت.

سکوتی فوری حکمفرما گردید و انتظار واقعه ای می رفت. با احتیاط دامن

ردایم را از روی پای چپم کنار زدم و مشاهده نمودم که قطره‌ای خون از محل زخم بیرون می‌زند. سکوت؟ سر بلند کردم و مشاهده نمودم که یک نفر اسقف در آستانه در ایستاده است و رو به مرد خشمگین نموده و گفت: «این پسر بسختی مجروح شده است و او اجازه مخصوص برترین را دارد که هر طوری که برای او راحت تر است بنشیند، او همچنین اجازه دارد که بسوالات بدون اینکه از جای خود برخیزد جواب دهد؛ اسقف سپس بطرف من آمده و به انگشتان سرخ شده از خونم نگاه کرده و گفت: «خونریزی بزودی قطع خواهد گردید و در صورتی که قطع نگردید به درمانگاه برو»، اسقف سپس سری برای مرد خشمگین تکان داده و از اطاق خارج گردید.

مرد خشمگین گفت: «من مخصوصاً از سرزمین مادری خودم، هند آمده‌ام که به شماها حقیقت را راجع به بوداییزم بگویم. شماها در این کشور از دستورات ما و قوانین ما بریده و نوعی بوداییگری بنام «لامایزم» تشکیل داده‌اید. من به اینجا آمده‌ام که حقیقت را در اختیار شما بگذارم؛ او چنان بمن نگاه کرد که به دشمن ابدی خود نگاه می‌کرد، او سپس به یک پسر گفت که کاسه و کیسه جو بوداده خالی شده‌ام را بمن باز گرداند - و درحالیکه آن پسر دستورات او را بکار می‌بست و جو ریخته شده را می‌رفت، او در اطراف اطاق قدم زده گویی دنبال بدبخت دیگری می‌گردد، او مردی بلندقامت و لاغر اندام بود، با پوستی کاملاً قهوه‌ای و دماغی برجسته و عقابی - او ردای فرقه قدیمی هندی را پوشیده بود بنحوی ما را می‌نگریست که گویی از همه ما نفرت داشت!

این معلم هندی به آخر اطاق قدم زده و بر روی سکوی کوچکی رفت. او تریبون را با قامت خود میزان نموده و سپس درون کیفی چرمین که دارای گوشه‌هایی بود دست برده و چند ورق کاغذ فوق‌العاده از آن بیرون کشید. کاغذهایی بسیار نازک و ظریف با عرض و طول یک در دو وجب، که بهیچوجه با کاغذهای کلفت ساخت تبت قابل مقایسه نبود. کاغذهای او نازک و تقریباً

شفاف بودند و قابلیت انعطاف آنان تقریباً همانند پارچه بود. کیف چرمین او مرا شگفت زده نموده بود. این کیف بسیار براق بوده و در یکی از اضلاع باریک آن تکه فلز براقی وجود داشت که با فشار د کمه‌ای آن را باز می نمود. یک تکه چرم دسته بسیار لازم آن را تشکیل می داد، و من با خود تصمیم گرفتم که یک روز بالاخره صاحب چنین کیفی بشوم.

معلم هندو کاغذهای خود را پس و پیش کرده و بما اخم نموده و شروع به گفتن داستانی نمود که از مدتها قبل آن را بخوبی می دانستیم. من با توجه بسیار به او نگاه می کردم زیرا ضمن صحبت نوک دماغ او تکان می خورد، و ابروان او درحالیکه به کناره‌های کاغذها خیره می شد برجسته می گشت. و داستانی که برایمان تعریف می کرد؟ داستان کهنه و آشنایی بود!

دو هزار و پانصد سال قبل که مردم هندوستان از دین خود روگردان شده بودند، و کشیشان هندو همگی از راه بدررفته و دنبال لذات دنیوی بودند، و فقط بفکر ترقی مادی خویش بودند. مردمی را که می بایست کمک می کردند از آنان روی برتافته و از عقاید قدیمی خود برمی گشتند، و به هر عقیده‌ای که به آنان امیدی می داد می گرویدند. پیامبران و ناصحان و پیشگویان براه افتاده و به مردم از آینده‌ای آکنده از درد و رنج خبر می دادند. دوست داران حیوانات به این نتیجه رسیده بودند که حیوانات بهتر از انسانها می باشند، و بنا بر این عده‌ای به پرستش حیوانات بجای خدا پرداختند.

مردم باسواد و پیشرفته تر هند آنانکه قادر به تفکر عمیق بودند و از آینده کشورشان بیمناک شدند، از دین آبا و اجدادی خود رو برگردانیده و به تفکر راجع به روح متلاطم انسانها پرداختند. یکی از چنین مردان راجه بلند پایه هندی بود، جنگجویی بسیار ثروتمند که دایم در تشویش و ناراحتی تنها فرزندش که تازه در این دنیای پر از مسایل حل ناشدنی دنیا آمده بود.

پدر و تمام فامیل گوتاما، پسر راجه مایل بودند که او بزرگ شده و همانند

پدرش یک نفر شاهزاده جنگجو شود و در آینده سرزمین پدرش را به ارث ببرد. پیرمردی را برای پیشگویی آوردند و او گفت که گوتامای جوان پیامبری خواهد شد بلند آوازه چنین حرفی برای پدر یکه خورده او «سرنوشتی بود بالاتر از مرگ.» او در اطراف خود مردان جوان بسیاری را از خانواده های بسیار بلندپایه دیده بود که زندگی خانوادگی خود را ترک کرده و پای برهنه و با لباسی ژنده به جستجوی زندگی روحانی می رفتند. این پدر تصمیم گرفت، هر آنچه از دستش بر آید، بکند تا پیشگویی آن پیرمرد را به آنچه خود می خواست منعطف نماید؛ لذا نشست و طرح ریزی کرد...»

گوتامای جوانی بود هنرمند و حساس، با تفکری بسیار پیشرفته و بیدار که می توانست از ظواهر گذشته و به قلب موضوعات پی ببرد. هرچند که او از زمان تولد شخصی مستبد و اتوکرات بار آمده بود، ولی شخصی بود که نسبت به زیردستان با ملاحظه بود. وضعیت او بنحوی بود که به او اجازه داده شد فقط با خدمه خصوصی و یا کسانی که هم طراز او هستند صحبت و معاشرت کند و از دیگران برحذر باشد.

زمانی که پیشگو آینده گوتاما را پیشگویی کرد، پدر گوتاما دستور اکید داد که پسرش را از بدیها و غمهای آنانکه در آنطرف دیوارهای قصر هستند دور نگهدارند، و گوتاما حق نداشت به تنهایی از قصر بیرون رود، سفرهای او بایستی تحت نظر بوده، و او نمی باید کسی را که در فقر و محنت و رنج زندگی می کند ملاقات نماید. برای این پسر فقط جلال و جاه و تشریفات و زیبایی باید وجود داشته باشد آنچه را که پول می توانست بخرد مال او بود. و تمام چیزهای نامطبوع جامعه را می باید از دید او بدور نگهدارند.

ولی زندگی را نمی توانستند به آن گونه ادامه دهند. گوتاما جوان پرشور و مصممی بود. یکرورز گوتاما بدون اطلاع پدر و مادر و لاله هایش، همراه با یک خدمتکار باوفا و محتاطانه انتخاب شده، از محیط قصر محل زندگی خود با ارابه ای

خارج گردید، و برای اولین بار در عمرش مشاهده نمود که مردم طبقات دیگر چگونه زندگی می کردند. چهار واقعه اتفاق افتاد که باعث تفکر عمیق او گردید، و بدین ترتیب راه زندگی او و مسیر تاریخی دین تغییر یافت.

در شروع سیاحت وی گوتاما مردی سالخورده را مشاهده کرد که از فرت پیری و بیماری می لرزید، آن مرد بر دو چوب تکیه کرده و خود را به سختی و با تحمل رنج می کشید. پیرمرد بدون دندان بوده، و از آب مروارید کور شده، و از پیری خرفت شده بود. مرد پیر بطرف گوتاما برگشت و برای اولین بار این شهزاده فهمید که پیری بسراغ همه می آید، و با ازدیاد بار عمر سلامت و قدرت کار و تحرک صدمه می بیند.

«شهزاده که از دیدن پیرمرد متأثر گشته بود با تفکرات منفی نسبت به زندگی براه خود ادامه داد. ولی موضوع اثر گذارنده دیگری انتظار او را می کشید؛ همچنانکه ارباب گوتاما و همراهش سرعت خود را کم کرده تا در پیچ جاده ای بپیچند نگاه گوتاما به یک موجود بدبخت در کنار جاده افتاد، این شخص در کنار جاده نشسته و درحالی که بدن خود را پس و پیش می برد ناله می نمود. بدن این شخص پر از زخمهایی بود که از آنها چرک بیرون می آمد، او حالتی نزار و بدنی پر از درد داشت، و از روی زخمهای بدن خود تکه های خشک شده زرد رنگی را می کند.

«شهزاده جوان از دیدن آن مرد مفلوک بیش از پیش و قلباً متأثر گردید. او که از دیدن آنهمه ناهنجاریها قلبش بدرد آمده و شاید از نظر جسمی نیز ناراحت شده بود بر روی جواب این سوال که. «آیا لازم است که شخص رنج بکشد؟ و آیا رنج و سختی بسراغ همه می آید؟ و آیا نمی توان از رنج کشیدن بر حذرماند؟ فکر کرد او به نوکر خود نظر افکند که با آرامش اسب می راند. گوتاما از خود پرسید چرا او آنقدر خونسرد و با آرامش می باشد، خدمتکار گوتاما گویی چنین چیزهایی را عادی می دانست. و گوتاما با خود گفت، حتماً به همین علت است که پدرش او

را دور از اجتماع نگه می داشت.

آنها براه خود ادامه می دادند و گوتاما آنقدر متأثر شده بود که از پیش رفتن جلوگیری نکرد - سرنوشت و یا اقبال او هنوز با گوتاما کار داشت. با فریاد کوتاهی اسبها از رفتن بازماندند. در کنار جاده جسدی عریان که از گرمای آفتاب داغ باد کرده افتاده بود، خدمتکار گوتاما شلاق خود را تکان داد و انبوهی مگس که از آن جسد تغذیه می نمود از آن برخاسته و جسد متعفن و رنگ عوض شده را در معرض دید گوتاما نهاد، و در حالیکه گوتاما مشغول تماشای آن جسد بود مگسی از دهان باز او به بیرون پرواز کرده و دوباره بدرون دهان وی رفت.

برای اولین بار در زندگی خود گوتاما مرگ را دید، و می دانست که مرگ نیز هست و زندگی تمام شدنی است. و گوتاما بدون اینکه حرفی بزند با اشاره دست دستور بازگشت را داد... او به موقتی بودن زندگی به تفکر پرداخت، او در حالیکه نشسته بود راجع به آن بدن زیبا که اکنون از هم متلاشی شده بود فکر می کرد. او با خود می گفت که آیا زیبایی اینقدر موقتی می باشد؟

چرخها به چرخیدن ادامه دادند، و گرد و خاک همچو ابری از پشت سر آنان برمی خاست. شاهزاده جوان بفکر فرورفته و در خود فرورفته و غمگین بود. او بطور اتفاقی سر خود را بالا گرفت که مردی پوشیده و با حالتی روحانی را مشاهده نمود که در کنار جاده براه رفتن مشغول بود. این مرد یک راهب بود، او خونسرد بوده و دارای آرامش خاطری، و هاله ای از آرامش درونی و سلامتی و عشق به خلق خدا در او دیده می شد. گوتامای جوان و غمگین که از دیدن آنهمه ناهنجاریهای زندگی متأثر شده بود، حالا تأثیری بر تأثرات وی اضافه گشته بود و با خود گفت. آیا صلح، رضایت خاطر، آرامش، و بقیه خوبیهای زندگی، را باید با دیندار شدن و راهب شدن بدست آورد؟ و جزو فرقه ای از اعتقادداران به مجهولات شد؟ او سپس تصمیم گرفت که یک راهب شود. او از زندگی در قصر پدرش، تنها نوع زندگی که می شناخت، استنکاف کرده و از آنجا بیرون آمد.

پدر خروشان و عصبانی و مادر گریان گردید و به او التماس کرد که بماند. و خدمتکار را از منطقه و کشور بیرون نمودند. و گوتاما در اطاق خود تنها نشسته و مدام و بدون وقفه راجع به آنچه که دیده بود به تفکر پرداخت. او در این فکر بود که اگر در یک سفر کوتاه آنهمه رنج و محنت را دیده بود - چقدر رنج و محنت در دنیا باید وجود داشته باشد. او از خوراکی خوردن استکفاف کرده و فقط غمگین بود و لاغر می شد، و فکر می کرد که چه باید بکند و چگونه باید از قصر پدرش فرار کرده و یک راهب شود.

پدر گوتاما کاری را کرد تا او را از حالت غمی که به او دست داده بود خارج نماید و درون گرایی و نومیدی وی را علاج کند. او عده ای رامشگران آورده و به آنان دستور داد که دائماً بنوازند تا سروصدای موسیقی باعث شود که شاهزاده اش وقتی برای تفکر نداشته باشد. او همه نوع هنرمند از جمله بندبازان و اکروبات ها را استخدام نمود تا توجه پسرش را به راهی دیگر جلب کنند. در تمام منطقه تحت حکومت خود زیباترین دختران را برای عشق ورزیدن و دوست داشتن جستجو نمود تا با گوتاما معاشرت کرده و او را از حالت درون گرایی و نومیدی برهانند.

«رامشگران آنقدر نواختند تا از خستگی بیهوش شدند، دختران نیز آنقدر از رقص و خودنمایی خود خسته شدند تا غش کردند، و فقط آنوقت بود که گوتاما متوجه آنان گردید. او با وحشت به بدنهای افتاده رامشگران و بدنهای برهنه و دلفریب رقاصان و دختران نظر افکند که رنگ آنان پریده و حالا که در سلامت جسمی نبودند چندان زیبا نمی نمودند.

بار دیگر گوتاما درباره موقت بودن زیبایی، و اینکه تا چه حد می توانست از بین برود، و به چه سرعت می توانست فرار باشد به فکر فرو رفت. زندگی چقدر کریه و غم آور بود. و زنان با آنهمه آرایش و رنگ و روغن حالا که از حال رفته بودند چقدر جلف می نمودند. او تصمیم گرفت که برود و از زندگی قبلی خود

دوری جوید. گوتاما بدنبال آرامش بود و حاضر بود هر کجا که هست بدنبالش برود. پدر گوتاما اول عصبانی شده و بعد نگهبانان کاخ را دو برابر و سه برابر نمود. مادرش فریاد کشیده و بحالتی نیمه دیوانه افتاد. همسر گوتاما، آن زن بدبخت، از پا درآمد و خانمهای کاخ به گریه درافتادند و با او همدلی نمودند، پسرش که خردسال تر از آن بود تا بفهمد چه شده شیون و جیغ و داد سرداد و با بدبختی کسان دیگر همراهی نمود. مشاورین پدر گوتاما دستهای خود را با بیچارگی تکان داده و مرتب او را نصیحت می نمودند، ولی نصیحت فایده‌ای نداشت.

روزهای روز او فقط برای فرار نقشه می کشید، و نگهبانان کاخ او را خوب شناخته بودند. ولی مردم او را نمی شناختند زیرا او بندرت از کاخ خارج گشته بود. بالاخره درحالیکه از وضعیت خود بستوه آمده بود بفکرش رسید که در مقابل نگهبانان خصوصی خود تغییر قیافه بدهد. او از خدمتکاری که وی را دوست می داشت در برابر انعامی شاهانه مقداری لباس مندرس دریافت نمود و خدمتکار هم فوراً از آن مملکت رفت. روزی هنگام غروب آفتاب او لباس گدایان را برپا کرده دستها و صورت را خاکی و موها را پریشان نموده و هنگامی که گدایان را از محوطه کاخ بیرون می کردند تا بعد در کاخ را ببندند، با آنان بیرون رفت.

او به میان جنگل رفت و از جاده‌های اصلی و مردم دوری نمود، زیرا فکر می کرد جهالت او نسبت به زندگی روزمره مردم او را لو خواهد داد. گوتاما تمام شب را راه پیموده و سعی می کرد که به مرز قلمرو حکومت پدرش برسد. او از جانوران وحشی شب‌رو و ببرها و اومه‌ای نداشت. نه به این علت که خطرناک نبودند بلکه بدین علت که آنقدر زندگی حفاظت شده‌ای داشت که با خطرهای حیوانات وحشی آشنا نبود.

در کاخ پدرش بزودی فهمیدند که گوتاما فرار کرده است. تمام ساختمان اصلی و فرعی جستجو شده و تمام درختزارها و پارکها را گشتند. راجه. پدر

گوتاما به اطراف می‌رفت و داد زده و دستور می‌داد، نگهبانان مسلح در حالت آماده باش ایستادند. و بعد همه به رختخواب‌ها رفته و خوابیدند تا صبح رسیده و دوباره به جستجو ادامه دهند. در حرم کاخ زنان به شیون پرداخته و به ماتم نشستند. گوتاما در جنگل خزیده و از روبرو شدن با مردم تا جاییکه ممکن بود احتراز می‌جست، و هنگامی که با مردم روبرو می‌گردید در مقابل سؤال‌های آنان سکوت اختیار می‌نمود. او با خوردن محصولات در حال رشد و دانه‌ها و غلات و میوه‌هایی که بدست می‌آورد به زندگی ادامه می‌داد و تشنگی خود را با نوشیدن از چشمه‌های تمیز و پُر تلالو فرو می‌نشاند. ولی داستان ولگردی که عجیب بود و نمی‌باید ولگردی می‌کرد به گوش پدرش رسید. مأمورین پدر گوتاما با تعداد زیاد برای دستگیری او می‌آمدند ولی کاری از پیش نمی‌بردند زیرا او همیشه در لابلای درختچه‌هایی پنهان می‌گردید که اسبها نمی‌توانستند در آن وارد شوند.

«بالاخره شاه دستور داد که تمام دختران رقااص بایستی بدرون جنگل رفته و با دلربایی‌های خود او را بیرون بکشند. این رقااصان روزها در نقطه‌های باز جنگل به رقص‌های خود مشغول شده و همیشه دلفریب‌ترین نمایشهای خود را به اجرا درمی‌آوردند ولی گواینه که در دید گوتاما بودند نتوانستند او را بسوی خود بکشند. بالاخره گوتاما نزدیک مرزهای کشور پدرش گردید و خود را نمایان ساخته و گفت که به پدرش بگویند او بدنبال زندگی روحانی می‌رود و هرگز برنخواهد گشت. همسر گوتاما درحالیکه فرزند خردسالش را در بغل گرفته بود بطرف او دوید، ولیکن او توجهی نکرده و به سفر خود ادامه داد.»

معلم هندوی ما که به این قسمت از داستانی که ما خود خوب می‌دانستیم رسید، ادامه داد که. «از دین هندوی در حال از بین رفتن عقایدی جدید بروز نمود. عقایدی که راحتی خیال و آرامش را به بسیاری از افراد بازمی‌گردانید. ما امروز صحبت خود را ترک کرده و عصر دوباره درس خود را دنبال می‌نماییم. کلاس خاتمه یافت. دیگران از جای خود برخاسته و با احترام به معلم هندی تعظیم نموده

و بیرون رفتند. ولی برای من سخت بود زیرا مشاهده نمودم که ردایم با خون خشک شده به پای چپم چسبیده است. و معلم بدون اینکه بمن توجهی بکند از اتاق خارج گردید. من درحالیکه درد می کشیدم در جای خود نشسته و نمی دانستم که چه باید کرد. درست در همان موقع راهب تمیز کار کلاس بدرون آمده و این پیرمرد با تعجب مرا در کلاس نشسته دید و گفت.

«اُه من مشاهده کردم که معلم خارج گردیده و وارد شدم که کلاس را تمیز کنم. چه ات شده؟ و من ماجرایم را به او گفتم و خون و زخم پای چپم را به او نشان دادم. و برایش تعریف کردم که چگونه خون شروع به بیرون زدن کرده و چگونه من جلوی خون را با فرو نمودن لبه ردا بدرون زخم گرفتم.

پیرمرد نوج نوج کرده و با پاهای غیرعادی خودش تا آنجا که می توانست سرعت بیرون رفته و با یک درمان کننده وارد گردید.

درد همانند شعله ای از آتش می سوزاند و گویی که گوشت عضله پایم را دارند از استخوان ها جدا می نمایند. و درمان کننده گفت. «آه پسر، مثل این است که تو برای مسأله آفرینی بدنیا آمده ای. و بعد با خود گفت. ولی چرا بعضی از این استادان بلندپایه که می باید ملاحظه بیشتری بکنند. اینهمه خشن و بدون احساس هستند.» او بسته ای دارویی بر روی پایم بسته و بمن گفت که پایم بهتر خواهد شد و منم بتو یک ردای دیگر خواهم داد و بهتر است که آن ردای خونی شده را از بین ببری. و من اعتراض کنان گفتم. «آه ای استاد روحانی من نمی توانم ردای نویی بپوشم.» زانوانم لرزیده و ترس برم داشته بود و به عرض رسانیدم که. «بعد همه فکر خواهند کرد که تازه به این محل پا گذارده ام، من ترجیح می دهم که ردای کهنه ام را بپوشم. درمان کننده پیر که از خنده روده بر شده بود بمن گفت. «بیا با هم برویم تا بینم راجع به این موضوع مهم چه کاری می توانم بکنم.»

با هم آهسته بدرون دالان رفتیم و به دفتر او رسیدیم. در درون دفتر او پر بود از

میزها، قفسه‌ها، و کسوها که پر از محفظه‌های دارو و چند محفظه هم پر از مواد معدنی بود، تعدادی ابزار آلات هم در آنجا وجود داشت که در آن زمان قادر به تشخیص و شناسایی آن‌ها نبودم. تبتی‌ها معمولاً هنگامی به کمکهای پزشکی روی می‌آوردند که بسیار بیمار بوده و یا بیماری آنان حاد بوده و ما فاقد جعبه کمکهای اولیه غرب بودیم، ما همانطوریکه طبیعت قصد داشت زندگی می‌کردیم! استخوان‌های شکسته را جا انداخته و زخمهای عمیق را با تارهای دراز دُم اسب بخیه می‌نمودیم، البته پس از اینکه آن را خوب می‌جوشانیدیم، برای بخیه کردن لایه‌های درونی زخمهای عمیق از تراشه‌های دراز و نازک نی خیزران استفاده می‌نمودیم. از نی خیزران برای لوله تخلیه مایعات درون زخم نیز استفاده می‌شد. خزه اسفا گنوم را بعد از اینکه کاملاً شسته و تمیز می‌شد بجای اسفنج بکار برده و همچنین بجای کمپرس‌های دارویی و یا غیره بکار می‌بردیم.

درمان کننده درمانگاه مرا به اطاقی که در کنار دفتر او قرار داشت برد که قبلاً آن را ندیده بودم. از کپه‌ای ردای کهنه و وصله و رفوشده او یکی را انتخاب کرد که آفتاب رنگ و روی آن را برده و خود آن نیز تمیز و تعمیر شده بود. چنین ردایی نشان می‌داد که من مدتهاست در یک لاماسری بسر می‌برم. این درمان کننده بمن دستور داد تا ردایم را بکنده و پس از اجرای دستور او مرا دوباره معاینه کرد و گفت که تو بیش از حد لاغر و کوتاه هستی و پس از اینکه سن مرا پرسید، گفت: «آه پس سه سال اشتباه کرده‌ام، و تو مردی شده‌ای. و من سعی کردم صاف تر بایستم تا کوچکتر جلوه نکنم، ولی چکنم که پاهایم درازتر نمی‌شدند. او ردا را بمن داد و گفت که آنرا بپوشم. هرچند که ردا برایم بیش از حد لازم بزرگ بود او بمن گفت که بزودی قدم بلندتر شده و آن را پُر خواهم نمود، و خدا حافظی کرد!»

وقت خوردن غذا بود تا بعد به کلاس برویم. من که برای غذا خوردن دیر کرده بودم سرعت بطرف آشپزخانه رفتم و توضیح دادم که چه شده. یک آشپز

خوش اخلاق و دود زده مقداری غذا در کاسه‌ام ریخته و گفتم. «بخور پسرم بخور و عجله کن». نور آفتاب از پنجره بدرون آمده و من درحالی‌که غذا می‌خوردم آرنج‌هایم را روی لبه پنجره گذاردم و در حال خوردن غذا به دوردستها نگاه می‌کردم. گاهی نمی‌توانستم خودداری کنم و مقدار کمی تسامپا را از کاسه خود پرانیده و به روی سر راهبی از همه جا بی‌خبر در آن پایین‌ها می‌انداختم. صدای رعد آسای آشپز بلند شد که می‌گفتم. «باز هم می‌خواهی پسر؟ تو حتماً تو خالی هستی، برای اینکه مقداری از تسامپای خودت را بر روی سر یک برادر راهب می‌چسبانی.» و بعد خنده‌ای کرده و درحالی‌که مقداری دیگر تسامپا بمن می‌داد بشوخی گفتم. «توی این یکی کمی دود قاطی کرده‌ام.»

ولی خوشی دوام زیادی نداشت و کاسه‌ام خالی شده بود. تعدادی راهب عصبانی در چند طبق پایین تر از پنجره‌ای که کنار آن ایستاده بودم، مشغول پاک کردن سر خود بودند. یکی از آنان شروع به بالا آمدن نمود و من با حفظ خونسردی بدرون دالان رفته و با حالتی بیخیال در دالان براه رفتن ادامه دادم. در پیچ دالانی راهبی در مقابلم ایستاده و با حالتی عصبی گفتم. «کاسه‌ات را بینم.» و من با مظلومیت خاصی کاسه را در آورده و پرسیدم، مگر چیزی شده قربان؟ «آن واقعاً کاسه منست.» آن راهب کاسه مرا برای دوره‌ای که من بطور کامل وبا دقت پاک نموده بودم آزمایش نموده و گفتم. «اُه تو همانی که زخمی شده‌ای. تو که نمی‌توانی بر روی سقف بروی، یک نفر از بالای سقف بر روی سر ما دوده می‌ریزد. او روی سقف است و من او را خواهم گرفت!» و با این حرف او بطرف پلکان سقف دوید و منم با چند تنفس عمیق در دالان به راهم ادامه دادم.

بشت سرم صدای راهب آشپز را شنیدم که می‌خندید و می‌گفتم. «خوب بود پسر، تو می‌بایستی یک هنرپیشه می‌شدی. نترس تو را لو نخواهم داد زیرا ممکن است همین بلا را سر من دریاوری!» او از من گذشته و بدنبال کاروبارش رفت و من بطرف کلاس براه افتادم. من اولین کسی بودم که به کلاس وارد

شدم. در مقابل پنجره‌ای ایستادم و به آن تکیه داده و به بیرون نگاه کردم. برای من همیشه خارق‌العاده بود که از چنین ارتفاعی به مناطق دروازه غربی یا پارگو کالینگ و گداهایش، پرواز ابر و برف در روی هیمالیا نگاه کنم، من می‌توانستم ساعتها و روزها در آنجا ایستاده و به تماشا بایستم.

در منطقه‌ی لها سا کوهها نیم‌دایره‌ای به دور شهر کشیده بودند و پشت آن هیمالیای با عظمت دیده می‌شد که بمنزله‌ی ستون فقرات کشور بود. و نظر به اینکه وقت زیادی به روی دستم مانده بود به تماشا ایستادم. در زیر پایم دیوارهای سفیدشده از آهک پوتالا بود که در کوه جا گرفته بود. سالها قبل پوتالا را بر روی قله‌ی آتش فشانی ساخته و آن را اخیراً رنگ کرده بودند و این رنگ در قسمت‌های قهوه‌ای و خاکستری کوه محو می‌شد. و هیچکس نمی‌توانست بگوید که تاجه حدّ بهم جوش خورده بودند. قسمت زیرین کوه پراز بته‌ها و درختچه‌های کوچک بود که ما بچه‌ها در زیر آن خزیده می‌رفتیم تا کشف نشویم و کمی پایین‌تر از آن ساختمان‌هایی که ده‌شور را تشکیل می‌دادند بچشم می‌خورد و در کنار دیوان عدالت، ادارات دولتی، مرکز چاپ دولتی، و اداره‌ی حفظ اسناد و زندان‌ها قرار داشتند.

صحنه‌ای پر رفت و آمد بود. زوار در راه برای ابزار فروتنی و بدست آوردن صواب بیشتر بر روی زمین برو افتاده و می‌خزیدند و برای من که از آن بالا به آنها نگاه می‌کردم مسخره بود. راهبانی خانه به خانه با سرعت قدم برمی‌داشتند و من با خود می‌گفتم که حتماً راهبان نگهبان و پلیس هستند که بدنبال شخصی می‌باشند، و تعدادی لاما هم بر روی اسب به اینطرف و آنطرف بدنبال کارهای خود می‌رفتند. یک اسقف و همراهانش به جاده‌ای که بطرف پوتالا می‌آمد پیچیده و از پله‌کانه‌های پهن بطرف دروازه‌ی اصلی می‌آمدند. یک گروه رمال و فال‌بین هم در حال تعریف از رمل و اسطرلاب خود بوده و بازارشان گرم بود و نوشته‌هایی می‌فروختند که می‌گفتند «اسقف آن را برکت داده و

برایتان شانس خواهد آورد».

سبزی بیدهای درون مرداب آنطرف جاده توجه مرا بخود جلب کرد، شاخه های آنها با وزش باد تکان خورده و در آب اطراف آنها عکس ابر سفید منعکس شده بود و نسبت به رنگ لباسهای رهروان رنگ عوض می کردند. یک رمال هم پای آب مرداب نشسته و به ساده لوحان چنان می نمود که آینده را درون آب زیر پوتالا می خواند. بله. بازار اینکارها سگه بود.

پارکو کالینگ شلوغ بود. دستفروشان دکه های خود را برپا کرده و فروشندگان دوره گرد کاسبی پر رونقی داشتند. آنان به زوار شیرینی و غذا می فروختند. مقدار زیادی طلسم و دعا و جعبه های دعا و بازوبند از یک طرف این دکه ها بطرف دیگران آویزان بوده و پیرایش های حاوی طلا و فیروزه که در روشنایی آفتاب می درخشیدند در آنجا به وفور یافت می شدند. هندی ها با عمامه های رنگین خود و ریش پر پشت و چشمان تیره به اطراف قدم زده و دنبال جنس ارزان می گشتند.

در روبروی پوتالا چاکپوری - کوه آهنین - وجود داشت که از پوتالا بزرگتر و عظیم تر ولیکن به زیبایی پوتالا نبود. چاکپوری دارای ساختمان های کمتری از پوتالا بود و رنگ آن به خاکستری می زد. اما چاکپوری خانه شفا بود درحالیکه پوتالا خانه خدا بحساب می آمد. در آنطرف چاکپوری رودخانه خوشحالی در جریان بود، این رودخانه که در روز از دور برق می زد در راه تند خود بطرف خلیج بنگال پیش می رفت. اگر دست بر بالای چشمها گرفته و دقت می نمودم قایقرانانی را می دیدم که مسافرانی را از رودخانه می گذراندند. قایقی را که از خیک بادشده یا ک درست کرده بودند همیشه برایم جالب توجه بود، و همیشه تردید داشتم که آیا اگر پاروزن چنان قایقی بودم بهتر نبود تا اینکه یک طلبه در یک لاماسری بزرگ باشم؟ ولی حالا که دیگر نمی توانستم یک قایقران باشم و بایستی به درسهایم برسم. بهر حال که دیده و شنیده که یک راهب یک

قایقران بشود؟

در طرف چپ سقف زرین چو کانک قرار داشت که معبد مخصوص لها سا بود و سقف زرین و شفاف آن با منعکس کردن نور آفتاب چشمها را خیره می کرد. به رودخانه خوشحالی نگاه می کردم که مانند رشته سیمینی تا زمینهای پهن و پست رفته و در پیچ و خم زمین گم می شد. یکی از شاخه های آن که از وسط مرداب پر از درختان بیدرد می شد از زیر پل فیروزه نیز رد شده و به رود اصلی می پیوست.

امروز روز پُر جنب و جوشی بود، با خم شدن از پنجره و قبول کردن خطر سقوط به سطحی بسیار پایین می توانستم فروشنده گانی را که از دره پونگ می آمدند ببینم، آنها از قلل کوههای مرتفع می گذشتند و از بالای دره ها سفر می نمودند و مدت زیادی بطول می انجامید تا من بتوانم آنان را بوضوح ببینم؛ و بعلاوه کلاسها قبل از آن شروع می گردید.

کناره های کوهها پر از لاماسری های بزرگ و کوچک بود، که بزرگها بصورت شهری خود کفا و لاماسری های کوچک که بطور خطرناکی به کناره کوه چسبیده بودند. کوچکترین ساختمانها که در خطرناکترین جاهای موجود برپا گردیده بودند هر میتاز یا محل اعتکاف بود. در این محل های اعتکاف راهبانی که دل از دنیا بریده بودند در سلول های کوچک خویش معتکف می شدند تا بقیه عمر خود را در آن بگذرانند. آیا چنین کاری صحیح بود که کاملاً از دنیا برید؟ آیا اگر یک مرد جوان و سالم خود را در یک سلول سنگی کوچک تا مثلاً چهل سال در تاریکی مطلق، و سکوت مطلق درحالی که به زندگی فکر می کرد و سعی در گسستن وابستگی های خود به جسم داشت حس می کرد به نفع کسی بود؟ من آن را غیر عادی می دانستم، که راه نروم، نخورم مگر یکروز در میان و نبینم، و صحبت نکنم تا آخر زندگیم. برای چه؟

فصل سوّم

راجع به استاد و راهنمایم لامامینگ یا ردوندوپ فکر می کردم. او مجبور شده بود که ناگهان به پاری برود؛ راجع به تمام سؤالهایی که در ذهنم جمع شده و فقط او می توانست جوابگوی آنان باشد فکر می کردم. خوب عیبی ندارد، او فردا می آمد، و آنوقت من خوشحال می شدم که به چاکپوری برگردم. اینجا در پوتالا تشریفات بیش از حد بود، همچنین ممنوعیت ها. بله من سؤالات زیادی داشتم که ناراحت می کردند و مایل بودم که جواب آنها را دریافت نمایم.

چند دقیقه ای بود که صداهایی که هر آن زیادتر می شد بگوשמ می رسید و مقدار صدا بجایی رسید که همانند سروصدای گله ای یا ک بود و من مشاهده کردم که کلاس پر از پسر بچه ها شده - بله - آنها ادای گله ای یا ک را در می آوردند! من با احتیاط به عقب کلاس رفته و دور از تاخت و تاز بچه ها به دیوار تکیه دادم.

پسر بچه ها به دور کلاس دویدند و بعد شروع کردند به بازی جفتک چار کش. سرو صدا و جیغ و داد بلند شده بود ولی ناگهان صدایی بلند «وُامپ»

بلند شد و توی دل همه را خالی کرد. سکوتی همانند سکوت مرگ بر کلاس مستولی گردید، و پسر بچه ها همانند مجسمه های سنگی معبد در جای خود ایستاده بودند. چشمم به معلم هندی ما افتاد که چهارزانو بر روی زمین نشسته و از یکه ای که با دیدن پسر بچه ها در حال بازی خورده بود چشمانش چپ شده است. و من با خوشحالی فکر کردم که جانم جان، حالا کاسه و کیسه جو بوداده او بود که روی زمین ولو شده. او آهسته خود را تکان داده و با گرفتن دست به دیوار در حالیکه سرپا می لرزید از روی زمین بلند شد و به اطراف خود نگرست. فقط من بودم که نشسته بودم و هیچ گونه عمل خطایی از من سر نزده بود. اُه چقدر خوبست که وجدانی راحت داشته باشیم. و من در حالیکه بخود می بالیدم آنجا نشسته بودم. در روی زمین پسر بچه ای افتاده بود که از ترس قالب تهی کرده زیرا با سر به شکم لاغر معلم هندی زده بود. از بینی آن بچه خون می آمد ولیکن معلم هندی با لگدی به او زده و گفت. «بلند شو.» و سپس خم شده گوشه های او را گرفت و او را با کشیدن گوش وی بلند کرد، و گفت. بی آبرو، تبتی وحشتناک کثیف، و همچنانکه با او حرف می زد چپ و راست به اوسیلی می زد و می گفت. «بتو نشان خواهم داد که نسبت به یک جنتلمن هندی چگونه رفتاری داشته باشی، من به تو یوگا یاد خواهم داد تا گوشت تنت را کشته و روح را آزاد کند.» با خود گفتم که باید از راهنمایم پرسش خواهم می کنم بگویند که چرا معلمین عالیمقام کشورهای دیگر آنقدر وحشی هستند.

بالاخره معلم هندی دست از سر آن پسر بچه برداشته و گفت. «امروز ساعت درس طولانی تری خواهیم داشت تا بفهمید که باید بیشتر به درس و مشق خود برسید تا رفتارهای ناهنجار. حالا شروع می کنیم.» و من به حرف در آمدم و گفتم. «ولی ای معلم بزرگوار من که اصلاً کاری نمی کردم، و این عادلانه نیست که من هم بیشتر بمانم.»

و معلم هندی با اخم و تخم برگشت و با خشم گرفت. «تو - تو بدترین همه

هستی. فقط بخاطر اینکه شل شده‌ای و نمی‌توانی کاری بکنی بدین معنی نیست که تو باید معاف شوی زیرا فکرش را می‌کردی. تو هم همانند دیگران خواهی ماند».

او کاغذهای ولو شده خود را جمع کرد، و من از اینکه مشاهده کردم کیف زیبای دسته دار او که دارای چفت و بست برّاق بود بر روی سنگهای کف کلاس کشیده شده و خراش برداشته ناراحت شدم. معلم هندی نیز آن خراش را بر روی کناره کیف خود دید و با غیظ گفت. «تاوان این بایستی داده شود، من ادعای آن را از پوتالا خواهم نمود. او کاغذهای خود را از کیف بیرون آورده و به تنظیم آنان پرداخت و پس از اینکه قانع گردید گفت. امروز صبح ما تا به آنجا رسیدیم که گوتاما زندگی در قصر را ترک کرده و گفت که بقیه زندگی خود را صرف یافتن حقیقت خواهد نمود. و حالا دوباره شروع می‌کنیم.

هنگامی که گوتاما قصر پدرش را ترک کرد دارای افکاری متلاطم بود. او ناگهان به تجربه‌ای خورد کننده دست یافته بود زیرا بیماری را دیده بود درحالیکه آن را نمی‌شناخت و مرگ را دیده بود درحالیکه آن را نمی‌شناخت، او آرامش خیال و صلح درونی و رضایت خاطر را دیده بود و آن را در صورت کسی دیده بود که لباس رهبانیت بپوشیده داشت، پس رضایت خاطر و آرامش خیال را می‌توانست در لباس رهبانیت بیابد. او به جستجوی معنی زندگی، آرامش خیال و رضایت خاطر پرداخت.

او از قلمرو حکومت پدرش خارج شده و به قلمروهایی که تحت حکومت پدرش نبودند پا گذارد و بدنبال راهبانی دانا و معتکفین تحصیل کرده گشت. او با بهترین معلمینی که می‌توانست پیدا کند درس خوانده و درباره هر آنچه که قابل آموزش بود مطالعه می‌کرد و آموزش می‌دید. گوتاما هر آنچه که می‌توانست از یک معلم یاد می‌گرفت و سپس به معلم و یا استادی دیگر رو می‌آورد ولی دائماً بدنبال دانش و فراترین چیزی را که در دنیا متصور بود - آرامش و راحتی خیال و

رضایت خاطر می گشت.

گوتاما شاگردی فوق العاده با استعداد و کوشا بود. طبیعت از این نظر روی خوشی به وی نشان داده بود و او را دارای مغزی پربار و روشن نموده که می توانست اطلاعات کسب شده را نزد خود تجزیه و تحلیل کرده و آنچه را که سودمند بود ذخیره نموده و آنچه را که مفید نبود از خود دور نماید. یکی از استادان گوتاما که هوش سرشار و استعداد و قابلیت فوق العاده او را مشاهده کرده بود، از او درخواست نمود که مانده و به تدریس اشتغال ورزد، آن استاد در نظر داشت که گوتاما با او در انتقال دانش به جویندگان دانش شریک شود. ولی گوتاما چنین چیزی را نمی پسندید و این کار با عقاید او مغایرت داشت زیرا - منطق او حکم می کرد که - چگونه می تواند چیزی را تدریس کند درحالیکه هنوز خود آن را درست نفهمیده است؟ چگونه می توانست به دیگران حقیقت را بیاموزد در صورتی که هنوز خود حقیقت را نمی شناخت و بدنبال آن بود. او با کتابهای دینی و کتابهایی که درباره آنها نوشته شده بود آشنا شده بود، ولی این کتابهای دینی فقط آرامشی نسبی نصیب خوانندگان خود می کردند. سوالها همیشه مطرح بود و مسایلی که آرامش را بهم می زدند همیشه وجود داشت، آرامشی را که او بدنبال آن بود. لذا تصمیم گرفت که به جستجو و راه خود ادامه دهد.

گوتاما مردی بود با عزمی راسخ و پشتکاری فوق العاده که به او اجازه استراحت نمی داد، و او را مجبور به جستجو برای یافتن دانش و حقیقت می کرد. یکی از معتکفین به او تلقین کرد که فقط زندگی توأم با امساک و محدود نمودن لذات زندگی می تواند آرامش را بوجود بیاورد. و گوتاما که مردی پشتکاردار بود، زندگی توأم با ریاضت را شروع نمود. او مدتها بود که تمام خوشیهای جسمی را ترک کرده و بدنبال حقیقت بود، ولی حالا ریاضت را به آن اضافه نمود و کم خوردن را بخود تحمیل نمود و آنطوری که در داستانهای قدیمی آمده گوتاما ریاضت و امساک در خوردن را بجایی رسانید که فقط روزی یک دانه

برنج پخته می خورد.

گوتاما تقریباً تمام اوقات خود را در تفکری عمیق می گذرانید و در این حال بدون حرکت در زیر سایه درختی می نشست. او به علت اینکه غذای کمی به مصرف می رسانید ضعیف گردید و این ضعف ناشی از کمبود غذا، گرسنگی، وعدم مواظبت های اولیه موجب بیهوشی وی گردید و گوتاما تا مدتی در آستانه مرگ قرار گرفت. ولی هنوز مسأله ای برایش روشن نگردید و او به راز آرامش درون و رضایت خاطر دست نیافت و هنوز علت اصلی وجود زندگی را نفهمیده بود.

دوستانی که در روزهای گرسنگی در اطراف او جمع شده بودند و برای آنان عجیب بود که ببینند راهبی با روزی یک دانه برنج زندگی می کند، فکر می کردند که با بودن در اطراف او به کراماتی دست خواهند یافت، در زمانی که گوتاما به آنان احتیاج داشت وی را ترک کرده و از اطرافش پراکنده شده و بدنبال موضوعاتی خارق العاده تر رفتند. و این در حالی بود که گوتاما در آستانه مرگ قرار گرفته بود. گوتاما دوباره تنها شده بود، آزاد از دوستانی که توجه وی را منعطف می کردند، آزاد از دنباله روها، آزاد تا بتواند دوباره به تفکر پردازد و راجع به معنی زندگی فکر کند.

این واقعه نقطه عطفی در زندگی گوتاما بود. او سالها بود که به تمرین یوگا اشتغال داشت تا جسم و احساس های آن را کشته و بتواند روح خود را آزاد کند تا هیچگونه وابستگی نداشته باشد. ولی اکنون مشاهده می کرد که یوگا به درد او نمی خورد زیرا یوگا کنترل بدنی غیر قابل انعطاف را میسر می شناخت، و ارزش روحی نداشت. او همچنین دریافت که زندگی در ریاضت نیز بی فایده می باشد زیرا این امکان وجود دارد که او در حال ریاضت کشیدن بمیرد و سؤالهایش بدون جواب بماند و آنچه که او به دنبالش است نتیجه ندهد. او مدتی به تفکر پرداخت و آنچه که او مایل است بکند مانند خالی کردن آب رود گنگ با الک و گره زدن هوا بیهوده می باشد.

او در حالیکه تازه از آستانه مرگ برگشته و از گرسنگی می لرزید، به زیر سایه درختی نشسته و شروع به تفکر نمود. او در زیر درختی نشسته و به تفکر عمیق راجع به غم و حزن و رنج پرداخت. او تصمیم گرفت آنقدر در بحر تفکر فرو رود تا جواب مسأله برای او روشن شود، زیرا اکنون شش سال بود که جواب خواسته هایش را دریافت نکرده بود.

گوتاما نشست و آفتاب غروب کرده و تاریکی بر محیط چیره گردید. پرندگان شب شروع به نغمه سرایی های خود نمودند و حیوانات شب رو به گشت و گذار پرداختند، و گوتاما نشست. ساعت های طولانی شب گذشت و اولین انوار طلایی آفتاب شروع به روشن نمودن آسمان صبحدم نمود، و گوتاما نشسته و در بحر تفکر فرو رفته بود.

تمام موجودات زنده آنجا شاهد رنج و محنت گوتامای خسته بودند و می دانستند که از روز قبل به زیر آن درخت سر برافراشته نشسته است. آنها با او احساس همدردی می کردند و همه آنها مایل بودند بدانند که چگونه می توانند به این انسان کمک کنند تا از ورطه ای در آن افتاده نجات یابد.

ببرها غرش نکردند و پرندگان آواز نخواندند تا در تفکر عمیق گوتاما خللی وارد شود، میمون ها از شاخه ای به شاخه ای دیگر نهاده و به سرو صدا کردن عادی خود پرداختند، پرندگان ترک نغمه سرایی کرده و سعی نمودند با بالهای خود هوای خنک تر را بطرف او برانند تا شاید به راحتی او کمکی کرده باشند. همه ساکت و امیدوار بودند. سگ ها که معمولاً عو عو کرده و بدنبال هم می دویدند ساکت شده و به زیر سایه بته ها پناه بردند. پادشاه حلزون ها که مشاهده کرد همه موجودات حاضر به کمک کردن به گوتاما می باشند همراه افرادی از پشت گوتاما بالا رفته و روی سر آفتاب سوخته اش جمع شدند و با بدن سرد خود او را خنک نگهداشتند، و بدین ترتیب از طریق گوتاما به بشر و بشریت کمک کردند و باعث گردیدند که گوتاما بتواند بهتر به تفکر پردازد و به

نتیجه برسد. موجودات طبیعت در قدیم الایام دوست بشر بودند و به او کمک می کردند، تا اینکه بشر به خشونت و بدجنسی گرایید و آنوقت بود که از بشر ترسیدند.

روز ادامه یافت و گوتاما هنوز نشسته بود، بدون حرکت مانند یک مجسمه. باز هم شب فرا رسید و تاریکی بر محیط مستولی گردید و دوباره نور آفتاب بالا آمد و تمام محیط را روشن کرد، ولی این بار نوری بدون گوتاما تابید و او را روشن نمود. مانند این بود که برقی در دل گوتاما درخشید و فکر جدیدی به ذهن وی رسوخ نمود. او به جواب، و یا جواب نسبی رسید، او جواب سؤالهای خود را یافت و مسایل خود را حل شده دید، او به دانش جدیدی دست یافته بود، او روشن شده بود و بیدار و او را «بیدار شده» و با به زبان هندی «بودا» خواندند.

روح گوتاما از آنچه که در حالت تفکر عمیق در سطح کیهانی دیده بود روشن گردید و او آنچه را که در سفر کیهانی خود دریافته بود بخاطر آورد. در اینحال او می دانست که از ناخوشنودیهای زندگی بر روی زمین آزاد خواهد بود، و او می دانست که چگونه می تواند از (تناسخ) یا تولد و مرگ پشت سر هم آزاد شود. حالا او می دانست که بشر چرا و برای چه رنج می کشد و چگونه رنجهای او پایان می یابد.

از آن لحظه به بعد، گوتاما، گوتامای بیدار شده یا بودا گردید. او اکنون در فکر بود که راه زندگی خود را انتخاب کند. او رنج کشیده بود و مطالعه نموده بود. آیا او می باید آنچه را که می داند به دیگران تدریس کند، یا اینکه بگذارد دیگران نیز همچون او رنج کشیده و تحمل زحمت نمایند تا به حقیقت برسند؟ او دلوپس این بود که آیا دیگران تجربه های او را باور خواهند کرد؟ برای جواب به سؤالاتش تصمیم گرفت با اطرافیانش به صحبت بنشیند و به آنها خبر خوش روشن شدن خود را بدهد.

او بپا خاسته و مقداری آب و غذا خورد و برای سفر به بنارس براه افتاد تا در

آنجا پنج نفر از کسانی را که به هنگام احتیاج او به آنان وی را ترک کرده بودند و بعد که تصمیم گرفت دوباره غذا بخورد بسراغش نیامدند، ببیند. پس از سفری طولانی گوتاما بودا که هنوز از امساک در خوردن غذا و ریاضت کشیدن ضعیف بود به بنارس رسید و پنج نفر موردنظر خود را یافت. او با همراهان قدیمش صحبت کرد و برای آنان وعظی نمود که معروف به «وعظ راجع به چرخش چرخ قانون» می باشد. او به شنوندگان خود علل رنج کشیدن و تحمل محنت را توضیح داده، و برای آنان تشریح کرد که چگونه می توانند خود را از رنج برهانند؛ او با آنان راجع به دینی جدید صحبت نمود که امروزه آن را دین بودایی می دانند. دین بودایی و یا بودائیسیم یعنی دین کسانی که مایلند دوباره «بیدار» شوند.

خوب، پس بودا هم گرسنگی را می شناخت و منهم می شناختم، ای کاش این معلم هندی ما را بهتر می شناخت زیرا ما بچه ها هرگز برای خوردن زیادی نداشتیم، و هرگز وقت اضافی برای انجام کارهای دلبخواه ما وجود نداشت، و با صحبت کردن و تدریس بیشتر از وقت معمول گرسنه شده بودیم، تطویل کلام معلم هندی ما را از همه چیز بیزار کرده و به اهمیت آنچه که برایمان شرح می داد پی نمی بردیم.

پسریچه ای که در حال بازی جفتک چارکش با سر به شک معلم هندی زده بود نشسته و دماغ خود را بالا می کشید. دماغ پسرک احتمالاً صدمه دیده و شاید هم شکسته بود، ولی بالاچار در جای خود نشسته و سعی داشت با انگشتانش از خونریزی بینی خود جلوگیری کند و معلم را بیشتر عصبانی ننماید. در چنین وضعی بود که با خود گفتم هدف از این کارها چیست، چرا ما باید اینهمه رنج ببریم، چرا آنانکه قدرتمندترند و می توانند رحیم و مهربان باشند و فهمیده - چرا آنان اینهمه دیوانه وار رفتار می نمایند؟ و تصمیم گرفتم تا این سوال را نیز از لامای راهنمایم مینگ یا ردندوپ بکنم، ولی می بایستی راجع به این موضوعات بیشتر و

عمیق تر فکر می کردم زیرا مرا ناراحت کرده بودند.

با خوشحالی مشاهده کردم که معلم هندی ما خسته شده و بنظر گرسنه و تشنه می آمد، او نمی دانست چه کند و همه اش این پا و آن پا می کرد. تمام همکلاسی هایم چهارزانو به روی زمین نشسته بودند و فقط من بودم که بطوری نامأنوس نشسته و سعی داشتم تا جایی که امکان دارد از دید معلم هندی خارج باشم. معمولاً همه بچه ها در صف و چهارزانو می نشستند و معلم های ما نیز معمولاً در پشت سرمان راه می رفتند و طلبه ها تقریباً هرگز نمی دانستند که معلم در کدام نقطه از کلاس می باشد، ولی معلم هندی ما در روبروی کلاس قرار گرفته و از پنجره به بیرون می نگریست. او سایه ها را دید که بلند شده اند و می دانست که ساعت می گذرد. و بالاخره تصمیم گرفت و گفت. «خوب. کمی استراحت خواهیم نمود زیرا حواس شماها به جاهای دیگر رفته و به درس توجهی ندارید، کلماتی را که من می گویم می تواند در زندگی همه شما تا ابد اثر داشته باشد. بنابراین کلاس را برای نیم ساعت تعطیل خواهیم نمود، شما می توانید بیرون رفته و غذای خود را بخورید و بعد آهسته برگردید تا دوباره تدریس کنم.»

او بسرعت کاغذهایش را در درون کیف چرمین گذارده و در آن را با صدای کوچکی بست، صدایی که در آن هنگام زیبا می نمود. او سپس چرخشی به ردای زردش داده و از کلاس بیرون رفت. ما اول از دستورات معلم هندی یکه خوردیم، ولی بعداً بچه ها با چابکی به روی پا بلند شده، ولی من مجبور بودم با تحمل درد و رنج از جا برخیزم. پاهایم خشک شده بودند و من بالاجبار به دیوار تکیه کردم و یک پا را در جلوی پای دیگر می گذاردم.

آخرین نفری بودم که از کلاس بیرون رفته و بطرف قلمرو آشپزی که راهبی مهربان بود روانه شدم و توضیح دادم که در چه وضعی می باشم و بخاطر تصور دیگران تنبیه می شوم. راهب آشپز کمی خندید و گفت. خوب بگو بینم آن مردک جوانی که به روی سر دیگران دوده می ریخت کجا رفته؟ آیا این بدان

علت نیست که کارهای تو باید سرنوشتی اینچنین داشته باشد؟ و آیا این بدان علت نیست که اگر پاهایت سالم بودند، تو رئیس تمام قاصرین می شدی؟ او کمی دیگر خندید و با مهربانی گفت. برو غذایت را خودت بردار، تو به کمک من احتیاجی نداری، تو همیشه کارهایت را خودت انجام می دادی. غذای خوبی بخور و قبل از اینکه آن مردک عوضی برگردد، به کلاس برو تا با تو عصبانی نشود.

بنابراین من همانطوری که برای چاشت و ناهار غذا خورده بودم، چای و تسامبا دریافت کردم. غذایی که می بایستی سالها بخورم - تسامبا، ما تبتی ها ساعت مچی و دیواری نداشتیم. هنگامی که من در تبت بودم حتی از وجود ساعت مچی اطلاع نداشتیم. اما ما ساعت را خودمان حدس می زدیم. زیرا ما مردمی بودیم که بخود اتکاء داشتیم نه به وسایل مکانیکی و کسی که بخود متکی باشد دارای قدرتهای بخصوصی می شود و به همین علت نیز من و هموطنانم می توانیم ساعت را تقریباً با دقت حدس بزنیم، و گاهی بهتر از آنانکه ساعت به مچ دارند. بهر حال قبل از اینکه نیم ساعت راحتی ما تمام شود همگی با آهستگی و احتیاط موشی که به انبار خواروبار ما سر می زد به کلاس برگشتیم.

ما با نظم و ترتیب به کلاس برگشته بودیم، فقط آن پسرک که بینی خون آلود داشت به درمانگاه رفت و در آنجا فهمیده بودند که بینی او شکسته شده بود و من مأمور شدم تا یک نامه که در ترک روی چوبی قرار داشت به معلم هندی بدهم و در آن نامه علت غایب بودن شاگرد کنک خورده نوشته شده بود.

همه نشسته بودند و من ایستاده و به دیوار تکیه داده بودم و چوب نامه رسانی را در دست داشتم. ناگهان معلم هندی وارد شده و چشم غره ای به همه رفت، و بعد رو بمن کرده با عصبانیت گفت. تو - پسر - تو! در آنجا چکار می کنی؟ با آن تکه چوب بازی می کنی؟ و من جواب دادم - «آقا من نوشته ای از درمانگاه برای سرکار دارم.» و چوب را بطرف او گرفتم. او چند لحظه ای به آن نگاه کرده و

نمی دانست با آن چه کند، و بعد او چنان سریع چوب را از دستم گرفت که نزدیک بود به رو یفتم. او چوب را انداخته و کاغذ را برداشته و خواند و بتدریج که آن را می خواند اخم او عمیق تر می شد، سپس او نامه را گلوله کرده و آن را به دور انداخت. اینکار او در نظر ما تبتی ها بسیار بی ادبانه است زیرا ما تبتی ها نوشته ها را محترم می دانیم به علت اینکه این نوشته ها هستند که واسطه رسانیدن خبر و تاریخ قدیم تبت به نسل امروزی آن می باشند، و این مرد، این معلم آن را به دور انداخته بود.

خوب تو چرا آنجا ایستاده و بهت زده شده ای؟ و من هنوز بهت زده بوده زیرا در کار او منطق درستی مشاهده نمی کردم. و اگر معلم این بود، من ترجیح می دادم که معلم نباشم. او با خشونت بمن اشاره نمود که دور شده و جایی بنشینم و من هم همان کار را کردم و او دوباره شروع به صحبت کرد.

آنطوریکه او برای ما توضیح داد، گویا طریقه ای متفاوت برای نزدیک شدن به حقیقت یافته بود، طریقه ای که به طریقه میانی موسوم می باشد؟ تجربه گویا خیلی زیاد بود. زیرا او یک شاهزاده دنیا آمده و در دنیایی باشکوه و جلال و راحتی سر کرده بود که تعداد زیادی دختر رقاص (چشمان معلم هندی حالتی لذتبخش گرفت) و غذای بسیار زیاد، و خوشیهای بی پایان در اختیار داشت. و بعد او بطرف فقر مطلق روی آورد، رنج کشید تا جایی که به علت بی غذایی در حال مرگ بود. ولی گویا فهمیده بود که نه ثروت و نه فقر کلید مسأله ابدی انسان می باشد بنابراین راهی را که طریقه میانی (میان روی؟) می باشد صحیح دانست.

بودایسم را یک دین می دانند در حالیکه حقیقتاً یک دین با تمام معانی یک دین نیست. بودایسم یک روش زندگی است، قوانینی برای زندگان است، و بشرط اینکه دستورات آن را دقیقاً اجرا نمایند، نتایج بخصوصی را می توان بدست آورد. البته برای آسان نمودن توضیح بودایسم را می توان یک دین دانست ولی برای ما که بودائیست های حقیقی می باشیم (البته به عقیده خودمان) و راهب

می باشیم «دین» اصطلاح صحیحی نیست و اصطلاح صحیح را ما طریقه میانی می دانیم.

بوداییسم از تعلیمات دین هندی پایه گرفته. فیلسوفان و مدرسین مذهبی هندی فکر می کردند که راه دست یابی به دانش شناسایی روح خود، و ماموریتی که بشر زمینی با آن روبروست مانند راه رفتن به روی لبه تیغ می باشد و در اینصورت اگر کسی کمی به یک طرف متمایل شود خواهد افتاد.

گوتاما تمام دستورات دین هندو را می دانست زیرا او در بدو زندگی یک هندو بود، ولی بخاطر کوشش شخصی خود طریقه میانی را کشف نمود.

او دریافت که امساک بیش از حد غلط می باشد زیرا می تواند دید را مغشوش کند. می توان امساک بیش از حد را به کوک کردن سازی سیمی تشبیه نمود. مثلاً اگر کوک سازی مانند گیتار بنحوی انجام شود که سیم ها را بیش از حد کشیده باشند، کوچکترین ضربه به سیم آن را پاره خواهد کرد، بنابراین کشیدن بیش از حد سیم عدم هماهنگی بوجود آورده. و اگر تمام سیم ها را شل کنیم باز هم با عدم هماهنگی روبرو خواهیم بود. و هماهنگی فقط هنگامی بدست خواهد آمد که سیم ها را در حد معقولی کشیده و از گیتار بنحو درستی استفاده شود. انسان نیز همینطور است، خوشحالی های بیش از حد از هر نوع و یا رنج کشیدنهای بیجا از هر نوع باعث ناهماهنگی در جسم و روح می گردد.

گوتاما عقیده ای در طریقه میانی وضع نمود و دستوراتی داد که با دنبال کردن آن خوشبختی قابل دسترس است. یکی از گفته های گوتاما این است که. «برای کسی که بدنال خوشبختی است هنگامی آن را بدست می آورد که بدنال آن باشد.» یکی از سؤالاتی را که مردم از خود می پرسند این است که... «چرا من غمگینم؟» گوتاما بودا از چنین شخصی پرسید. «چرا غمگین هستی؟» او فکر کرد و فکر کرد و تمام جوانب سؤال را سنجیده و بالاخره به این نتیجه رسید که حتی یک بچه تازه دنیا آمده رنج می برد و از بدنیا آمدن غمگین است، زیرا

مکان راحت خود را به زور و فشار و احیاناً درد ترک کرده و بدنای زمینی ما آمده است. بتدریج که این بچه رشد می نماید و بزرگتر می شود ممکن است که گریه نکند ولی بنحوی برای قانع نبودن با وضعیت خود و یا احساس درد ابراز ناراحتی می نماید. اما یک نوزاد به اینکه چرا گریه می کند نمی اندیشد و بطور خود کار گریه می کند. تحریکات عصبی بخصوصی باعث گریه می شوند و تحریکات عصبی دیگری باعث خنده می شوند. اما تحمل درد و رنج هنگامی برای انسان مسأله می شوند که شخصی از خود بپرسد. «چرا رنج می برم و چرا ناراحتم؟»

تحقیقات نشان می دهند که اکثر مردم دنیا تا سن ده سالگی تا حدی تحمل رنج را می نمایند و در مدت تحمل رنجهای از خود پرسیده اند که چرا باید رنج ببرند. ولی در مورد گوتاما چنین سؤالی تا سن سی سالگی پیش نیامد، برای اینکه والدین او هر کاری را انجام دادند تا گوتاما به هیچ نحوی رنج نبرد. مردمی که همیشه و بیش از حد تحت حفاظت باشند و همه چیز در همه حال برای آنان فراهم بوده نمی توانند بدانند که غم و بدبختی چیست، بنابراین هرگاه بدبختی به آنان رویاورد نمی دانند چگونه باید در برابر آن ایستادگی کرده و یا آن را بعنوان یک حقیقت قبول کنند. چنین مردمی معمولاً دچار عدم تعادل روحی و عصبی می گردند.

هر کسی در زندگی خود بالاخره مجبور است مقداری رنج را تحمل نماید، و با علت آن رنج روبرو شود. اشخاص باید تحمل دردهای جسمی، روحی، و یا عقلی را بکنند، زیرا بدون تحمل درد و زحمت هیچگونه تجربه ای بدست نخواهند آورد و هیچگونه آموزشی در روی زمین نخواهند دید، و روح شخص جلا نیافته و دارای زخارنی خواهد بود که امروزه روح بشر را در بر گرفته.

گوتاما دین جدیدی را پایه ریزی نکرد، تمام تعلیمات و آنچه که او به کل دانش بشری ارائه داده درباره رنج و درد و خوشبختی می باشد. درحالیکه او به

تفکر عمیق پرداخت و موجودات طبیعت بخاطر اینکه او بهتر فکر کند ساکت ماندند و حلزون‌ها بر روی سر داغ شده از آفتاب او خزیدند، گویا ما درد و رنج را می‌شناخت و علت رنجها را دانست، و توانست بداند که چگونه می‌توان رنج را از بین برد و این دانش خود را به پنج دوستش آموخت. و آنچه گویا ما به پنج همراهش آموخت شامل چهار اصل می‌باشد که تمام ساختار دین بودا بر آن استوار می‌باشد و آن چهار حقیقت می‌باشد که بعداً با آن سر و کار خواهیم داشت.

سایه‌های شب فرود می‌آمدند و تاریکی چنان سریع پیشرفت می‌کرد که ما قادر نبودیم حتی همدیگر را تشخیص بدهیم. معلم هندی ما در مقابل پنجره ایستاده بود، و ما فقط طرح او را علیه روشنایی کم آسمان می‌دیدیم و ستاره‌ها بیرون آمده بودند. او همچنان به صحبت خود ادامه می‌داد و از یاد برده و شاید هم برایش اهمیت نداشت که ما باید برای دعای نیمه شب در ساعت چهار صبح و بعد دوباره در ساعت شش صبح از خواب برخیزیم.

بالاخره معلم هندی ما فهمید که خسته شده، او بالاخره فهمید که با ایستادن در تاریکی و پشت کردن به روشنایی وقت خود را تلف می‌کند زیرا او ما را نمی‌دید و نمی‌توانست بفهمد که آیا ما به او و حرفهایش توجه داریم یا اینکه نشسته خوابیده‌ایم. ناگهان او دست خود را به روی تریبون کوفت و صدای آن آنقدر بلند بود که همه بشدت یکه خوردیم و از کار وی تعجب کردیم.

او چند لحظه‌ای همچنان ایستاده و سپس گفت: «مرخصید» و از کلاس بیرون رفت. با خودم گفتم برای او آسان است زیرا او مهمان بوده و از امتیازاتی برخوردار است، و کسی که او را بیدار نخواهد کرد، او حالا به اطاق خود می‌رود و تمام شب را می‌خوابد، البته در صورتی که مایل باشد. ولی ما، ما می‌بایستی حتماً برای نماز و دعا به معبد برویم.

ما بزحمت بر روی پا ایستاده و زحمت من از همه بیشتر بود زیرا پایم

کرخت شده بود. سپس همگی تلوتلوخوران به دالان فرعی که تاریک بود رفته ولی از آنجاییکه آن دالان را می شناختیم از آن گذشته و به دالان اصلی که با نور ضعیف چراغهای کره سوز روشن بودند رفتیم. این چراغهای کره سوز را در تاقچه های کوچک در دیوارهای اطراف دالان اصلی می گذاردند، و دو نفر راهب مأمور رسیدگی به کره و فتیله این چراغها که در روی کره مذاب آن شناور می شد بودند.

بهر حال به خوابگاه رسیدیم و بدون معطلی به روی زمین دراز کشیدیم تا شاید قبل از اینکه از ضربان طبل و نفیر شیپورها و سنج ها برای سرویس نماز و دعای نیمه شب بیدارمان کنند بخوابیم.

فصل چهارم

در زیر کنگره‌های دیوار دراز کشیده و چنبره زده و سعی کردم تا آنجا که میسر باشد کوچک شوم و از لای ترک دیوار بیرون را ببینم. پاهایم آنچنان درد می‌کرد که گویی آنها را روی آتش گذارده‌ام و حس می‌کردم که ممکن است هر آن از آن خون بیرون آید، ولی من باید می‌ماندم، و می‌بایستی ناراحتی دراز کشیدن با آن وضع را تحمل می‌کردم و در حال ترس به افق دوردست می‌نگریستم. در آنجاییکه من بودم تقریباً در بالای دنیا بودم! بالاتر نمی‌توانستم بروم مگر اینکه پر درمی‌آوردم و یا اینکه سوار کایت شوم تا مرا بالا بکشد. باد در اطرافم پیچیده و زوزه آن غوغایی بپا کرده بود، پرچم‌های دعا را می‌کند و در زیر گنبد‌های زرین گورها می‌پیچید و ناله سر می‌داد و هرچند یکبار مقداری ماسه نرم کوهستان را بر سر تراشیده‌ام می‌ریخت.

آرروز صبح زود من از بقیهٔ پسر بچه‌ها جدا شده و با ترس و لرز از دالانهای سری و آنانکه خیلی کم بکار برده می‌شوند گذشتم. هرچند قدم ایستاده و گوش

فرا می دادم تا اینکه بر روی سقف رسیدم، سقفی که فقط برترین^۱ و دوستان نزدیکش حق داشتند بر روی آن راه بروند، در این مکان من در خطر بودم، و با یادآوری این موضوع قلبم تندتر تپیده و می دانستم که اگر مرا دریابند با افتضاح و وضع بدی اخراج می کنند. اخراج؟ بعد باید چکنم؟ دستپاچه شدم و نزدیک بود که دوباره به طبقات پایین تر فرار کنم تا در حد خود قرار گیرم. عقل سلیم مانع فرارم گردید زیرا عملی را که می خواستم انجام دهم انجام نشده و من یک شکست خورده بحساب می آمدم.

خوب اگر مرا با بی آبرو کردن اخراج می کردند بعد بایستی چکار می کردم؟ من که منزلی و ماوایی نداشتم، پدرم صریحاً گفته بود که دیگر در منزل او جایی ندارم - من می بایستی زندگی خودم را می کردم. چشم تماشاگر من به رودخانه خوشحالی افتاد و بدنبال قایقران و قایق پوست یا ک گشتم و خیالم راحت شد. بله این کاری است که خواهم کرد. بله من یک قایقران خواهم شد! برای ایمن ماندن بیشتر از باد به کناره سقف و دیواره کنار آن خزیدم، آه بله، حالا حتی از دید برترین بدورم، البته در صورتی که در این هوای طوفانی بیرون بیاید. پاهایم می لرزید و شکمم به قار و قور افتاد ولی مقداری آب باران یکی از مسایل مراحل نمود، آبی در میان گودالی کوچک جمع شد و من لب بر گودال نهاده و تشنگیم را تسکین دادم.

آخر او کی خواهد آمد. با تشویش به افق نگاه کردم، بله. چشمانم را با پشت دستانم مالیدم و دوباره به افق دورچشم دوختم، و گرد و خاک را دیدم! که از طرف پاری می آمد. برای لحظاتی درد پاهایم را فراموش کردم و همچنین فراموش کردم که امکان دارد دیده بشوم. ایستادم و به دور دستها خیره شدم و مشاهده کردم که عده ای سوار به دره لهاسا وارد شدند. طوفان هر لحظه شدیدتر

۱. برترین و یا والاترین در تبت به دلایی لاما اطلاق می گردند.

می شد و گرد و خاکی که توسط سُم اسبها بپا می گردید بسرعت زیاد توسط باد پراکنده و محو می گردید. بیشتر خبره شدم و سعی کردم که دستم را حفاظی علیه بادی که به چشمم می خورد قرار دهم و در عین حال بینم آنچه را که می خواهم. قسمت بالای درختان در برابر تندباد خم گشته و برگهای آنها دیوانه وار پرپر می زدند، بعضی از برگها از شاخه جدا شده و با باد به ناشناخته ها پرواز می کردند. سطح دریاچه نزدیک معبد اژدها دیگر به آرامی و صافی آینه نبود، بلکه دارای موجهایی شده بود که از دور بساحل آن می غلطیدند. پرندگان که طوفان را می شناختند آهسته بطرف مامنی براه افتاده و سر خود را علیه باد می گرفتند.

از لابلای سری پرچم هایی که بر آنها دعا نوشته شده بود و باد در میان آنها می لولید صداهایی برمی خاست که بر اثر بازی باد در دهانه شیورهای بزرگ بسته شده بر روی سقف بود. در روی این سقف بلند لرزش ها، صداهای برخورد ها و خراش ها و صدای برخورد ماسه بر سنگها بگوش رسیده و حس می گردید.

نشانه ای از وحشت در دیدم پدیدار شد. مشاهده کردم که موجودی سیاه رنگ و ترس آور بمن حمله کرده و دستهای مرطوب خود را به دورم پیچیده، او درحالی که ضرباتی بر من وارد می آورد قصد خفه کردنم را داشت. نمی توانستم داد بزنم زیرا نفسم گرفته بود و ابری سیاه و بدبو مرا احاطه نمود که از بوی گند آن حالم دگرگون شده بود. هیچگونه روشنایی نمی دیدم و فقط تاریکی بود و آن بوی کریه، و هوای غیرقابل تنفسی مانند گازی متعفن!

ترسیده بودم، بالاخره سزای گناهام را می دیدم. روحی پلید بمن حمله کرده و می خواست مرا با خود ببرد. با خود گفتم، آخر چرا باید قانون شکنی کنم و به منطقه ممنوعه پا بگذارم؟ و بعد عصبانی شدم و شروع به مقاومت نمودم و با خود گفتم که این شیطان نباید مرا ببرد، من مقاومت خواهم نمود و با او و همه

آنهای دیگر خواهم جنگید. با دستپاچگی و کور کورانه شروع به وارد آوردن ضرباتی نمودم و با خلقی عصبی تکه‌هایی از آن را کندم، و بعد بخود آمدم و با صدای بلند خندیدم، زیرا آنچه که به رویم افتاده بود قسمتی از یک چادر کهنه و پوسیده از پوست بُز بود که باد آن را بالا آورده و برویم انداخته بود و حالا تکه‌های کنده شده آن بر فراز لهاسا به پرواز در آمده بودند.

اما طوفان باد کار خود را کرده و آخرین ضربه خود را بمن وارد نمود. تندبادی زوزه کتان بمن حمله نمود و مرا به روی سطح صاف لغزاند. سعی کردم بهره‌چره که می‌توانم پنجه اندازم و تعادل خود را حفظ کنم و خودم را بالا بکشم، ولی فایده‌ای نداشت، و من از روی لبه بامی که بر روی آن ایستاده بودم مانند پر کاهی به پایین و درون دستهای حاضر لامایی پیر افتادم. لامای پیر که از تعجب دهانش بازمانده بود، مرا که فکر می‌کرد از آسمان افتاده‌ام گرفت و احتمالاً فکر می‌کرد که باد آورده هستم!

همانطوریکه عادت تندبادها و طوفان‌ها در لهاسا می‌باشد، طوفان دفعه‌تاً خوابید و تندباد قطع شد. باد شدید تبدیل به نسیمی فرح بخش گشته و در زیر سایبان‌ها چرخیده و صدای ملایمی را از شیورهای روی سقف بیرون آورد. در بالای سرمان هنوز ابرها در حال پرواز بر فراز کوهها بودند و بر اثر سرعتی که داشتند به تکه‌های کوچکتری تقسیم می‌گشتند. ولی طوفانی در وجود من آغاز گردیده بود. در نهادم می‌اندیشیدم که گیر افتاده‌ام و آنهم مانند یک بچه نر و لوس. حالا دیگر حتماً باید مرا بیرون کنند و من باید به روی رودخانه رفته و قایقران شوم، شاید هم بتوانم چوپان یا ک‌ها شوم، کارم ساخته شد، واقعاً که کار بدست خودم داده‌ام. و با صدایی که از ترس لرزان بود گفتم: «قربان، لامای مقدس مسئول مزارهای مقدس، من در حال...» و او کلامم را قطع کرده و گفت: «بله، بله بپسرم. من همه چیز را مشاهده کرده‌ام، من دیدم که باد تو را از روی زمین بلند کرده و به اینجا آورده است، تو را خدایان برکت داده‌اند.»

من با تعجب به او نگاه کردم و او هم بمن نگاه کرد و بعد متوجه شد که هنوز مرا در بغل دارد، او بیش از آن متعجب بود که مرا به زمین بگذارد و بعد مرا آهسته بر روی محلی که ایستاده بود گذارد. نگاهی دزدانه بطرف پاری انداختم و سواران را ندیدم. نه. آنها را نمی دیدم، حتماً در جایی ایستادند، و من... دوباره گفتم. «لامای محترم مسئول مزارهای مقدس!» و بعد صدایی شنیدم که می پرسید.

«آیا آن پسرک را دیدی که بر فراز کوه به پرواز درآمده بود؟ خدایان او را بردند، روحش سلامت باد!»

من برگشتم و در آستانه دریچه راهب پیر و ساده ای را دیدم که تیمون نام داشت. تیمون رفتگر معبد بوده و کارهای یدی دیگر انجام می داد، ما دوستانی دیرین بودیم. حالا او چشمش بمن افتاد و چشمانش درشت گردید و مرا شناخت و گفت، «مادر مقدس دولما تو را حفظ کند.» و با صدای بلند و شگفت زده ادامه داد که. «پس این تو بودی؟ چند روز قبل طوفانی تو را از روی این سقف به زیر افکنده و حالا تو را دوباره بر روی این سقف گذارده. این واقعاً یک معجزه است.» و من جواب دادم. «ولی من فقط.» شروع به حرف زدن که کردم، لامای پیر سخنم را قطع کرده و گفت.

«بله، بله، ما می دانیم، ما همه چیز را دیده ایم، من به اینجا آمدم که سری بزنم و همه چیز روبراه بود، ناگهان مشاهده کردم که تو از روی سقف پرواز کردی، درست سقف روبروی من!»

من ناراحت و غمگین شدم، مثل اینکه آنها فکر کرده بودند آن پوست ژنده و پاره بز من بودم! خوب چکنم که اینطوری فکر می کنند، بگذار بکنند. و بعد بیاد آوردم که چقدر ترسیده بودم، و فکر می کردم که روحی شیطانی با من به زد و خورد پرداخته بود. با احتیاط به اطراف نگاه کردم ولیکن هیچ تکه ای از آن پوست بز ژنده ندیدم. نه. هرچه را که در تصمیم من برای مقاومت پاره کرده بودم

دستخوش باد گردید. و تیمون دوباره فریاد زد و گفت.

نگاه کن! نگاه کن! مدرک هم در اینجا است! و من بخودم نگاه کردم و مشاهده نمودم پرچمهایی که بر روی آن ادعیه نوشته شده بود بدورم پیچیده شده و در مشتم هم نیمی از یکی از همان پرچم ها می باشد. لامای پیر با برحرفی شروع به پایین رفتن نمود. و من که به قصد دیدن لامای راهنمایم به روی سقف رفته بودم دوباره به کنار دیوار رفته و به دوردستها نظاره کردم. طوفانی که از ما گذشته بود حالا در سطح دره لاسا به چرخش در آمده و ابری از گرد و خاک بلند کرده بود و چیزی دیده نمی شد و به همین علت هم لامای راهنمایم مینگ یا ردوندوپ را ندیدم و فقط گرد و خاک و خس و خاشاک و برگ و شاخه و بدون شک پوست بز کهنه و بوسیده در آنجا بود.

لامای پیر مسئول مزارهای مقدس دوباره بالا آمده و از روی کنگره ها روی سقف به پایین نظر انداخت و گفت.

بله، بله، من اینجا بودم که مشاهده کردم باد تو را از پشت اینها بالا آورده و از آن بالاترها درون دستهای من انداخت. تو که به آن بالا افتاده بودی تعادل خود را از دست دادی و من تو را گرفتم. خوب شد که او کشمکش مرا با پوست بز ندید و گرنه می توانست حدس بزند که من در تمام این مدت در آن بالا بودم و کار دستم می داد.

سر و صدای گفتگوهای بلند شد و ما از در بدرون رفتیم و در طبقات پایین تر نیز سر و صدای گفتگوهای بلند شده بود و تعدادی راهب با یک لاما حاضر بودند قسم بخورند که باد مرا از روی زمین کنده و به روی سقف پوتالا انداخته و آنها اول فکر می کردند که من به دیوار اصابت کرده و له خواهم شد ولی مشاهده نمودند که به روی سقف پوتالا پرتاب شدم. هیچکس انتظار نداشت که مرا زنده ببیند. هیچکدام از این راهبان حاضر نبودند بگویند که در آن باد شدید و گرد و خاک مرا ندیده و این پوست بزی پاره پاره بود که به آسمان برخاست و یک نفر

گفت.

«اایی، اایی من خودم دیدم - با چشمان خودم. او به روی زمین بود و از باد دوری می جست و بعد پوف، او بالای سرم پرواز می کرد، هرگز فکر نمی کردم چنین چیزی را بینم.» و بعد کس دیگری دنباله حرف او را گرفته و گفت.
«بله، بله! من از پنجره به بیرون نگاه می کردم، زیرا سر و صدایی شنیدم و بعد این پسرک را دیدم که بطرف من پرتاب شده و بعد چشمم پراز گرد و خاک شد. او نزدیک بود بصورتم لگد بزند.» و دیگری دنبال این یکی را گرفته و ادامه داد.

به من که لگد پراند، نزدیک بود منم را بیرون بریزد. من نزدیک دود کش بودم که او بطرفم آمد، سعی کردم او را بگیرم و نتوانستم، ردایم را به روی صورتم کشید، تا مدتی به همین علت چیزی را نتوانستم بینم و هنگامی که بالاخره ردایم را کنار زدم او رفته بود، آه فکر کردم که اجلس رسیده ولی حالا می بینم که هنوز با ماست.

مدتی این راهبان راستگو!! مرا دست بدست کردند زیرا در نظر آنان مانند مجسمه ای بودم که جایزه برده. راهبان برای تبرک بمن دست کشیدند و لا ماها دست به روی سرم گذاشتند ولی در این میان هیچکس نگذاشت که من توضیح دهم که این من نبودم که به روی سقف پرتاب شده ام بلکه نزدیک بود که از آن بالا بیفتم. و کسی گفت، «معجزه شده.» و بعد صدایی دیگر گفت «سراسقف می آید مواظب باشید.»

جمعیت با احترام برای مردی با ردایی زرین راه باز نمود و او بمن نزدیک گردید و پرسید.

«چه شده؟ چطور شده که همگی در اینجا جمع شده اید؟» و بعد رو به مسن ترین لامای آنجا نمود و گفت «برایم توضیح بدهید.»
با طول و تفصیل بسیار زیاد و با کمک جمعیتی که هر لحظه بیشتر می شد

موضوع برای سراسقف توضیح داده شد و من از خجالت آنهمه دروغ آرزو داشتم که زمین باز شده و مرا ببلعد... و درون آشپزخانه بیفتم زیرا گرسنه بوده، و از شب قبل تا آن هنگام چیزی نخورده بودم.

سراسقف دستور داد، «با من بیا!» لامای پیر دستم را گرفت و مرا هدایت کرد زیرا خسته، گرسنه، ترسیده، و درد داشتم. به اطاق بزرگی که قبلاً ندیده بودم پا گذارديم. سراسقف نشسته و در سکوت راجع به آنچه که به او گفته بودند فکر کرد و بعد به لاما گفت.

«همه چیز را برایم بگو و چیزی را از قلم نینداز.»

و باز هم با طول و تفصیل موضوع پرواز من از روی زمین تا روی قبور مقدس مطرح گردیده و توضیح داده شد. ضمناً در همین موقع شکم من به قار و قور افتاد و اظهار نمود که به غذا احتیاج دارد. سراسقف درحالیکه از خنده خود جلوگیری می کرد به لاما دستور داد که مرا برده و بمن غذا بدهد و اظهار داشت که پرواز بر روی سقف پوتالا مرا گرسنه کرده و بعد از خوردن غذا می بایستی مرا به طبیب گیاهی محترم لاما چین ببرند تا مرا برای زخمهای احتمالی معاینه کند ولیکن باید اول بمن غذا بدهند.

غذا! خیلی خوشمزه بود! و آشپزی که دوستم بود گفت. واقعاً که زندگیت بالا و پایین زیادی دارد، اول از آن بالای کوه می افنی و حالا بمن می گویند که از پایین باد تو را به بالا پرتاب کرده، بله زندگیت خیلی بالا و پایین دارد، مثل اینکه اهریمن مواظب دستیارش هست و بعد بخاطر حرفهایی که زده بود خنده کنان بدنبال کارش رفت. من بدم نیامد زیرا او همیشه شوخ و مهربان بود و بارها بمن کمکهای کوچکی کرده بود. دوست دیگری نیز بمن خوشامد گفت. اول کله ای به پایم کوبید و بعد هم شروع به خورخور کرد و من مجبور شدم به پایین نگاه کنم. یکی از گربه ها بود که آمده بود تا ادعای کسی توجه را کند و من هم انگشتانم را در امتداد ستون فقراتش کشیدم و خورخورش را تندتر و بلندتر شنیدم،

ولی صدای بسیار ریزی که از طرف کیسه‌های جو بلند شد باعث گردید که مانند شهابی در کمال سکوت بطرف صدا به پرواز در آید.

بطرف پنجره رفتم و از آن بالا به لهاسا نگاه کردم و هیچ اثری از گروهی سوار که لامامینگ یا ردوندوپ، استاد و راهنمایم در پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد ندیدم. و با خود اندیشیدم که آیا در طوفان گیر کرده؟ و در این فکر بودم که او کی خواهد برگشت. شاید فردا...؟ برگشتم و صدای یکی از کسانی که اطراف آشپزخانه اطراق می‌کنند را شنیدم که می‌گفت: «بله امشب در پرچین - گل سرخ می‌مانند و فردا حرکت می‌کنند. و من پرسیدم.

«آه، آیا راجع به استاد راهنمای من صحبت می‌کنید، راجع به لامامینگ یا ردوندوپ؟»

«بله. مثل اینکه باید تو را یکروز دیگر هم تحمل کنیم لوسانگ.» و پس از مکثی گفت: «یادم آوردی که درمان‌کننده محترم لاماچین منتظر توست، بهتر است عجله کنی.»

من کمی ناراحت شدم زیرا در این فکر بودم که مسایل این دنیا بیش از حد است. آخر چرا باید استاد و راهنمایم در راه برگشت به لهاسا یکشب را در لاماسری پرچین گل سرخ بماند؟ در آن دوره از زندگی من فکر می‌کردم که فقط من و آنچه که بمن مربوط می‌شود مهم است، و نمی‌توانستم بفهمم که کارهای مهمی را که لامامینگ یا ردوندوپ برای دیگران انجام می‌دهد تا چه حد مهم می‌باشد. با حالتی غمگین بطرف درمانگاه و درمان‌کننده آن رفتم. لاماچین در حال بیرون آمدن از درمانگاه بود که مرا مشاهده کرد، او فوراً دستم را گرفت و بدرون درمانگاه بُرد و پرسید.

«حالا دیگر چه کار کرده‌ای؟ هر وقت به پوتالا می‌آیی واقعه‌ای بوجود می‌آوری.»

من با حالتی غمگین در مقابل او ایستاده و آنچه را که شاهدان عینی!!! راجع

به پرتاب من به روی سقف زرین پوتالا توسط باد در طوفان شدید ساعتی قبل اظهار داشته بودند باز گو کردم. به او نگفتم که من روی سقف زرین بودم زیرا می ترسیدم که به برترین گزارش کند و مرا بیرون کنند. و لا ماچین گفت. «خیلی خوب، ردایت را بکن، من باید تو را برای صدمات احتمالی معاینه کنم و بعد گزارشی تهیه نمایم.»

ردایم را کنده و به روی نیمکتی انداختم و لا ماچین مشاهده کرد که استخوان هایم به غیر از پاهایم که صدمه دیده بود همگی سالم می باشند ولی از اینکه بدنم پر از لکه های کبود و مایل به زرد است شگفت زده شد و یک کوزه چرمین از روی قفسه ای برداشت و بمن داد و گفت.

«این را بر روی نقاط کبود شده بمال.» و من که آن روغن را بو کردم مشاهده نمودم که دارای قویترین بوهای گند است، و لا ماچین ادامه داد. «بهر حال تن تو است که ضربه خورده، و آن را اینجا به بدن خودت نمال.» و من پرسیدم.

درمان کننده محترم، آیا درست است که لا ما مینگ یاردوندوپ در لاماسری پرچین گل سرخ هستند؟ و او جواب داد.

«بله، او آنجا رفته که به درمان اسقف رئیس آنجا پردازد، و تا فردا عصر بر نخواهد گشت. بنابراین ما مجبوریم تو را تا آمدن او تحمل کنیم.» و بالحنی استهزا آمیز گفت. «تا آن موقع می توانی از وعظ معلم محترم هندی ما مستفیض شوی.» و من از لحن او فهمیدم که او نیز از معلم هندی مهمان ما خوشش نمی آید ولی خوب وقتی برای گفتگو نداشتیم. آفتاب بالا آمده بود و من می بایستی برای سخنرانی معلم هندی به سالن درس می رفتم.

اول به خوابگاه رفتم و لخت شده و پماد بدبوی گیاهی را به روی بدنم مالیدم و پس از اینکه دستهایم را با دامن ردایم پاک کردم آن را پوشیده و به سالن سخنرانی رفتم، در سالن تا جایی که می توانستم دور از محل استقرار معلم

هندی نشستم.

پسربچه‌های دیگر نیز وارد شدند. پسربچه‌های کوچک و متوسط و پسرهای بزرگ، زیرا این سخنرانی‌ها توسط یک معلم برجسته هندی اجرا می‌گردید و مایل بودند تا بوداییسم را از زبان فرقه و فرهنگی دیگر نیز بشنویم و از آن مستفیض شویم.

پس از اینکه همه نشستند، بچه‌ها شروع به بو کشیدن کردند و آن‌انکه نزدیکتر بمن نشسته بودند از من دور شدند. هنگامی که معلم سخنران ما وارد شد من یکه و تنها کنار دیوار نشسته و تا فاصله دوازده فوتی من کسی دیده نمی‌شد. معلم هندی همراه با کیف زیبای چرمین خود وارد گردید و شروع به بو کشیدن نمود و با تردید به اطراف نگاه می‌کرد، پره‌های بینی او تکان می‌خورد و بو کشیدن او شنیده می‌شد، در نیمراه بین در سالن و تریون سخنرانی مشاهده کرد که من تنها در کنار دیوار نشسته‌ام. او بطرف من آمد ولیکن پس از قدمی چند عقب نشینی کرد، اطاق گرم بود زیرا عده زیادی را در خود جا داده بود در گرمای سالن بو بیشتر می‌پیچید. معلم برجسته هندی در وسط سالن ایستاده و دست به کمر زده و درحالیکه با عصبانیت مرا نگاه می‌کرد گفت.

«فکر می‌کنم تو بزرگترین مسأله ساز تمام کشورت باشی پسر. تو با پروازت به روی سقف عقاید همه ما را دگرگون کرده‌ای، من همه چیز را از پنجره اطاقم دیدم و مشاهده کردم که از فاصله‌ای می‌گذری. مثل اینکه در وقت‌های بیکاری شیاطین به تو آموزش می‌دهند، و حالا هم، بچه تو بوی گند می‌دهی!!» و منم جواب دادم.

«استاد محترم هندی.» من نمی‌توانم کاری در مورد این بوی گند بکنم، زیرا درمان‌کننده محترم این پماد را بمن داده و آن را برایم تجویز نموده. و بعد جرات کرده و گفتم که. «برای من خیلی بدتر می‌باشد زیرا من از همه بیشتر زجر می‌کشم.»

معلم هندی حتی کوچکترین لبخندی هم نزد و با عصبانیت برگشت و
بطرف تریبون خود رفت، و گفت.

«ما باید به درس خود ادامه بدهیم، زیرا من خوشحال خواهم شد که هر چه
زودتر شماها را ترک کرده و به سرزمین هندوستان که متمدن و با فرهنگ است
برگردم.» او دوباره کاغذهای خود را راست وریس کرده و بعد با شک به همه ما
نگاه کرد تا ببیند که آیا به حرفهای او توجه داریم یا نه، و بعد شروع کرد.

«در گشت و گذار خود گوتاما خیلی فکر کرده بود. او شش سال آواره
شده بود و تقریباً تمام این مدت را او در جستجوی حقیقت بود و حقیقت تنها چیزی
بود که او طلب می کرد، او بدنبال علت وجود زندگی بود. او در آوارگی و
جستجوی خود رنج های بسیاری برد، او خود را از داشتن منع کرده، گرسنگی
کشیده و از اولین سوالهایش این بود که چرا من غمگین هستم؟!»

گوتاما هنگامی به جواب این سوال دست یافت که موجودات طبیعت
بخاطر اینکه او بهتر فکر کند ساکت شدند و حلزون ها به روی سر او جمع شدند تا
با بدن سرد خود او را خنک کنند و آفتاب به او آسیبی نرساند. او به این حقیقت
دست یافت که چهار حقیقت مهم وجود دارد و آنها را چهار حقیقت اصلی خواند،
و این چهار حقیقت قانون وجود انسان بر روی کره زمین می باشد. و بودا گفته.

«تولد رنج است.» رنج برای مادر که در زایمان درد می کشد و رنج برای
نوزاد که درد می کشد تا بدنیا آید، و فقط با تحمل درد است که شخصی بدنیا
می آید، و تولد باعث درد و رنج می شود.

«پیری نیز رنج کشیدن است.» بتدریج که انسانی مُسن تر می شود سلولهای
بدنش بازسازی نمی گردند و با طرحی آشنا پیری بوجود می آید، اعضا دیگر
درست نمی توانند وظایف خود را انجام دهند، و شخص رنج می کشد، و کسی
پیر نمی شود مگر اینکه رنج ببرد. بیماری هم رنج بردن است.» هنگامی که یکی
از اعضا نتواند وظایف خود را به علت بیماری درست انجام دهد شخص رنج

برده و زجر می کشد و درد وجود دارد، زیرا عضو بیمار باعث می شود که بدن به وضعیت جدید تن در دهد، و بنابراین بیماری نیز عامل درد و رنج است. مرگ که پایان بیماری است باعث رنج است، نه خود عمل مردن ولیکن آنچه که باعث مرگ می شود باعث درد و رنج می باشد. بنابراین باز هم ما غمگین خواهیم ماند. ما از آنچه که بدمان می آید رنج می بریم. در مقابل آنانکه دوست نداشته و از آنان منزجریم همیشه در حالت عصبانیت و انزجار هستیم. و به همین نسبت نیز از آنانکه دوست داریم در صورتیکه جدا شویم غمگین خواهیم شد. و اگر از عزیزی جدا شویم و ندانیم که کی دوباره با او ملاقات می کنیم دچار درد و رنج می شویم، ما همچنین از نومییدی رنج می کشیم و به همین علت هم نومیديم و غمگین.

«خواستن و بدست نیاوردن آنچه که ما می خواهیم موجب رنج می گردد و از بین رفتن خوشحالی، باعث نارضایتی و زجر می گردد، و هرگاه ما بخواهیم بدست نیاوریم رنج برده و غمگین می شویم.»

در مرگ ما راحت خواهیم شد زیرا پس از مرگ ما از رنج بردن مصون هستیم، پس به زندگی ادامه دادن و به زندگی اصرار ورزیدن است که ما را غمگین می کند.

معلم هندی نگاهی به ما انداخت و گفت، «بودا، گوتامای برکت یافته ما بدین نبود ولی حقیقت بین بود. گوتاما فهمید که اگر کسی نتواند حقایق را بپذیرد نمی تواند بر رنج پیروز شود. تا هنگامی که شخص نتواند بفهمد چرا رنج وجود دارد نمی تواند در روش میانه توفیق یابد.»

من فکر می کردم که آموزش راجع به رنج بردن زیاد تکیه می کرد، ولی بیاد آوردم که راهنمایم لامامینگ یا ردوندوپ بمن چه گفته بود. «بیا در نظر بگیریم که گوتاما واقعاً چه گفته بود لوبسانگ. او نگفته بود که همه چیز رنج آور بوده و درد آفرین است. مهم نیست آنچه که استادان بزرگ یا کتاب مقدس

(بوداییها) می گویند، او هرگز نگفته بود که همه چیز رنج آور است، آنچه او واقعاً گفته این است که امکان رنج آور بودن در همه چیز هست. یعنی هر واقعه ای در زندگی انسانها می تواند رنج آور باشد و موجب ناراحتی و عدم هماهنگی گردد. او گفته که می تواند نه اینکه باید درد آور باشد. او هرگز نگفته که باید درد آور باشد.

سوء تعبیرها و عدم درک درست در آنچه که مردان بزرگ گفته اند وجود دارد؛ گوتاما عقیده داشت که رنج و درد بیشتر از آنچه که ما رنج و درد فیزیکی می دانیم بوده و همیشه تاکید کرده که رنج و درد روحی به علت عمل غلط احساسات و عواطف رنج بیشتر و ناهماهنگی بیشتری را از درد فیزیکی و غم و اندوه می آفریند.

گوتاما بر این باور بود که اگر من غمگینم به علت این است که زندگی شادی ندارم، به علت این است که هماهنگ با طبیعت زندگی نمی کنم و اگر هماهنگ با طبیعت زندگی نمی کنم برای این است که هنوز آموزش ندیده ام که دنیا را آنطوریکه هست بپذیرم، با همه کمبودها و امکانات و ناراحتی ها و رنج هایش. من فقط هنگامی می توانم شاد زندگی کنم که علل و سبب ناخشنودی و غم را بیابم و از آن علل دوری جویم.

من راجع به این چیزها و بوی گند پماد فکر می کردم که استاد عظیم الشأن هندی دوباره دست بر تریبون کوفته و گفت. «این اولین چهار اصل حقیقت می باشد.»

«گوتاما برای دوستان سابق خود که او را در حال احتیاج به علت اینکه حرفهایش برای آنان جالب نبود ترک کرده بودند وعظ کرد، ولی اکنون آنها مریدان گوتاما شده بودند، و به آنان گفت. «من فقط دو موضوع را بشما تدریس می کنم. و آن عبارت است از رنج کشیدن و آزاد شدن از آن. حالا این اصل حقیقت که به مبداء رنج می رسد. تشنگی برای خواستن است که همه چیز از آن

شروع می شود؛ تشنگی برای خواست همراه خوشیهای جسمی بود و بدنبال اقتناع شدن است. و بصورت خواستن برای لذات حسی و یا خواستن برای برتری یافتن و پیشرفتهای مادی و یا در مال دنیا می باشد.»

همانطوری که به ما آموزش داده شده ما از آنچه را که غلط انجام داده ایم رنج می کشیم، این نتیجه رفتار غلط نسبت به بقیه دنیا است، خود دنیا آنقدرها هم جای بدی نیست، ولی مردمانی هستند که آن را بد بنظر می رسانند، و همچنین روش و رفتار ما و عیب های ماست که دنیا را جای بدی می نمایانند. هر کسی آرزوها و یا خواستهایی دارد و دارای شهواتی می باشد که باعث می شود انسان کارهایی بکند که در صورتیکه آن خواستها و آرزوها و شهوات نبود آن کارها را انجام نمی داد.

«از بزرگترین درسهایی که بودا داده این است که، او که می خواهد آزاد نمی باشد» و هنگامی که یک شخص می خواهد نمی تواند شاد باشد. بنابراین اگر شخصی بتواند خواستن را در خود از بین ببرد قدم بزرگی در جهت شاد زیستن برداشته است.

«گو تا ما عقیده داشت هر کسی باید برای خود شادی را پیدا کند. او می گفت که شاد زیستن بدون رضایت هم ممکن است، و این نوعی شاد زیستن موقتی است، شاد زیستی که شخص می خواهد دائماً وضعیت خود را عوض کند و با مردم تازه ملاقات کرده و با محیط های تازه آشنا شود. ولی شاد زیستن واقعی آن است که شخص واقعاً از زندگی راضی و به آن قانع بوده. و از نارضایتی ها آزاد باشد. گو تا ما می گوید، «هنگامی که بدنبال شاد زیستن می باشید درک کرده ام که ارزشهای نامناسب بوجود آمده و تقویت می گردند، و ارزشهای والا از بین می روند، این نوع شادی و زیستن را نبایستی دنبال کرد.»

بنابراین نبایستی دنبال لذات جسمانی باشیم، لذاتی که در دنیای بعدی ارزشی ندارند، و بایستی سعی کنیم که خواستن را محدود کنیم زیرا خواستن

همیشه با خواستن بیشتر تغذیه شده و قویتر می شود، و بجای آن باید بینیم واقعاً دنبال چه هستیم، و چگونه آن را خواهیم یافت؟ و بایستی به طبیعت خواست خود نظر بیافکنیم و علت آن را بیابیم و با شناختن علت آن خواست، دنبال از بین بردن آن علت باشیم.»

معلم هندی ما داشت نسبت به موضوع مورد تدریس خود گرم می شد. او کمی هم از بوی پمادی که مالیده بودم در عذاب بود و به همین علت هم گفت. «فعلاً درس را قطع کرده و استراحت می دهم زیرا مایل نیستم مغز شماها را که فهمیده ام مانند مغز شاگردان هندی نیست خسته کنم.»

او کاغذهایش را برداشته و درون کیف خود جای داد و قفل کیف را به صدا در آورد و بست و هنگامی که از مقابل من می گذشت نفس خود را نگهداشت. چند دقیقه ای همکلاسانم ساکت ماندند تا صدای پای معلم محو گردید. سپس پسری بمن رو کرده و گفت. «لوبسانگ تو واقعاً بوی گند می دهی! شاید بخاطر این است که هم نشین شیاطین شده ای، و با آنان به بالا و پایین آسمان ها پرواز می کنی.» و من هم جواب دادم. «اگر با شیاطین پرواز می کردم با آنها بطرف آسمانها (که مکان خدایان است) نمی رفتم بلکه بعکس بدرون زمین می رفتم، و هما نظوری که همه می دانند من به بالا پرواز کرده ام.» همگی از جا برخاسته و متفرق شدیم و من بطرف پنجره رفته و از آن غمگینانه به بیرون نظر افکندم، و در این فکر بودم که استاد راهنمایم در لاس وری پرچین گل سرخ چه می کرد. و در این فکر بودم که اوقاتم را چگونه باید با این معلم هندی بگذرانم، کسی را که واقعاً از او متفر بودم. با خود فکر می کردم اگر او که خود را یک بودایی خوب می دانست می بایستی برای احساسات پسر بچه ها و شناسایی آنان احترام بیشتری قایل شود. همانجا ایستاده بودم که لامای جوانی با عجله وارد سالن گردید و گفت.

«لوبسانگ زود باش بیا، برترین تو را خواهد دید.» و بعد درجا ایستاد و

گفت، «لوبسانگ فووو چه کار کرده‌ای؟» بنابراین با تفصیل برای او توضیح دادم که چه شده و چگونه آن پماد گیاهی را بدست آوردم، و او گفت زود باش به درمانگاه بیا تا درمان‌کننده محترم کاری کند که آن بوی گند را بزدايد تا بتوانی نزد برترین بروی. زود باش بیا.

فصل پنجم

با هم و با سرعت بطرف درمانگاه و برای ملاقات درمان کننده رفتیم، با هم؟ نه کاملاً، لامای جوان با عجله می رفت و من هم با پاهای ناسالمم او را دنبال می نمودم زیرا او چنگ انداخته و جلوی ردایم را گرفته بود و مرا به دنبال خود می کشید و من تا آنجا که نفسم اجازه می داد با خود غرولند می کردم که «اول که از زمین به روی سقف پرتاب شدم، حالا هم که همه به من زور می گویند، یواش یواش داشت باورم می شد که باد مرا به روی سقف پرتاب کرده. در این فکر بودم که برترین چه می گوید، و یا می داند؟

در سرپیچی در دالان کمی لیز خورده و به دفتر درمانگاه وارد شدیم. متصدی درمانگاه مشغول خوردن تسامپا بود و با دیدن من او سر بلند کرده و دهانش باز ماند و دستش بین دهان و کاسه تسامپا منجمد ماند و گفت.

«بازم تو؟ تو؟ حالا دیگر چکار کرده ای؟» و لامای جوان با هین و هین

شدید و صحبت تند وضع مرا برایش توضیح داد. که.

«برترین مایل به ملاقات با لوبسانگ می باشد، حالا. چکار می توانی

انجام دهی؟» و متصدی درمانگاه آهی کشیده و کاسهٔ تسامپای خود را به روی میز گذارد و انگشتانش را به روی ردایش پاک کرد و لامای جوان ادامه داد که: «اگر من او را با این وضع به دیدن برترین ببرم، برترین نه فقط او را خواهد دید بلکه بوی او را هم استشمام خواهد کرد. و بعد با ناراحتی گفت: «چه می توانیم بکنیم که این بوی گنداز بین برود؟ متصدی درمانگاه اول خنده ای کرد ولی هنگامی که به فکر برترین افتاد خود را جمع و جور کرده و گفت:

«فقط خواستم سربسرش بگذارم، می خواستم پمادی را آزمایش کنم که او آمد، این پمادی است که سگها را دور نگه میدارد و سگها از بوی آن گریزانند، ولی خوب برای کوفتگی ها و ضربه خوردگی ها هم هست. خوب بگذار فکری کنم!

لامای جوان و من نگاهی بهم انداخته و با ناراحتی به فکر پماد ضد سگ بودیم. بهر حال بوی پماد همه را از من دور نگه می داشت، ولی حالا چه؟ آقای متصدی درمانگاه آمد مرا مسخره کند، حالا خودش مسخره شده. حالا چگونه می توانست این بو را قبل از اینکه دلایبی لاما آن را استشمام کند از بین ببرد؟ پیرمرد متصدی درمانگاه از جای خود بلند شد و بشکنی زد و گفت: «پیدا کردم.» و بعد گفت که: «ردایت را بکن.» و من دوباره ردایم را کنده و او به اطاق مجاور رفت و چند دقیقه بعد با یک سطل چرمین پر از موادی خوش بو وارد گردید، لاماچین درمان کنندهٔ درمانگاه مرا بطرف راه آب اطاق برده و سطل را به رویم خالی کرد.

آنچه او بسرم ریخته بود موادی قابض و کمی سوزنده بود که فکر می کردم پوستم را خواهد کند و من شروع به بالا و پایین پریدن کردم، لاماچین تکه پارچه ای برداشت و بدنم را مالش داد و پس از چند دقیقه بدنم گلی رنگ و کمی مورمور شد ولی بوی بد آن از بین رفت. و لاماچین گفت:

«تو باعث زحمت من شده ای، شاید این درد کشیدنت باعث شود که مگر

در هنگامی که واقعاً لازم است سراغ من بیایی.» او سپس به اطاق دیگر رفت و ردایی تمیز برایم آورد و گفت. «این را بپوش تا زمانی که خدمت برترین می رسی مانند یک مترسک نباشی.» و من درحالیکه تمام بدنم مورمور می شد و به خارش افتاده بود آن ردای جدید را پوشیدم و جنس خشن آن ردا نیز مرا هرچه بیشتر ناراحت می کرد، ولی لامای جوان و متصدی درمانگاه هیچ عکس العملی نشان نمی دادند. لامای جوان گفت زود باش زود باش و مرا دوباره بدنبال خود به میان دالانها کشید، درحالیکه پای برهنه ام اثرهای خیس به روی کف اطاق و دالانها می نهادند و متصدی درمانگاه گفت. «صبر کنید او به یک صندل احتیاج دارد.» و صندلی برایم آورد که بیش از حد بزرگ بود و من اظهار کردم که صندل های خودم را می خواهم و متصدی درمانگاه با غرغر گفت. «فقط یک کوله بار دردسر هستی.» و پس از اینکه چند صندل عوض کردم بالاخره یک جفت که بیشتر بدرد بخورد برایم پیدا کرد و گفت.

«دیگر اینجا نیایی، مگر اینکه در حال مرگ باشی.» و بعد به غذای نیم خورده خود حمله برد.

لامای جوان هین و هن کنان غرولند می کرد که، «حالا چگونه دیر کردنم را توضیح بدهم.» مثل اینکه جوابش را من داشتم و همانطور که مرا در دالان ها بدنبال خود می کشید به لامای دیگری برخوردیم که به او گفت. «چرا اینهمه دیر کرده اید؟ برترین منتظر می باشد. و کسی ایشان را منتظر نمی گذارد و او هم دوست ندارد که منتظر بماند.» و به هر حال وقتی هم برای توضیح نداشتیم...

از دالان های متعدد و از طبقه ای به طبقه ای دیگر گذشتیم و بالاخره به دروازه ای رسیدیم که دو نگهبان قوی هیکل از آن مواظبت می کردند. آن دو نگهبان دو لامای جوان همراهم را شناخته و به ما راه دادند و ما وارد محل زندگی دالایی لا ما شدیم. ناگهان لامای جوانی که به دنبالم آمده بود ایستاد و گفت. «بایست و تکان نخور، باید تو را مرتب کنم.» و لباسم را کمی مرتب کرده

و چین‌ها را منظم نمود و سپس مرا برگردانید و پس از اینکه مرا خوب برانداز کرد که از یک طلبه تازه کار کمتر مرتب نباشم، و بعد گفت: تو پسری هستی که پاهایت صدمه دیده و بنابراین اگر برترین به تو دستور داد که بنشینی سعی کن تا آنجا که می‌توانی درست بنشینی زیرا او هم می‌داند که پاهایت صدمه دیده و حالا برگرد، متوجه گردیدم که لامای جوان دیگر رفته و مدتی که برایم طولانی بود ایستادم و پاهایم درد گرفت، و با خود می‌گفتم «آخر چرا من باید یک راهب بشوم؟»

دری باز شد و یک لامای پیر به درون آمد و لامای جوان تعظیمی کرده و بیرون رفت. لامای پیر که یک مقام ارجمند و بلندپایه‌ای بود نگاهی به من انداخته و پس از اینکه مرا ورنده‌انداز نمود پرسید:

«آیا می‌توانی بدون کمک راه بروی؟» و من جواب دادم:

«استاد مقدس قادرم راه بروم ولی با کمی سختی.» و لامای پیر گفت:

«پس به دنبالم بیا.»

او آهسته برگشته و به اطاق مجاور رفت و از آن اطاق هم گذشته و وارد دالانی گردیده و به اطاقی رسیدیم و لامای پیر به من اشاره نمود که در بیرون منتظر بمانم. اودق الباب کرده و پس از باز کردن در صدای او را شنیدم که با احترام تمام می‌گوید: مقام مقدس، آن پسر لوبسانگ، او درست راه نمی‌رود. متصدی درمانگاه می‌گوید او بدطوری کوفته شده و پاهایش هم کاملاً مداوا نشده‌اند. من جواب او را نشنیدم ولیکن پس از چند لحظه لامای پیر بیرون آمد و گفت:

«به درون برو و درحالی‌که ایستاده‌ای سه بار تعظیم کن و هنگامی که به تو دستور داد به او نزدیک شو. آهسته راه برو و مواظب باش که سکندری نخوری - حالا برو.»

او دست مرا گرفته و به درون اطاق هدایت نمود و گفت: «مقام مقدس، این

پسر لوبسانگ است.»

قبل از اینکه لامای پیر خارج شود، من که از احساسات و ترس هیجان زده شده بودم فوراً سه بار تعظیم نمودم و شنیدم که دالایی لاما با صدایی محکم و بم گفت.

«نزدیک شو پسر، نزدیک شو و اینجا بنشین.» صدای او گرم بود و آن صدا را یک بار دیگر هم قبلاً شنیده بودم. سر بلند کردم و ردای زعفرانی رنگ او را در تیغه‌ای از نور آفتاب که از پنجره به درون می تابید و به رنگ زرین درآمده بود دیدم، و در بالای رنگ زعفرانی ردا - صورتی محکم و مهربان و متعلق به کسی که مجبور بود تصمیم‌های مهم بگیرد دیدم، صورتی دیدم که متعلق به مردی فوق‌العاده خوب بود، او را خدای خود^۱ در روی زمین می شناختم.

دالایی لاما بر روی سکویی که کمی از زمین بلندتر بود بر روی مخده‌ای نشسته بود. رنگ سرخ مخده‌ها با رنگ زعفرانی ردای وی فرق داشته و به چشم می خورد. او چهارزانو نشسته و دستها را جلوی خود گرفته بود و پارچه‌ای زرین زانوان و پاهای او را می پوشانید. میز کوتاهی رو بروی او نهاده بودند که در روی آن یک زنگ کوچک، یک جعبه دعاها، یک چرخ دعا، و کاغذهای اداری به چشم می خورد. در آن موقع دالایی لاما دارای سیلی بود که گوشه‌های آن تا کمی از چانه اش پایین تر می آمدند. او لبخندی کوچک به لب داشت ولی علایم رنج هم در صورت وی دیده می شد. در نزدیک و کنار وی دو مخده قرار داشت و به آن اشاره کرده و بمن گفت. «من می دانم که قادر نیستی درست بنشینی، هر طوری که راحت هستی بنشین و من با تشکر نشستم زیرا آن همه دویدن و عجله و به این طرف و آن طرف رفتن اثر خود را به روی پاهای علیل من گذارده بود و من

۱. از نظر بوداییهای تبت شخص آنقدر بدنیا آمده و می میرد تا اینکه به حداکثر اعتلای انسانی برسد و بعد به نیروانا می رسد یا به معنی دیگر به خدا پیوندد و جزیی از خدا می شود و دالایی لاماها برترین خوانده می شوند و بعد به نیروانا می رسند.

کمی از خستگی مفرط می‌لرزیدم. و دالایی لاما رو به من کرد و سخن آغاز نمود و گفت.

«خوب لوبسانگ، مثل اینکه ماجراهایی برایت رخ داده بود؟ خیلی راجع به آن شنیده‌ام، حتماً ترس آور بوده؟»

به او نگاهی انداختم. این مرد عظیم‌الشان که پراز مهر و محبت و علم و خوبیها بود. چگونه می‌توانستم به او خیانت کرده و دروغ بگویم، و می‌دانستم که این کار را نخواهم کرد، من می‌بایستی حقیقت را به او بگویم. خوب که چه، فقط مرا اخراج می‌کردند، بیرونم می‌کردند زیرا که بیش از حد بالا رفته بودم و به منطقه ممنوعه رسیدم. می‌توانستم با بادبادک سازی و یا قایقرانی زندگی را سر کنم. فکرم مغشوش شده بود، شاید هم به هندوستان بروم و تاجر شوم. برترین به من نگاه می‌کرد و من بالاخره به این فکر افتادم که مخاطب او هستم و جواب دادم.

«مقام مقدس. استاد راهنمایم لاما مینگ یا ردوندوپ به من گفته که شما بزرگترین مرد روی زمین هستید، و من قادر نیستم حقیقت را از شما پنهان کنم.» کمی مکث کردم و آب دهانی قورت دادم و با صدایی ضعیف و آهسته ادامه دادم. «مقام مقدس. امروز صبح زود از خواب بیدار شدم و به...» برترین حرفم را قطع کرد و درحالی‌که لبخندی از روی رضایت بر لبانش نقش بسته بود گفت.

لوبسانگ. بیشتر از این مگو، من دقیقاً می‌دانم چه شده، زیرا منم روزی چون تو پسر کوچکی بودم، البته سالها قبل: او مکشی نموده و با محبت بر من چشم دوخته بود و ادامه داد که. «به تو دستور اکید می‌دهم که هرگز نباید راجع به این موضوع با کس دیگری صحبت کنی، تو باید نسبت به آنچه که واقعاً اتفاق افتاده سکوت اختیار کنی. وگرنه تو را اخراج خواهند کرد، درست همانطوری که قانون دستور می‌دهد.» دالایی لاما چند لحظه در تفکرات خود بود و بعد با حالتی که کمی شوخی در آن نمایان بود گفت. «گاهی بد نیست که معجزه‌ای رخ

دهد زیرا ایمان برادران ضعیف تر ما را تقویت می نماید. آنها به آنچه که مدرک می خوانند احتیاج دارند. در صورتی که اگر چنین رویدادهایی را از نزدیک و دقیقاً آزمایش کنیم مشاهده خواهیم کرد که جز خیال واهی نیستند، ولی واهیاتی را که برای آن مدرک ثبوت پیدا شود از نظر عامه حقیقت بحساب می آید.»

اشعه آفتاب نیمه صبح از پنجره به درون اطاق تابیده و ردای زعفرانی رنگ برترین را که نسیمی جرات به تکان دادن چین های آن را نموده بود به نظر شعله ای درخشان در آورده بود. منحنی های ارغوانی در نور زرین آفتاب دارای هاله شده و سایه های آنان بر کف سنگین و شفاف اطاق خرامیده بودند. چرخ کوچک دعا با وزش نسیم آرام تکان خورده و از فیروزه کار گذارده شده در آن برقه های کوچک آبی پراکنده می شد. دست برترین بدون اختیار بطرف چرخ دعا دراز شد. و آن را برداشت و پس از نگاهی دوباره به روی میز گذارد و گفت.

«راهنمایت، برادر مقدسم لامامینگ یاردوندوپ راجع به تو با عقیده بسیار موافقی صحبت می نماید، و آنان که تو را می شناسند نیز نسبت به تو عقایدی مشابه دارند. باید بدانی که در زندگی دارای رسالت مهمی می باشی و باید هرچه بیشتر تحت توجه لامای راهنمایت و مردانی نظیر او قرار گیری، بنابراین بایستی کمتر به مطالعات در کلاسهای درس پرداخته و تحت تعلیم خصوصی قرار بگیری زیرا تعلیمات خصوصی دارای کیفیت عالیتری می باشد؟ برترین برای چند لحظه ای صحبت را قطع کرده و با لبخندی که گوشه های چشمش را پر چین کرده بود گفت.

«ولی تا آن هنگام تو بایستی به سخنرانی های معلم مهمان هندی ما توجه کنی.»

این حرف او مرا تکان داد، امیدوار بودم که آن مرد منفور را دوباره نبینم، و بخاطر تجربه ای که اخیراً بدست آورده بودم از محضر درس او معاف شوم. برترین به صحبت ادامه داده و گفت.

«راهنماییت دیروقت امشب الی فردا صبح زود وارد خواهد شد. او نخست به من گزارشی داده و بعد می‌توانی همراه او به کوه آهنین (چاکپوری) برگردی و به مطالعات مخصوصی پردازی، مردان فرزانه‌ای سرنوشت تو را معین کرده‌اند، سرنوشتی توام با سختی‌ها خواهی داشت. ولی بدان که هرچه بیشتر درس بخوانی و مطالعه کنی در آینده‌ات اثر گذارده و موفق خواهی شد.» او سپس سری برآیم تکان داده و زنگ کوچک سیمین خود را بلند کرده و تکان داد. با صدای موسیقی وار زنگ لامای پیر به درون آمد و من هم با عجله پیاخاستم، هرچند که با کمی زحمت، و دست را به سینه گرفتم تا کاسه تسامپای من نیفتد و بعد سه بار تعظیم کرده و عقب عقب رفتم و دعا کردم که سکندری نخورده و زمین نخورم. در بیرون از اطاق دالایی لاما عرق رویم را پاک کرده و برای رفع خستگی و ثابت نگهداشتن خودم به دیوار تکیه دادم و لامای پیر به رویم لبخند زد زیرا برترین مرا برکت بخشیده بود و با لبخندی گفت.

خوب پسر. این دیدار برای پسر بچه‌ای به سن و سال تو به درازا کشیده، مقام مقدس از تو رضایت دارند. ولی حالا وقت آن است که بروی غذایت را بخوری و به کلاس رفته و سخنرانی راجع به بودایسم هند را بشنوی. خیلی خوب پسر می‌توانی بروی. این شخص تو را به بیرون راهنمایی خواهد کرد؛ و من مشاهده کردم لامایی که بدنالم آمده بود دوباره وارد گردید و به من گفت. «از این طرف.» و من تلوتلوخوران بدنالم او براه افتادم، فکر می‌کردم که چه روزی را گذرانده‌ام، روز هنوز به نیمه نرسیده به درازای یک هفته طول کشیده.

بطرف آشپزخانه رفتم و تقاضای مقداری تسامپا نمودم. این بار با احترام خاصی روبرو شدم زیرا همه می‌دانستند که از حضور برترین آمده بودم و به همگی گزارش شده بود که او از من رضایت خاطر حاصل نموده! با عجله غذایم را خورده و خود را در حالیکه بوی خوش می‌دادم به کلاس رساندم. معلم هندی ما یکبار دیگر به پشت تریبون رفت و گفت.

حالا می پردازیم به اصل سوّم حقیقت که کوتاهترین و ساده ترین آن می باشد.

همانطوری که گوتاما آموخته. اگر کسی خواستی نسبت به چیزی نداشته باشد از رنج بدست نیاوردن آن چیز مصون و آزاد است، رنج بردن با از بین رفتن خواستن از بین می رود.

«کسی که خواهان چیزی است معمولاً چیزی را می خواهد که به دیگران تعلق دارد و بدین ترتیب مالدوست می شود و آنچه که متعلق به دیگران است می خواهد. و به آنچه که دیگران دارند دلبستگی پیدا می کند و هرگاه نتواند به آنچه که مال دیگری است دست یابد ناراحت شده و از شخص صاحب مال بدش خواهد آمد و بدین ترتیب او منزجر و سرخورده شده عصبانی می شود و روحاً درد می کشد.»

«اگر شخصی چیزی را که نمی تواند بدست بیاورد بخواهد، آنگاه غمگین می شود، لذا اعمالی که از خواستن برمی خیزد به غم و حزن منجر می گردند. و خوشنودی هنگامی میسر می شود که شخص خواستن را کنار بگذارد و سرنوشت و خوب و بد آن را آنطوری که هست بپذیرد.»

معلم هندی ما کاغذهای خود را جمع و جور کرد و گفت.

حالا می پردازیم به اصل چهارم حقیقت. ولی این اصل به هشت قسمت شده و آن را راه هشتگانه مقدس می نامند. هشت قدم است که هر شخص می تواند بردارد تا از خواست های بدن و خواستن آزاد شود، ما به آنان می پردازیم.

و اولین آنان:

۱ - داشتن عقیده مناسب. آن گونه که گوتاما فکر می کرد، شخص بایستی دارای نظریه صحیح درباره غم و اندوه باشد. شخصی که احساس حزن و اندوه می نماید بایستی بدنبال اینکه چرا محزون و غمگین است برود و دقیقاً علت آن را

دریابد. او بایستی دقیقاً در نهاد خود کند و کاو کرده و علت حزن و اندوه خود را بیابد تا اینکه بتواند به نحوی آن را علاج نماید و به چهارمین اصل حقیقت که - چگونه می‌توانم به خوشبختی دست یابم؟ برسد.

قبل از اینکه به سفر زندگی با افکار راضی و امید به اینکه بایستی زندگی کرد، زندگی معنی دار، برویم. باید بدانیم که هدف‌های ما چیست. تا ما را به قسمت دوم راه هشتگانه مقدس برساند:

۲- آرزوهای مناسب. هر کسی آرزو و آرمانی دارد و بدنبال چیزی است که ممکن است نتیجه‌ای فکری، فیزیکی، و یا روحی داشته باشد. و این می‌تواند در کمک به دیگران و یا کمک بخود باشد. ولی بشرزمینی دچار دردسر بزرگی شده است، زیرا راهنما ندارد، او سردرگم بوده و آنچه را که باید حقیقتاً درک کند درک نمی‌کند. ما باید ارزشهای واهی را از خود دور کنیم و کلمات بدون ارزش را به زبان نیاوریم، و واضحاً بدانیم که چه هستیم و چه باید باشیم، و بدانیم که مایلیم چه بشویم. باید ارزشهای واهی را که موجب ناخشنودی ما می‌شوند از خود برانیم. متأسفانه اکثر مردم این دنیا بفکر من، منی، و مال من هستند، آنان در کانون تفکر خود قرار دارند و بدین علت هم خودخواهند، و برای حقوق دیگران ارزشی قایل نمی‌شوند. ما باید در مورد خود مطالعه کرده و درون‌نگری نماییم، درست همانطوری که به یک ناشناس نگریسته و در مورد او قضاوت می‌نماییم: آیا آن شخص ناشناس را می‌پسندیم؟ آیا حاضر هستیم که آن شخص را دوست خود بحساب آوریم؟ آیا مایل به گذراندن بقیه عمر خود با او هستیم، سر یک سفره نشسته، با او نفس کشیده و همراه او بخوابیم؟

ما باید آرزوها و آرمانهای درستی را برای خود در نظر گرفته تا بتوانیم زندگی موفقیت آمیز و باروری را بگذرانیم، لذا آرزوها و آرمانهای درست را باید انتخاب کرده و حفظ کنیم.

۳- سخن مناسب. یعنی که شخص باید کلام خود را تحت اختیار داشته

باشد. غیبت نکند، با شایعات همچون حقیقت رفتار ننماید، با کلام درست همیشه به شنونده فرصت شک در آنچه که به او گفته شده بدهد، و در صورتی که کلام او ممکن است به دیگری صدمه بزند، از گفتگو کردن پرهیزد، و فقط کلامی را بکار برد که موجب خیر بوده و به نفع دیگران باشد. سخن می تواند از هر شمشیری برآتر و کشنده تر باشد، زهر آگین تر از نیش خطرناکترین مارها. سخن می تواند نکبت آفریده و حتی کشوری را به باد دهد. بنابراین کلام درست و مناسب را باید دنبال نمود، زیرا کلام مناسب پیروز است.

۴ - رفتار مناسب. معمولاً کسانی که رفتار درستی دارند درست هم سخن می گویند. بنابراین رفتار مناسب با آرزوها و آرمانهای مناسب همراه می باشد. رفتار مناسب یعنی که شخص دروغ نگوید و مشروبات سکر آور نخورد، و نذردد. گوتاما همیشه می گفت. «ما همیشه نتیجه تفکرات خودمان هستیم. آنچه که ما هستیم نتیجه تفکرات قبلی ما است. بنابراین اگر رفتاری مناسب و تفکراتی مناسب را دنبال کنیم در آینده ای نزدیک ما هم فردی کاملاً مناسب خواهیم شد. گوتاما می گوید. نفرت با نفرت خاتمه نیافته بلکه این عشق و انسانیت است که بر نفرت غلبه می نماید.» رفتار مناسب را دنبال کنیم در آینده ای نزدیک ما هم بطور کامل فردی مناسب خواهیم شد.

گوتاما می گوید «نفرت با نفرت خاتمه نمی یابد بلکه این عشق و انسانیت است که بر نفرت غلبه می نماید.» و همچنین گفته که بگذار مردی خشم دیگری را با عشق و انسانیت فتح کند و بدی او را با خوبی خود پاداش دهد.

بارها بمن آموخته شده که شخص می بایستی بر احساسات خود غلبه داشته باشد، او نباید به آنهایی که به او حمله می نمایند انتقامجویانه رفتار کند، زیرا به گفته گوتاما کسی نباید به آنان که با زبان بد به او حمله می کنند و یا به او چوب و سنگ می پرانند حمله کند. و همچنین می گوید که «اگر کسی به شما فحاشی کرد، باید سعی کنید که ناراحتی خود را پنهان کرده و ناراحت و

خشمگین نشوید و با خشم سخن نگویند. شما بایستی بدون کینه و مهربان باقی بمانید.»

عقیده ما بوداییان طریقه میانه است، دستوری برای زندگی، دستوری که می گوید با دیگران آن کن که به خود روا می داری.

۵- شغل مناسب. بنابر آموزشهای بودا، مشاغلی وجود دارند که برای انسانها مناسب نمی باشند، و مشاغلی هستند که یک بودایی واقعی به آن اشتغال نمی ورزد. مثلاً یک بودایی واقعی قصاب و فروشنده گوشت نخواهد شد، او سم نفروخته و صاحب اختیار و یا فروشنده پرده نخواهد شد، و نمی تواند مشروب فروش شود، و در زمان بودا یک بودایی خوب یا رهرویی تنها بود و یا در دیری زندگی می نمود.

۶- تلاش و سعی مناسب. تلاش مناسب معنی خاصی را دارا می باشد؛ بدین معنی که هر کسی می باید با امکانات فکری خود در راه هشتگانه مقدس حرکت کند. کسی که طالب پیشرفت است نباید قبل از یادگیری درست دروسی عجله کرده و سعی در پیشرفت نامناسب نماید، و در عین حال نباید با خود کم بینی بیجا و شکسته نفسی بدون جهت سد راه پیشرفت خود گردد. هر شخصی فقط می تواند با سرعت مناسب خود پیشرفت نماید.

۷- طرز فکر مناسب. طرز فکر و عقل شخص است که اعمال او را کنترل می نماید. تفکر پدر اعمال می باشد؛ اگر راجع به کاری فکر کنید قدم اول را برای انجام آن کار برداشته اید، و بعضی فکرها دارای ناهماهنگی هایی است. خواست های جسم می تواند انسان را از هدف منعطف کرده و موجب گمراهی و اذیت شخص شود. اگر شخصی غذای زیاد و یا دارای موادی بیش از حد را طلب کند، درست است که به او صدمه ای وارد نخواهد آورد ولیکن پرخوری موجب درد و امراض می شود و لذا ناخشنودی درد از پرخوری از خواستن و طلب کردن غذای زیاد است.

یک بودایی باید بداند که احساسات مدت کمی دوام داشته و مانند باد در جریان بوده و به هر طرف می چرخند. احساسات بسیار کم دوام و بی ثبات بوده و نمی توان به آن اتکاء نمود. لذا اشخاص باید خود را بنحوی آموزش دهند تا طرز فکر مناسبی را همیشه و بدون در نظر گرفتن هوس ها و خواسته های خود دنبال کنند.

۸- تفکر مناسب. همانطوریکه بودا می دانست، یوگا جوابی برای دستاوردهای روحی نبود. یوگا فقط یک سری عملیات ورزشی است که برای کنترل فیزیکی بدن توسط روح و عقل شخص طراحی گردیده، این سری ورزش ها بنحوی طراحی شده اند تا بدن را تحت فرمان فکر و خواسته های عقل دریاورند. یوگا را برای کسب اعتلای روحی طراحی نموده اند.

«در تفکر مناسب شخص می تواند فکرهای بیجا و نامعقول را از فکر خود دور نگهدارد، در این نوع تفکر شخص باید به نیازهای خود پی برده و می تواند تفکر سازنده و مناسب نماید و بدون درگیری با علتها به نتیجه برسد که برای او چه درست و چه غلط است.»

نا گهان صدای معلم هندی خاموش گردید و مانند آن بود که به دنیای حاضر برگشته. چشمان او همه ما را برانداز کرده و به روی من متوقف گردید. او دست خود را بطرف من دراز کرده و با انگشت به من اشاره نمود و گفت.

«تو من می خواهی با تو صحبت کنم، به دالان برو.»

آهسته بپا خاسته و بطرف در رفتم. معلم هندی بدنالم آمده و در کلاس را پشت سر خود بست و بعد آن را دوباره پشت سر خود باز کرد و سر به درون برد و به همه شاگردان هشدار داد که کاملاً ساکت باشند و او در بیرون در می باشد و سپس در را بسته و پشت به آن ایستاده و گفت.

«خوب پسر. تو به دیدن دالایی لا ما رفته بودی، او به تو چه گفت؟» و من

جواب دادم.

«استاد محترم من مسئول هستم که نگویم در آنجا چه رخ داده و چه

سخنانی ردو بدل گشته.» او با خشم فوق العاده بر من تاخته و فریاد زد.
«من معلم تو هستم و به تو دستور می دهم که به من بگویی! آیا راجع به من
هم حرف زده ای؟» و من جواب دادم.

«من نمی توانم به شما بگویم قربان. من فقط می توانم تکرار کنم که گفتن
آنچه که بین ما رخ داده و یا گفته شده برای من ممنوع است.»
«من گزارش خواهم کرد که تو رفتاری توهین آمیز داشته و مطیع نیستی و
بطور کلی شاگردی بی لیاقت می باشی.» و بعد او دست بلند کرده و سیلی سختی
بطرف چپ و سپس راست صورتم نواخته و درحالی که صورتش از خشم ارغوانی
شده بود برگشته و به درون کلاس رفت و من هم به دنبال او وارد کلاس شده و در
جای خود نشستم.

معلم هندی به پشت تریبون رفته و کاغذهایش را برداشت و هنگامی که
دهان باز نمود تا صحبت کند در کلاس باز شده و یک لاما وارد گردید و به معلم
هندی گفت.

«استاد محترم. باید از سر کار بخواهم که به نزد اسقف تشریف ببرید و به
من دستور داده شده از آنجایی که سرکار سخنان خود را قطع کرده اید، من
شروع کنم. بنابراین خواهش می کنم بفرمایید که تا کجا تدریس نموده اید تا من
از آن به بعد را تدریس کنم.»

معلم هندی با اوقاتی تلخ بطور مختصر آنچه را که تدریس نموده بود شرح
داده و گفت که نزدیک به موضوع مربوط به نیروانا رسیده است. و بعد رو به
شاگردان نموده و گفت.

«بسیار خوشحالم که کلاس شما را ترک می کنم و امیدوارم که خوشنودیم
با برنگشتن به کلاس شما افزون شود.» با گفتن این سخنان وی کاغذهای خود
را به درون کیف گذارده و با فشاری سخت چفت آن را بسته و از اطاق به تندی
خارج گردید و لامای وارد شده را با ابراز چنین خشمی غرق در تعجب گذارد.

لبهای همه ما پسر بچه های طلبه به لبخندی آراسته شد زیرا حالا می دانستیم که اوضاع بهتر خواهد گردید زیرا این لامای جانشین معلم هندی آنقدر جوان بود که احساسات پسرهای کوچک را درک کند و پرسید.

«خوب پسرها، چه مدت است که به این سخنرانی آمده اید؟ غذا خورده اید؟ آیا کسی برای کاری ضروری مایل است چند دقیقه ای کلاس را ترک کند؟» ما همه به او لبخند زده و اطمینان دادیم که همان وقت قصد بیرون رفتن را نداریم و لذا او سری از روی رضایت تکان داده و چند لحظه ای در کنار پنجره مکث کرده و به بیرون نظر انداخت.

فصل ششم

لامایی که معلم جدید ما شده بود تریون را کنار کشیده و در محل آن که از زمین کمی بلندتر بود چهارزانو نشست، محل نشستن او که کمی از کف کلاس بلندتر بود همانند تمام سالن های سخنرانی در لاماسری های تبت بوده در سالن های غذاخوری هم ما دارای تریون هایی بودیم که یک نفر قاری کتاب مقدس روی آن ایستاده و یا چهارزانو نشسته قرار می گرفت و درحالی که ما به خوردن غذا مشغول بودیم برای ما از کتاب مقدس قرائت می کرد. در هنگام غذا خوردن عقیده بر این بود که قاری باید قرائت کند تا همانگونه که شکم را پر از تسامپا می کردیم، مغز را هم پر از افکار روحانی نماییم زیرا درست نمی دانستند که ما در حال خوردن به غذا فکر کنیم. در سخنرانی های تشریفاتی همیشه سخنران در پشت تریون قرار می گرفت، ولی ما خیلی خوشحال شدیم زیرا معلم جدید ما فوراً بر روی زمین نشست و ما فهمیدیم که او مردی دیگر است. و گفت. «خوب، به شما راجع به طرز فکر مناسب توضیح داده شده و امیدوارم که همگی طرز فکر مناسبی داشته باشید زیرا این فکر انسان است که موجب بیشترین

بیچارگی انسانها می شود. خواسته‌های فیزیکی (جسمی = جنسی) می توانند در جوامعی که در دیرها زندگی می نمایند مسأله ساز و ناراحت کننده باشند، بخصوص که تمام ساکنین آن مجردند. بنابراین کنترل فکر برای بدست آوردن طرز فکر مناسب لازم می باشد، زیرا با بوجود آوردن طرز فکر مناسب ما می توانیم از ناخشنودی‌هایی که از خواستن آنچه که می خواهیم ولی قادر به بدست آوردن آن نیستیم، دوری کنیم.»

«شما می دانید که بودا همیشه فکر می کرد که بخصوص مردها از دیدن متاثر شده و گمراه می شوند. مردها بطور کلی در ذهن خود از زن ایده آلی می سازند.» و بعد به یکی از بچه‌های بزرگتر نگاهی کرده و با لبخندی گفت. «می دانم که آقای جوانی همچون شما که با راهبانی پیرتر از خود به بازار می رود، باید بعضی اوقات لقب چشم چران را بخود بگیرد، ولی بودا فکر می کرد که چنین کاری برای یک رهبان مناسب نمی باشد، زیرا خواستن پدر عمل کردن می باشد. و طرز فکر باعث می شود انسان اعمالی را انجام دهد که در حالت عادی می داند غلط است.» او به همه نگاهی کرده و با لبخندی ادامه داد که.

«ما باید راه و طریقه میانی را دنبال کنیم و نه زیاد بد و نه زیاد خوب باشیم. داستانی از یک رهرو برایتان تعریف می کنم. او در جاده‌ای مشغول مسافرت بود و چند لحظه قبل زنی زیبا را مشاهده کرد که از طرف مقابل آمده و از او گذشته بود. این رهروی ما مایل و شایق به آشنایی با آن زن گردید ولی بالاچار مجبور شد که به درون بوته‌ها برای کاری لازم که علتی ندارد راجع به آن بحث کنیم برود، هنگامی که از کارش فارغ گردید و از میان بوته‌ها بیرون آمد آن زن را ندید و ترسید که از او بسیار دور شده باشد، لذا از پیرمرد راهبی که از آنجا گذر می نمود پرسید. «استاد محترم، آیا می توانید به من بگویید که زنی زیبا را در این راه دیده‌اید یا نه؟» و پیرمرد راهب به او نگاه ماتی انداخته و جواب داد. «زنی جوان و زیبا؟ نمی توانم این را بگویم زیرا به طرز فکر مناسب آموزش دیده‌ام و

تنها چیزی که می توانم بگویم این است که من یک سری استخوان را دیده ام که از من گذشته و نمی توانم بگویم حتی زن و یا مرد بود زیرا برایم قابل توجه نبود.»
لامای جوای خنده ای کرد و گفت. «حالا این را می گویند طرز فکر مناسب! که در مرز بی منطقی و حماقت قرار دارد. به هر حال بهتر است به موضوعی پردازیم که درست درک نشده.»

«او به صحبت ادامه داد که راه هشتگانه دارای هدفی است که دنبال کنندگان آن هدف به نتیجه مطلوب و خواسته خود و به نیروانا خواهند رسید. نیروانا حقیقتاً یعنی قطع خواستها، و پایان ناراحتی ها و حرص و آزها و بقیه شهوات جسم و بشر را چه زن و چه مرد به سعادت جاودانی می رساند.

«نیروانا یعنی آزاد شدن از جسم، آزاد شدن از لذات و شهوات جسمی ولی بدین معنی نیست که تجربه ها به حال تعلیق در آیند و دانش آموزی و زندگی پایان یابد. این صحیح نیست که بگویم نیروانا یعنی حالت هیچی و متأسفانه افراد جاهل چنین اشتباهی را می کنند زیرا راجع به آنچه که نمی دانند بحث می نمایند.»

نیروانا آزادی از شهوات است و آزاد شدن از گرسنگی های جسمی، نیروانا فقط اندیشه سعادت آمیز نیست بلکه شناخت دانش روح است و آزادی از خواست های جسم. نیروانا پاکی و خلوص است، پاکی و خلوصی که از نبودن شهوات جسمی بوجود می آید. ولی حتی اگر کسی به نیروانا برسد، که آزادی از خواستهای جسمی است، هنوز می تواند به روح پردازد و راجع به آن مطالعه کرده و در سطوح دیگر هستی مطالعه و پیشرفت کند.

بودایی ها به چرخش زندگی عقیده دارند، آنها عقیده دارند که انسان بدنیا آمده و در روی زمین زندگی می کند و بعد می میرد، و بعد او دوباره در بدن دیگری بر روی کره زمین آمده تا آنچه را که در زندگی قبلی خود نیاموخته بیاموزد و با آموخته های قدیم تلفیق کند.

نیروانا یک محل نیست که بتوان روی نقشه آن را مشخص نمود. نیروانا یک حالت فکری است، وضعیت بخصوصی در فکر است. وضعیتی است که شخص در آن به تفکر می پردازد؛ و تفکر و رعایت حال دیگران یکی از مزایای یک بودایی خوب است، درحالی که بی فکری و رعایت نکردن دیگران مورد عدم موافقت یک بودایی قرار می گیرد.

نیروانا بدین معنی نیست که زندگی روی زمین تمام شده و شخص از وجود خود غافل شده، درست برعکس. نیروانای دیگری نیز هست که در زبان هندی پاری نیروانا می گویند.

بطور کلی یک بودایی خوب از زندگی خود راضی و خوشنود بوده و همیشه درصدد کمک به دیگران است، و همیشه رعایت حال دیگران را می کند. یک بودایی خوب به القاب و سیستم های برتری قومی و نژادی و طبقه ای به آنگونه که در هندوستان وجود دارد توجه نداشته و احترام بخصوصی نمی گذارد، زیرا یک شخص از موقعیت خانوادگی والدین و یا بستگانش به رضایت خاطر و خوشنودی و سعادت ... نمی رسد و بارها دیده شده که شاهزاده ای غمگین و از زندگی ناراضی بوده درحالی که گدایی خوشحال و سرحال است. تولد در خانواده ای متشخص و مالدار باعث نمی شود که شخصی بتواند از خود در برابر رنجها دفاع نماید و وضعیت مالی والدین او نیز در چنین وضعیتی به کمک او نمی شتابد. تنها طریقه بی نیاز شدن و آزاد شدن از خواستهای ناسالم با اجرای دستورات طریقه هشتگانه می باشد که به شخص خودشناسی آموخته و خودشناسی می تواند منجر به سعادت دایم شود.»

لامای مدرس ما نگاهی به همه ما انداخته و گفت. «حدس می زنم که شماها فکر می کنید ما بودایی ها بزرگترین امت دنیا را داریم، و فکر می کنید که ما مهمترین دین دنیا هستیم. خوب باید بگویم که اشتباه می کنید زیرا ما فقط یک پنجم مردم دنیا را تشکیل می دهیم. ما بوداییان در تایلند، سیلان، برمه، چین،

ژاپن، کره، و تبت زندگی کرده و تعدادی از ما در هندوستان نیز می باشند. فرقه های مختلف بودایی نیز وجود دارند که همه از مبداء مشترکی سرچشمه گرفته و به همین علت نیز ما نباید با هم اختلاف داشته باشیم زیرا مرجع و مبداء ما یکی است. و می توانیم به طریقه دلخواه خود فکر کنیم.»

«بعدها و در سخنرانی های بعدی می توانیم درباره لزوم دین و کاربرد آن صحبت و بحث کنیم ولی در حال حاضر مایلم که دعای پناه بردن را بخوانیم.»

«سه مرجع پناه بردن

من پناه می برم به بودا

من پناه می برم به دستورات دینی

من پناه می برم به نظم.»

لامای جوان توصیه نمود که «شما پسرها باید این دعا را صبح زود و قبل از خواب بخوانید و آن را در ضمیر باطن خود جای دهید و می توانید آن را علامت وداع کبیر و ابدی بدانید که موجد مذهب بودا با ترک قصر خانوادگی و ضمایم آن و قبول ردای رهبانیت اعمال نمود.

«شما پسرها هم به این منظور تعلیم می بینید که بتوانید هوس ها و خواسته های جسم را ترک کنید. شما تعلیم می بینید که بتوانید مردان جوانی با خصوصیات حمیده و اعمال نیک شوید، و فکرتان خالص و پاک باشد. زیرا در روزهایی که آینده کشورمان خواهد دید، روزهایی پر از غم و روزهایی خواهد بود که سایه تیره نکبت بر آن مستولی خواهد شد، وقایع بسیار بدی بر کشورمان خواهد گذشت، و لازم خواهد بود که مردان جوان از خود گذشته ای با صفات فوق العاده در میان این آینده نامعلوم شتافته و فرهنگ ما را زنده نگهدارند. بنابراین این نسل شماست که بایستی خود را از همه بدی ها مبرا کرده و بماند، زیرا ما افراد مسن تر نمی توانیم شما را در آینده دنبال نمایم.»

او به ما گفت. «در مسافرتهاى خودتان شما با بسیاری از بودایی های فرقه

ذین آشنا خواهید شد و با خود خواهید گفت که آیا اینهمه سخت گیری لازمست؟ زیرا در نظر بودایی‌های ذین تمام کسانی که می‌آموزند و تمام آنچه را که می‌آموزند و شامل کتابها و نوشته‌های دینی می‌باشد فقط مانند دستی دراز شده با انگشتی اشاره کننده می‌باشند که راه زندگی شخص آموزنده را برای وی روشن کرده و او را به آن سوهدایت می‌نماید. درباره آنچه که می‌بینید فکر کنید، درحالی‌که به زواری که در جاده کمربندی لباسا می‌نگرید فکر کنید؛ هنگامی که راهنما و یا بلدی به یکی از ما که در کنار پنجره‌ای ایستاده‌ایم اشاره می‌کند. خواهید دید که آن زایر اول به دستی که دراز شده و انگشتی که اشاره می‌کند نگاه خواهد کرد و نه به هدفی که به آن اشاره می‌شود، و بوداییان ذین اولین کسانی بودند که به این موضوع پی بردند و فرقه خاص خود را تشکیل دادند. آنها عقیده دارند که اشخاص فقط هنگامی با حقیقت آشنا می‌شوند که آن را شخصاً تجربه کنند. حقیقت را با شنیدن کلام دیگری نمی‌توان شناخت، و نمی‌توان آن را درج شده به روی صفحه‌ای خواند و تجربه کرد. فقط هنگامی شخص به حقیقت پی می‌برد که آن را شخصاً تجربه نماید.

از کسی که به اینجا می‌آید انتظار داریم که کتاب مقدس را دقیقاً مطالعه کرده و به سخنرانی‌های افراد فهمیده و دانشمند با دقت گوش فرا دهد. ولی تمام کلمات چاپ شده و نوشته شده می‌بایستی غذایی برای کار مغز باشد تا اینکه اگر آن شخص به تجربه‌ای دست یافت آن را با تفکر و تعمق به حقایق ربط دهد، همانطوری که دیگران آن را مطرح نموده‌اند او لبخندی زد و گفت، «همه اینها یعنی اینکه شما با تئوری پردازی به جایی نمی‌رسید، بایستی مرد عمل بشوید و دانشجوی کلام نوشته شده. مثلی می‌گویند که یک عکس از هزار کلمه بیشتر معنی دارد ولی من به شما می‌گویم که این تجربه‌ای است که ارزش هزار عکس را دارد.»

او مکشی کرده و سپس برگشته و نگاهی به بیرون از پنجره انداخت، فکر

کردم که شاید او اکنون راهنمایم لامامینگ یا ردوندوپ را خواهد دید که از لاماسری پر چین گل سرخ می آید، ولی نه او فقط برگشت و به صحبت ادامه داد که. «می خواهم چیزی به شما بگویم که شما را شگفت زده کرده و بدون شک فکر خواهید کرد که بودایی های زن یک عده افراد بدون فرهنگ و تمدن و وحشی هستند، و حتی وحشیان بی دین و ایمانی می باشند! مدتی قبل استادی مشهور در ژاپن می زیست، مردی بود که نظری بسیار بلند داشته و بخاطر علم و دانش عمیق و زندگی ساده و بی پیرایه اش شهرت داشت. از تمام دنیای شرق شاگردانی به حضور او رسیده و در جلو پای وی سر فرود آورده تا از محضر علم او استفاده برند. یک روز او سخنرانی بسیار مهمی برای شاگردان خود در یکی از معابد تشریفاتی ادا می نمود، معبدی بود که دارای یک هزار مجسمه بودا تراشیده از چوبهای قیمتی بود. در این سخنرانی استاد توجه کامل شاگردان را بخود جلب نموده بود، او ناگهان سخنرانی خود را قطع کرده و مکشی کرد، شاگردان همگی نفس ها را در سینه حبس نموده و منتظر بودند تا ببینند که او چه خواهد کرد و یا چه خواهد گفت زیرا او بحق مشهور به شخصی غیرعادی بود.

این مرد دانشمند برگشته و نزدیکترین مجسمه بودا را برداشته و در آتش افکند، شاگردان همه یکه خورده و با ترس از جا برخاستند. چند لحظه ای سر و صدای صحبت هایی بلند شد، و اعتراض هایی نیز انجام گرفته و دستهایی تکان خورده و پاهایی قدمهایی برداشتند. ولی آن استاد دانشمند خونسرد و آرام پشت به آتش نموده بود، آتشی که در آن مجسمه چوبین بودا در حال سوختن بود. هنگامی که سر و صدا تا حدی خوابید او به صحبت ادامه داده و گفت. «همه چنین مجسمه هایی در فکر و ضمیر خود داریم، همه ما زخارف و بت هایی بی مصرف را در ذهن خود جای داده ایم، همانطوری که این مجسمه های چوبین بی مصرف در این معبد جاهایی را اشغال نموده اند.» و آنطوری که او می گفت، تنها راه پیشرفت سوزانیدن اشغال های درون ذهن و فکر و ضمیر انسان بود، و انسان

می باید موانع پیشرفت خود را از میان بردارد.

استاد بزرگ برگشته و انگشت بر روی سه مجسمه بزرگتری از بودا کشید و گرد و غباری را که روی آن نشسته بود و به انگشت او چسبیده بود به همه نشان داد و گفت، «در اینجا گرد و غباری به روی مجسمه بودا نشسته ولی این به بدی آن گرد و غباری که به روی ذهن و فکر آدمی نشسته نیست. بیایید شبیه های چوبین را از بین ببریم و عقاید غلط را که در درون ما زنده است بکشیم و ذهن خود را همچون صندوق خانه ای که تمیز می کنیم تمیز و پاک کرده تا بتوانیم پیشرفت کرده و در طریق میانه پیش برویم.»

لامای معلم ما به صورتهای یکه خورده از داستانی که به ما گفته بود خندیده و گفت، «خوب صبر کنید تا به لاماسری های دیگر برای بازدید بروید، صبر کنید تا به میان مردم راه یابید. عده ای را خواهید دید که با نام دین بیگانه بوده و عده ای را هم خواهید دید که قبل از بردن اسم بودا از روی تعصب دهان خود را می شویند تا در هنگام بردن نام بودا دهانشان تمیز باشد. ولی بدانید که این هر دو افراط است، افراط در بی دینی و افراط در دینداری. دین شامل دستورالعمل هایی است که بایستی با عقل سلیم بکار برد و در بکار بردن دستورات آن میانه روی پیشه نمود. و بدینصورت است که طریقه میانه و دستور آن و دیسپلین دینی می تواند مسایل انسانها را برطرف کند.»

نمی دانم که چه شد، شاید صدایی از من بیرون آمد و یا اینکه عملی از من سر زد که توجه لامای معلم ما را جلب نمود، زیرا او چند لحظه ای مکث کرده و بعد آهسته بطرف من آمده و در مقابلم ایستاد و به من نگاه کرد و گفت، «لوسانگ، مثل اینکه ناراحت شده ای تو امروز تجربه سختی را گذرانده ای. ولی از قیافه ات پیداست که موضوع دیگری تو را ناراحت می نماید، موضوعی که حتی از نیامدن راهنمایت هم مهمتر می باشد، و او امروز هم نخواهد آمد. بمن بگو چه شده.»

آرزو داشتم که کف اطاق دهان باز کرده و مرا به ژرفای سوراخهای کوه آتش فشان خاموش شده‌ای که پوتالا بر روی آن قرار داشت می‌بلعید، زیرا باید اذعان کنم که به موضوعاتی غیرعادی فکر می‌کردم. راستش اینکه من از طرز زندگیم ناراحت و ناراضی بودم، و فکر می‌کردم حالا وقتش رسیده تا آن را بیان نمایم. لذا با لکنت زبان و درحالی‌که به هیجان آمده بودم، جواب دادم.

«استاد محترم، این یک حقیقت است که من از زندگیم ناراضی هستم. فکرم مغشوش و ذهنم درهم است، زیرا مرا مجبور نموده‌اند که یکسری اعمالی را دنبال کنم که به هیچ وجه با خواسته‌های من مطابقت ندارد و درحالی‌که بر روی سقف زرین نشسته بودم و علیه باد مقاومت می‌نمودم و انتظار مرگ را می‌کشیدم، خوشحال بودم زیرا فکر می‌کردم که مرگ برای من راحتی از مسایل موجود را به ارمغان خواهد آورد.»

لامای معلم با دلسوزی به من نظر انداخته و ردای خود را تنگ تر به دور خود پیچید و نزد من بصورت چهارزانو نشست و گفت: «لویسانگ بیا این موضوع را به مورد بحث بگذاریم و من مایلیم که در مقابل این کلاس آن را به بحث بگذاریم، زیرا می‌دانم که در همین کلاس پسرهایی هستند که همانند تو ناراحتی‌هایی دارند، من مدت زیادی است که در پوتالا هستم و شاید مسأله تو نیز روزی مسأله من بود.»

«استاد محترم، من حق انتخابی نداشتم، من مجبور به ترک خانه و خانواده ثروتمندم شدم. والدینم مرا از منزلی که در آن می‌زیستم بیرون راندند، آنها مردم قدرتمند و بانفوذی بودند، و به من گفته شد که من می‌بایستی در رهبانیت آموزش ببینم. به علت اینکه از خانواده سطح بالا و مرفهی بودم مجبور به تحمل ناملایمات و سخت‌گیریهای بیشتری قرار گرفتم، در صورتی که اگر از خانواده ندار و بی اعتباری بودم با من به مهربانی بیشتری رفتار می‌گردید - من مجبور شدم بیشتر بیاموزم و رنج بیشتری بکشم. پای چپم تا استخوان سوخت و این درحالی

است که به هیچ وجه تقصیری از من سر نزده بود. هر دو پایم بخاطر تندبادی که مرا از کناره کوه به پایین پرت نمود شکست، ولی درحالیکه درد دایم امانم نمی دهد و از آن رنج می برم مجبورم که به کلاس بیایم. و اینکه هرگز نمی خواستم یک راهب بشوم ولی چاره ای نداشتم زیرا حق انتخاب نداشتم، من به زور و بالاچار یک راهب شده ام و دین به من چیزی نداده.

لامای معلم ما که با حالتی صمیمانه و همدرد نگاهم می کرد، جواب داد.
 «ولی لوبسانگ، تو روزهای نخستین رهبانیت خود را می گذرانی. دین در آینده که تو کار و روش طریقه میانی را خوب درک کردی و قوانین زندگی و زندگی ماوراء زندگی را فهمیدی، به تو خیلی چیزها را خواهد داد. آنوقت تو روحت آرام خواهد گرفت و خیلی بیشتر درک خواهی کرد که زندگی واقعاً چیست. ولی در حال حاضر و در مرحله ای که تو هستی می خواهی چکاره بشوی؟»

من از بالای سقف زرین پوتالا به رودخانه نگریسته بودم و قایقرانی را که از اینطرف به آنطرف پارو می زد دیده بودم و با خود می گفتم، چه زندگی خوش و آزادی دارد، او از بالا به پایین و از پایین به بالا پارو زده و با مردمی که آن رودخانه را دوست داشتند و بسیاری آنان افراد جالب توجهی بودند آشنا می گردید. مردمی که از هندوستان می آمدند و یا به چین می رفتند، مردمی که از کوهها گذشته و با دانش های ناشناخته و کارهای دستی هنری زیبا برمی گشتند، و جواب دادم.

«ولی من فقط یک پسر بچه ام که در اینجا گیر کرده ام و بایستی تحت دیسیپلین سخت قرار گیرم، من قادر نیستم کاری را به خواست خودم انجام دهم، همیشه باید دستورات را اجرا نمایم، همیشه بایستی چیزهایی را بیاموزم که برایم جالب توجه نیست، همیشه به من می گویند که زندگی سختی خواهم داشت و برای هدفی بخصوص بایستی کار کنم، و اینکه من باید کاری را بکنم که

مخصوص می باشد.» در اینجا سخنم را قطع کرده و پیشانیم را با آستین ردایم پاک کرده و ادامه دادم که، «چرا من باید همیشه اینهمه سختی ها را تحمل کنم؟» لامای معلم دستی از روی مهربانی به روی شانه ام گذارد و گفت، «همه زندگی مثل این کلاس نیست؛ شماها به اینجا می آید، بعضی با مسرت و بعضی با اکراه، ولی همه به اینجا می آید که چیزی یاد بگیرید، و هر کدامتان بایستی نسبت به ظرفیت خود یادگیری کنید زیرا هیچ معلمی، هیچکس نمی تواند به شما تحمیل کند که پیشرفت کنید، زیرا اگر چنین چیزی کند شما نمی توانید آنچه را که آموخته می شود درست یاد بگیرید لذا طبق استعداد خود باید یادگیری کنید، چه آهسته و چه تند و این بستگی به توان و استعداد خودتان دارد و بستگی به عشق خودتان برای کسب علم. تمام زندگی مانند کلاسی است؛ شما به این زندگی زمینی همانند این کلاس وارد می شوید و هرگاه از این کلاس به علتی خارج شوید، مانند مرگ در این کلاس است. همانطور که مرگ در زندگی زمینی نیز رخ می دهد. شاید فردا به کلاس دیگری بروید و این مانند آن است که دوباره زنده بشوید، دوباره و در کالبدی دیگر بدنیا بیایید، و در شرایطی دیگر، با وضعیتی دیگر. شما نمی دانید که معلم آن کلاس چه به شما خواهد آموخت، ولی بخاطر داشته باشید در سالهای آینده که از این کشور به خارج سفر می نمایید و از کوهها می گذرید آنگاه درک خواهید کرد آنچه که در این کلاس و یا کلاسهای دیگر آموخته اید تا چه حد زیادی به شما کمک خواهد کرد، کمکی که در حال حاضر برایتان قابل درک نیست.» و جواب دادم.

«این حرفی است که راهنمایم لامامینگ یاردوندوپ همیشه به من می گوید. ولی من هنوز نتوانسته ام بخودم بقبولانم کاری را که موجب غم و اندوهم می شود به راحتی و رغبت انجام دهم.»

لامای معلم به پسران دیگر نگاه کرد تا ببیند که آنان چه می کنند، ولی مشاهده کرد که همه آنها سراپا گوش شده اند. آنها به بحث ما توجه داشتند زیرا

مسایلی شبیه من داشتند و آنان هم مانند من بدون اینکه حق انتخاب داشته باشند به لاماسری ها گذاشته شدند. در مورد من، هنگامی وارد یک لاماسری شدم که فقط هفت سال داشتم. همهٔ پسرها به بحث توجه داشتند زیرا ما در حقیقت مانند افرادی بودیم که در تاریکی مطلق کورمال کورمال می رفتیم و امیدوار بودیم که یک تیغه ای باریک از نور ما را هدایت کند.

لامای معلم ادامه داد: شماها باید تصمیم بگیرید و بفهمید که چه راههایی به رویتان باز است. تو لوبسانگ می توانی اینجا بمانی و یک راهب بشوی و یا اینکه قایقران و بادبادک ساز شوی، می توانی یک مسافر و یا سیاحی در سرزمینهای ماوراء کوهها گردی. ولی همهٔ این چیزها را نمی توانی توأم با هم بشوی، و بنابراین بایستی تصمیم بگیری که چکاره می خواهی بشوی. اگر مایلی یک قایقران بشوی از این لاماسری برو و فکر این لاماسری را دیگر نکن، و هرگز فکر نکن که مایلی یک راهب شوی، فقط راجع به قایقران بودن فکر کن. ولی اگر بنا شود که یک راهب شوی، همانطوری که در سرنوشت تعیین شده، از اینکه قایقران شوی بپرهیز و راجع به آن فکر نکن، و تمام فکر و ذکر را به اینکه یک راهب خوبی بشوی عطف بده. و هرچه بیشتر راجع به اینکه راهب خوبی شوی فکر کنی، راهب خوبی شدن برایت آسانتر خواهد شد.»

یکی از پسرها شروع به صحبت کرده و گفت. «استاد محترم، من نیز علیه خواستم وارد لاماسری شده ام، من می خواستم به نپال بروم و در آنجا زندگی کنم زیرا فکر می کردم که در نپال آسایش و راحتی بیشتری می داشتم.»

لامای معلم ما با حالتی جدی به ما نگریسته و مسأله را طوری بحساب می آورد که از اهمیت فوق العاده ای برخوردار است نه اینکه خیالات یک عده پسر بچه می باشد که نمی دانند راجع به چه صحبت می کنند. و بعد با لحنی جدی پرسید.

«آیا تو مردم نپال را خوب می شناسی؟ آیا هرگز رفتار آنان را تجربه

کرده‌ای؟ البته به غیر از آن عده کمی را که با آنان آشنا شده‌ای. اگر جوابت مثبت نیست و اگر با نیالی‌ها رفت و آمد مدام نداشته‌ای نخواهی دانست که آنان چگونه مردمی هستند و آیا تو می‌توانی آنان را دوست بداری. من به تو اندرز می‌دهم که اگر هدفت زیستن در تبت است باید تمام اوقات خود را به تبت و برای تبت صرف کنی، زیرا اگر کسی فکر خود را تقسیم کند، هم خود و قدرت خود را نیز تقسیم کرده. ما می‌توانیم فکری همانند آب روانی در یک مسیر داشته باشیم که با آن راه خود را طی می‌نماییم و یا اینکه فکری همچون دانه‌های باران پراکنده و بی‌ثمر را طلب نماییم. هر کدام از شماها می‌بایستی بدانید که چه می‌خواهید بکنید و چه مایلید بشوید و بعد تمام فکرو ذکرو هم خود را در آن راه متمرکز کنید. لذا اگر تو می‌خواهی با نصف تصمیمت به نپال بروی و نیمه دیگر تصمیمت در تبت بمانی در حالت دودلی باقی خواهی ماند. تو همیشه مشوش خواهی بود و در این حالت هم هرگز دارای آرامش خیال نخواهی شد و فکرت همیشه مغشوش خواهد بود. از بزرگترین قدرتها و مهمترین قوانین آن است که دشمن را تقسیم کن و بر او حکومت نما و خود همیشه متحد باش و دشمن را شکست بده، بخصوص اگر تقسیم شده باشد. در اینجا دشمن شما می‌تواند همان عدم قدرت تصمیم‌گیری باشد و ترس و دودلی.»

همه ما به همدیگر نگاه کرده و در این فکر بودیم که چقدر این معلم بخصوص به عمق افکارمان پی برده. چقدر بهتر می‌بود مردی با ما صحبت می‌کرد که می‌توانستیم حرفهایمان را به او بزنیم و از او جواب بشنویم نه اینکه فقط به ما دستور بدهد. به یاد معلم هندی افتادیم که تا چه اندازه زورگو و برتری طلب بوده و پرسیدم.

«استاد محترم. چرا بسیاری از لاماها خشن و بعضی از آنان مهربانند و سعی در درک ما دارند؟»

و لامای معلم ما گفت. «لوبسانگ، پاسی از شب گذشته و بحث در این

باره به درازا خواهد کشید، ولی امیدوارم که بزودی راجع به این موضوع و موضوع بکار بردن صحیح و ناصحیح دین با شما به صحبت بنشینم. ولی در حال حاضر بهتر است که هر کدام به راه خود رفته و به کار خود بپردازیم زیرا برای یک روز به اندازه کافی کار کرده ایم.» او بی‌خاسته و ما همگی همراه او از جای خود برخاستیم و لامای معلم ما که مشاهده کرد من با زحمت از جا بلند می‌شوم زیر بغل مرا گرفته و به من کمک کرد، بنحوی که هر کسی می‌دید فکر می‌کرد او به این کار عادت دارد. و گفت.

«خوب پسرها حالا بروید و گرنه در دالان‌های تاریک به روی هم خواهید افتاد، و ما که نمی‌خواهیم عده دیگری را با پای شکسته ببینیم.»

همه پسرها با عجله به بیرون از کلاس شتافتند و از اینکه زودتر از موعد مقرر کلاس را ترک می‌کردند خوشحال بودند. و لامای معلم به من گفت. «لوبسانگ، لامای راهنمایت فردا صبح خواهد برگشت ولی شک دارم که تا بعدازظهر و یا حتی تا غروب بتواند تو را ببیند زیرا باید به برترین گزارش دهد و گزارشی هم به مجمع مشورتی ارائه نماید. ولی او خبر داده که به فکر تو می‌باشد و برترین هم به او خبری فرستاده که از تو بسیار راضی می‌باشد، و راستی لوبسانگ راهنمایت چیزی برایت آورده.» و با آن حرف لبخندی زده و ضربه آهسته‌ای به شانه‌ام نواخت، و بعد برگشته و رفت. چند لحظه‌ای در آنجا ایستادم و با خود می‌گفتم که چرا باید برترین از من راضی باشد، من که درب و داغان شده‌ام، و در چشم دیگران نیز مسأله‌ای شده بودم. در این فکر بودم که لامای راهنمایم برایم چه آورده است و به همین علت نیز هیجان زده بودم، زیرا در تمام مدت عمرم هر گز هدیه‌ای دریافت ننموده بودم.

درست در موقعی که راهب پیر تمیز کار کلاس وارد می‌شد شروع به بیرون رفتن از کلاس نمودم. او با لحنی دوستانه با من برخورد کرده و راجع به پاهایم از من سوال نمود. به او جواب دادم که بتدریج در حال شفا یافتن می‌باشند و او به من

گفت که. «من امروز در اطاق لاماها به تمیزکاری مشغول بودم و شنیدم که می گفتند تو آینده ای درخشان خواهی داشت، و برترین خیلی از تو رضایت حاصل کرده است.» چند جمله ای با او رد و بدل کردم و به او کمک نمودم تا چراغ های کره سوز را روشن نماید و سپس خداحافظی کرده و در دالانها سرازیر شدم تا به آشپزخانه رسیدم، ولی به آشپزخانه نرفتم بلکه به یک معبد کوچک نزدیک آن وارد شدم. می خواستم تنها بنشینم و به تفکر درباره آنچه بر من گذشته و آنچه بر من در آینده خواهد گذشت پردازم.

در یک لاماسری برای طلبه ای همچون من زندگی خصوصی وجود نداشت. من یک چلا و یا طلبه بودم و همچون منی اگر در حالتی بود که احتیاج به تنهایی داشت می باید به یک معبد کوچک پناه برده و در پشت یکی از مجسمه ها بنشینم تا بتوانم در تفکرات خود غوطه ور شده و کسی مزاحم او نشود. بنابراین من به این معبد کوچک پناه آوردم و مشاهده کردم که چراغ های کره سوز آن جرعه می پرانند زیرا کسی با بی ملاحظه گی خود در کره آنان آب وارد نموده بود. دود سیاهی که از چراغها متصاعد می شد و به سیاه کردن دیوارها و ریختن دوده بدرون آب مشغول بود. کمی بیشتر در درون معبد راه رفتم و از عودسوزهایی که از آنان دود برمی خاست گذشته و در سایه مجسمه ای که مورد علاقه ام بود نشستم. پس از نشستن صدای خورخوری شنیدم و کله موداری به پشتم فشار آورد، دوستی را دیدم از خانواده گربه سانان که به روی پاهایم رفته و شروع به مشت کردن و باز کردن پنجه هایش نمود و خورخور بلندتری کرده. چند لحظه ای با گربه پیر بازی کردم و موهای نرمش را مالش داده و ته گوشش را خاراند و دمش را کشیدم، و او خورخورهای بلندتری راه انداخت. این گربه ناگهان سر خود را به پایین انداخته و روی دامن ردایم بخواب رفت.

پنجه های دو دستم را بهم آوردم و به همه وقایع سخت زندگیم فکر کردم و آنها را بیاد آوردم، فکر کردم که چقدر آسان بود برای بعضی ها که به دین

بی اعتنا شوند، و فکر کنند که می توانند به آسانی قوانین زندگی را تشریح نمایند. ولی برای پسر بچه کوچکی که می بایستی اجباراً آتیه شغلی خود را که از آن هیچ اطلاعی نداشت بپذیرد، درحالی که کمترین تمایل و کوچکترین اطلاعی از آن نداشت، سخت بود.

با این افکار و درحالی که مانند بسیاری از اوقات نشسته بودم، بخواب رفتم. گریه نیز بخواب رفته بود و ساعات مانند همیشه می گذشت. سایه های بیرون با فرا رسیدن شب تیره تر گشتند زیرا آفتاب راه خود را به روی زمین طی کرده و بزودی تیغه سیمین فام مهتاب از پشت قلل کوهها سر برمی آورد. خانه های لهاسا چراغ های کره سوز خود را که از دور چشمک می زدند روشن نموده بودند و من و گریه پیر در پای مجسمه مقدس بخواب رفته بودیم.

فصل هفتم

وزوزی دایم بدرون دنیای خوابم رخنه پیدا کرده بود. در نزدیکی من یک قدرت فکری در فضای اطراف برسه می زد و قدرتی تله پاتیک مرا متأثر می ساخت. سر خواب آلوده ام را بلند کرده و پلک های بسته ام را بزحمت گشودم. آه خدا چقدر خسته بودم! تکان کوچکی را روی زانوانم حس نمودم، و دهانی از روی علاقه دستم را به دندان گرفته و کمی فشرد، این هم یک طریقه نشان دادن محبت توسط حیوانی بود که تمام شب را در دامانم خوابیده بود. میویی بلند و طولانی سرداد و نور چراغ های کره سوز در چشمان زیبای آبی رنگ وی به رنگ سرخ درآمد و نگاهی حاکی از محبت برویم انداخت، نگاهش آنقدر نرم بود که فقط پس از رفتنش آن را حس کردم، زیرا او از روی زانویم بدرون تاریکی خزید و با آن در آمیخت.

اُه! پاهایم خشک شده بودند؛ و بدان می مانست که استخوان های تازه التیام یافته ام بهم می سایدند. نشانه سوختگی بر پایم چنان بود که گویی ممکن است هر آن کننده شده و گوشت پاره شود و زخم دهان بازی را نمایان کند.

امواج درد از پاهایم بالا رفته و همچون پنجه‌های تیزی از درد در ستون فقراتم نفوذ کردند، از شدت درد حس می‌کردم که دنده‌هایم در حال کنده شدن از جای خود می‌باشند. از درد شدیدی که عارضم شده بود بی‌حس شده بودم و بالا‌جبار آرام دراز کشیدم تا درد رفع گردید. بتدریج که از شدت درد کاسته شد به اطرافم نگریستم و در سایه تیره مجسمه مقدس آنچه را که دیدنی نبود می‌دیدم.

پنجره‌های مستطیل روی دیوار دارای سایه‌های تکان خورنده بودند. از درون حفره‌های بدون شیشه پنجره شب تیره به شفافی مخملی صاف بود که بر آن ریزه جواهراتی پاشیده بودند. این جواهرات به رنگهای الماس، زمرد، یاقوت و فیروزه بودند که در آسمان چرخان پخش شده و چشمک می‌زدند. در آسمان صاف و هوای پاک تبت ستارگان فقط نقطه‌ای نورانی نیستند بلکه با رنگهای حقیقی خود دیده می‌شوند. در این مکان دود و گرد و غبار غلیظ چون ابر نبود که آسمان را تار کرده و عظمت آن را بیوشاند. ستاره مارس سرخ رنگ و مانند یاقوتی کمرنگ و ستاره ونوس (ناهید) سبز بود، درحالی‌که نقطه کوچکی که مرکوری (تیر) نام داشت با رنگ فیروزه‌ای خود در آسمان بیکران خودنمایی می‌کرد. غباری از گرد الماس در آسمان تیره پاشیده شده بود، و امشب مهتابی وجود نداشت تا با این انوار زیبای آسمانها به رقابت پردازد.

بر روی دیوار سایه‌های رقصان در تکاپو بودند و اندام بزرگترین سایه‌ها به سقف می‌رسید درحالی که کوچکترین سایه‌ها همانند کوتوله‌هایی در زیر دست وپای بقیه بر روی زمین و رجه می‌رفتند. در نزدیکی من چراغ کره سوزی صدمه دیده بود و از زیر آن که ترک خورده بود قطره‌هایی از کره مذاب به روی زمین می‌چکید، تا اینکه ناگهان با صدایی ته چراغ خاموش شده و باقیمانده کره درون آن بر روی زمین پخش گردید. در فاصله‌ای دورتر یک مشعل که در حال خاموش شدن بود با آخرین شعله‌های خود می‌سوخت تا بعد در کنار دیوار آرام بگیرد و بعد باز هم آن را روشن نمایند. نظر به اینکه دفعتاً از خواب بیدار شده بودم در

گیجی خاصی بسر می بردم. به عقب نگاه کردم و بنظر می آمد که مجسمه در حال افتادن برویم می باشد و من آماده شدم که با وجود درد پایم خودم را کنار بکشم، ولی فهمیدم که همه اینها در خیالم بوده و بازی سایه های به روی مجسمه باعث شد که فکر کنم مجسمه برویم خواهد افتاد. خنده ام گرفته بود.

حالا درد پاهایم کم شده بودند. به روی چهار دست و پا خزیدم و به آنطرف مجسمه رفتم تا شاید یک سرویس دعا را در این معبد کوچک بینم. این معبد یکی از معابد کوچک و درونی بود و من هرگز در آن سرویس دعایی را مشاهده نکرده بودم زیرا ما بچه های طلبه می بایستی فقط در معبد بزرگ در سرویس دعا شرکت کنیم و این امر کاملاً رعایت گردیده و کنترل می شد. ولی این معبد کوچک را در حفره ای در میان سنگ کوه ساخته بودند و زیر ساختمانهای ساخت دست انسان بود. نمی دانستم که در آنجا چه بود و چه می کردند، لذا با احتیاط و درحالی که دامن ردایم را بالاتر کشیده بودم تا به زمین نخورم به پیش رفتم و نگاهی به آنطرف پیچ انداختم.

فکر می کردم که برایم جالب توجه خواهد بود. در روبرویم نه لاما را مشاهده کردم که در ردهای زعفرانی خود در دایره ای رو به کانون دایره نشسته بودند. در کانون دایره بر روی سکوی تزیین شده ای شئی وجود داشت، شئی که قادر نبودم ماهیت آن را مشخص کنم، زیرا بنظر می آمد که در آنجا چیزی هست و در عین حال نیست. بلرزه در آمدم و آنچه موی کوتاه بر سر تراشیده ام بود سیخ ایستاد، مانند آن بود که انگشتان سرد و وحشت انگیزی سراپایم را لمس می نماید و آنقدر ترسیده بودم که نزدیک بود فرار کنم. بنظر می آمد که بر روی آن سکو موجودی زنده قرار دارد که در این دنیا وجودی حقیقی نداشت، و در عین حال مانند آن بود که در دنیای دیگری نیز چنین موجودی هرگز نبوده، و من فقط از ترس خیره شده بودم.

بالاخره تشخیص دادم آنچه که می بینم یک کره می باشد. شاید کره ای

که از هیچ ساخته شده بود، شکل بخصوصی نداشت ولیکن امواجی در آن تکان می خورد! مایل بودم که می توانستم به آن نزدیکتر بشوم و از بالای سر یکی از لامها به آن نظر بیفکنم، ولی در آن صورت کشف می شدم. بنابراین نشسته و دستهایم را به چشمان خواب آلوده ام کشیدم تا با حواسی جمع تر نظاره کنم، و بتوانم در این هوای دود آلوده و تیره بهتر بینم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که خواب از سرم پریده و دوباره به روی چهار دست و پا پیش رفته و نظاره کردم و همچنین کمی خودم را اینطرف و آنطرف کردم تا بتوانم از بین شانه های دولا ما بهتر بینم.

و آن را دیدم - دفعتاً برایم روشن شده بود که این شیئی یک کریستال طبیعی و سنگی بزرگ بود، بدون کوچکترین خش و کامل. آن کریستال روی سکوی کنده کاری شده خود قرار داشت و توجه کامل لامها به آن معطوف گشته بود. لامهایی که به حالت کاملاً مجذوب شده در برابر آن نشسته بودند. آنها به این کریستال (بلور) با دقت نگاه می کردند، ولی نه با چشم فیزیکی خود بلکه با چشم سوم. با خود اندیشیدم که خوب منم روشن بین می باشم، لذا به آن کریستال با چشمان خود نگاه نکردم بلکه استعداد روشن بینی خود را بکار انداختم. در کریستال رنگهایی را مشاهده نمودم که بهم پیچیده و تلاطمی دودی در آن نمایان بود. برایم وحشتناک و فوق العاده بود، مانند آن بود که از یک بلندی در حال سقوط می باشم، مانند افتادن از بالاترین نقطه به درون ژرفایی بی پایان، ولی این یک ژرفا نبود بلکه دنیایی پنهان بود، دنیایی پر از رنگهای متفاوت، با استانداردهایی متفاوت.

مشاهده کردم که مردمی غمگین و در عین بیچارگی که به این طرف و آنطرف می رفتند، بسیاری دردمند بنظر آمده و بسیاری دیگر روح و روحیه خود را باخته بودند. بدون اینکه راهنمایی وجود داشته باشد تا آنها را برهاند. همانطوری که به حالت خلسه در آنجا نشسته بودم و مانند این بود که در

سطحی دیگر و دنیایی دیگر در میان آفتاب قرار داشتم. صدای ورد لاهاها بگوشم خورد. هرچند یکبار یکی از آنان دستی دراز کرده و زنگوله‌ای سیمین را می‌نواخت و بعد نفر دیگری که روبروی او نشسته بود زنگوله دیگری را با صدایی دیگر می‌نواخت و سپس دوباره به وردخوانی خود ادامه می‌دادند. موسیقی آواز ورد آنان با دیگر نقاط دنیا فرق داشت و در برخورد با دیوارها از انعکاس و نوسان خاصی برخوردار می‌شد.

سردسته لاهاها دستها را بهم کوفته و نفر کنار وی زنگی را به صدا درآورد و نفر سوم صدای خود را به وردی تشریفاتی بلند کرده و گفت.

«اُه بانگ روح ما را بشنو. - و به این ترتیب به وردخوانی خود ادامه می‌دادند و هرگاه یک نفر از ورد خواندن بازمی‌ماند، نفر بعدی شروع می‌نمود و وردهای دیرین را ادامه می‌داد. پس از چندی همه با هم به وردخوانی پرداختند و صدای آنها با هم بالا و پایین می‌رفت و مرا از درون زمان بیرون می‌کشید، و من از خود جدا می‌شدم. ادعیه‌ای که خوانده می‌شد از قرار زیر بود.

اُه بانگ روح ما را بشنو.

ای کسانی که در حالت وحشت و در محیط وحشی بدون حفاظ هستید.

بانگ روح ما را بشنو.

تا ما بتوانیم بدون حفاظان را حافظ باشیم.

و اولین شاخه عود را می‌سوزانیم و دود آن برخاسته و بالا می‌رود.

بگذارید روح و ایمان شما نیز اوج بگیرد.

تا تحت حفاظت قرار گیرید.

اُه بانگ روح ما را بشنو.

ای کسانی که هر شب از ترس بهم جمع می‌شوید.

بانگ روح ما را بشنو.

زیرا همانند یک چراغ در شب تار خواهیم درخشید.

تا بتوانیم راهنمای مسافران تاریکی شویم.
دومین شاخهٔ عود را می سوزانیم تا با سوختن مانند زنده ای بدرخشد.
بگذارید که روح شما روشنایی ارائه شدهٔ ما را کسب کند تا بتوانیم شما را
راهنما شویم.

اُه بانگ روح های ما را بشنو.
ای کسانی که در خلیج جهل فرو رفته اید.
بانگ روح ما را بشنوید.
کمک ما همانند پلی است برای گذشتن از دره ها.
و شما را به گذشتن از راه کمک می کند.
و سومین شاخهٔ عود را می سوزانم و دود آن بر می خیزد.
بگذارید روحتان نزدیک شده و شجاعانه به میان روشنایی ها برود.
اُه بانگ روحهای ما را بشنوید.
ای آنانکه از زندگی خسته شده اید.
به بانگ روح ما گوش فرا دارید.
ما به شما آرامش خواهیم داد، آرامشی که روح شما در آن پرواز نموده و
تازه خواهد شد.

و چهارمین شاخهٔ عود را روشن کرده تا دود آن برخاسته و آهسته روان شود.
آرامشی به شما خواهیم داد تا روحتان تازه شده و دوباره برخیزد.
بانگ روح های ما را بشنوید.
هر آنکه به کلمات مقدس بی اعتنا می باشید.
برای شما آرامش می آوریم، تا به حقیقت جاویدان پیوندد.
و پنجمین شاخهٔ عود را می سوزانیم تا به زندگی شما رایحه ای خوش بیاورد.
فکران را باز کنید تا بتوانید بدانید.
صدای هم خوانی ساکت گردید و لامایی زنگ خود را آهسته نواخت و

دیگران به او تاسی کرده و زنگوله های خود را نواختند در بدو کار هر کدام از لاماها زنگهای خود را جدا جدا و بعد مانند اینکه قراری قبلی گذارده باشند همه با هم زنگوله های خود را بصدا در آوردند که صدای آن در آن معبد انعکاس خاصی داشت. آنها دوباره وردخوانی کرده و دوباره زنگها را بصدا در آوردند، اثر این نوع وردخوانی و نواختن زنگوله جاذبه ای خاص و حالتی هیپنوتیزم کننده داشت.

من به نگاه کردن افراد در اطرافم ادامه دادم - یا آنها اطراف من بودند؟ آیا در دنیای دیگری سیر می کردم؟ یا اینکه نگاهم در درون کریستالی بود؟ زیرا بنظر می آمد که در دنیای دیگری می باشم. مکانی که علفها سبزتر و آسمان آبی تر است، مکانی که همه چیز را بهتر می توان دید.

در زیر پاهایم علفهای سبز رویده بودند - خدای من، آنها را می توانستم با انگشتان پاهایم حس کنم! حتی می توانستم رطوبتی را که از ردایم رد شده و به زانویم می رسید حس کنم. دستهایم نیز، آنها را به روی علفها کشیدم و آن را حس کردم و همچنین سنگریزه هایی را حس نمودم. با توجه خاصی به اطرافم نگریستم. صخره هایی در روبرویم با رنگ سبز خود خودنمایی می کردند و دارای خطوطی سفید در روی خود بودند. بقیه صخره ها رنگهای دیگری داشتند؛ یکی از آنان که توجه مرا بخصوص جلب کرده بود دارای رنگی مایل به سرخ بود که رگه هایی به رنگ شیری سفید به روی خود داشت. ولی آنچه که مرا جذب نمود این بود که همه چیز با حقیقتی باورنکردنی به چشم می خورد، همه چیز عادی تر از عادی می نمود و دارای رنگهای مشخص تر و واضحتری بود.

نسیمی آهسته می وزید و آن را به روی طرف چپ صورتم حس می کردم. برایم غیر مترقبه بود زیرا دارای روایح ناشناخته ای بود و بوهایی که خارجی می نمود، با فاصله ای چیزی دیدم که همانند زنبوری می نمود. او وزوز کنان به روی گل کوچکی نشسته و در درون شیپور گلبرگهایش فرو رفت. همه اینها را در

این علفزار بدون احساس گذشت زمان حس می کردم. ناگهان بخود آمدم و ترس در وجودم رخنه نمود زیرا گروهی را دیدم که بطرفم می آمدند. به آنان نگاه کرده و قدرت تحرک از من سلب شده بود و آنها همچنان بطرفم می آمدند و در مسیر آنان قرار گرفته بودم. به آنان نگاه کردم ولی چیزی در آنان غیرعادی بود. بسیاری از اینان پیر بودند و به چوبهایی تکیه کرده بودند و بعضی هم با زحمت راه می آمدند زیرا پاهای آنان شل بود، بسیاری از آنان زنده پوش بوده و بسیاری نیز ظاهراً مرفه و ثروتمند می نمودند، ولی در همه آنان یک حالت مشترک بود زیرا همه هراسان و بیچاره می نمودند، کوچکترین تکانی این زنها و مردان را هراسان کرده و دست به روی سینه خود گذارده و یکه می خوردند، آنها با حالتی عصبی به اطراف خود نگاه کرده و مانند این بود که همدیگر را ندیده و از وجود هم بی خبرند، بنظر می رسید آنان حس می کردند که تنها، فراموش شده و ترک شده و طرد شده در سرزمینی ناشناخته می باشند.

آنها همچنان بطرفم می آمدند و هر کدام فقط در فکر خود بودند و فقط وجود خود را حس می کردند درحالیکه در یک گروه می آمدند، هیچکدام از اینان به دیگری برخورد نکرده و از حضور دیگری خبری نداشتند. آنان بطرف آن صدایی می آمدند که من هم می شنیدم: «اُه به بانگ روح های ما گوش کنید، ای کسانی که بدون راهنما آواره اید.» صدای ورد ادامه داشت و این گروه از افراد هم تا محل بخصوصی آمده ولی نمی دیدم که چه چیزی رخ می داد ولی صورت های گرفته این افراد بشاش شده و با یک نوع خوشنودی غیر دنیوی منور می گشت، هر کدام از آنان راست قامت تر ایستاده و مانند آن بود که از زن و مرد بخود مطمئن شده و با اطمینان خاطر راه می رفتند. آنان به راه خود ادامه داده و از دیدن دور شدند. ناگهان صدای زنگی به گوشم خورد و یکه ای خوردم و مانند این بود که کسی مرا می کشد، حس می کردم که بادبادکی بوده و در آخر نخ می بسته شده ام و علیه تندبادی که قصد بردن مرا دارد کشیده می شوم تا بالاتر نروم.

همانطور که به آن منظره نگاه می کردم حس کردم که در حال افتادن می باشم زیرا آسمان تیره تر می شد و رنگهایی که دیده بودم بتدریج محو شده و همه چیز کوچکتر و کوچکتر می شد و ابرهای مه مانندی دنیا را در بر می گرفت. در مقابل چشمانم بتدریج ابرها مبدل به ابری سیاه همراه با رعد و برق شدند.

دنیا کوچکتر و کوچکتر می شد و من هرچه بیشتر به بالا تر می رفتم و هنگامی که به زیر نگاه کردم کره ارض را دیدم که در زیر پاهایم می چرخید و بعد بخود آمدم زیرا من به روی چهار دست و پایم بوده و زمین نمی توانست در زیر دست و پایم بچرخد. من در معبد بودم، و یا کجا؟ گیج شده بودم و بعد تکان شدیدی خوردم، تکانی بسیار سخت، تکانی که مغزم را تکان داده بود.

چند لحظه ای گیج بودم، دستم را بالا آورده و چشمانم را مالیدم، و دوباره خیره شدم، و مشاهده کردم که دنیا دوباره کریستال می باشد، دنیای دیگری نبود فقط کریستال بود، کریستالی بدون جان و بدون روشنایی در درون. این کریستال هنوز به روی سکوی کنده کاری شده خود قرار داشت، مانند سنگی که به بتی شبیه بود، ولی آلتی نبود که انسان می توانست از طریق آن به تجربه های زیبایی دستیابی کند. لامایی آهسته از جای خود برخاسته و از روی پایین پایه آن تکه پارچه ای تاشده برداشت، پارچه ای که بنظر مخمل می آمد، او آن را باز کرده و به روی کریستال کشید و اطراف آن را کاملاً پوشانید. و سه بار بطرف کریستال تعظیم کرده و برگشت که بجای خود برگردد و در این هنگام بود که متعجبانه نظرش به من افتاد. چند ثانیه ای سکوتی غیر مترقبه بر محیط مستولی گشت و برای من زمان از حرکت ایستاد و قلبم یک بار محکم زد و دیگر هیچ - مانند آن بود که تمام طبیعت و زمان گوش شده و ساکت و منتظر بودند تا ببینند که چه می شود.

گفتگویی بسیار آهسته بین لامها صورت گرفت. نزدیکترین آنان ایستاده و در بالای سرم قرار گرفت. او درشت هیکل ترین آنان بود و در برابر چشمان وحشت زده ام بزرگتر از پوتالا می نمود. او بالای سرم ایستاده بود و شروع به

صحبت کرده بود که لامای دیگری بصدا درآمده و گفت «این پسر شاگرد مینگ یار است، او نامش لوبسانگ می باشد.» او با حالتی که راحتی خیال را می رسانید این حرفها را زد و ادامه داد، «او را بدرون دایره بیاور.» لامای غول پیکر دست به زیر بغل من برده و مرا به روی پا بلند کرد و بعد از آنجایی که می دانست شاگرد مینگ یار هستم مرا بلند کرده و بدرون دایره لامها برد زیرا می دانست که راه رفتن برایم دشوار می باشد. لامها همگی به من خیره شده بودند گویی می خواستند روحم را ببینند و درون آن را بازرسی نمایند و به حقایق قلمرو آن پی ببرند و به ماوراء آن برسند.

من بسیار ترسیده بودم زیرا نمی دانستم که کار غلطی را مخصوصاً انجام داده ام. من این معبد را انتخاب کرده بودم زیرا معابد دیگر همیشه پراز سربچه های کوچکی بود که به تفکر نمی نشستند. ولی من می خواستم فکر کنم. و لامای کوچک اندام و پیری گفت. خوب لوبسانگ در اینجا چه می کردی؟ و من جواب دادم.

«استاد محترم، مدتهاست که برای تفکر به معابد کوچک می آیم و همیشه در پناه مجسمه ای مقدس می نشینم تا مزاحم آنانکه به تفکر نشسته اند نشوم. من اصلاً فکر نمی کردم که در کار دعای شما دخالت می کنم.» و با خجالت گفتم، «در حقیقت من بخواب رفتم و بعد از صدای ادعیه شما بیدار شدم.» در قسمت چپ من یک چراغ کره سوز سوراخ شده کره خود را از دست داده و صدای کوچکی کرد و دود و بویی از آن برخاست زیرا فتیله آن که اکنون بدون روغن بود چند ثانیه ای سوخته و بوی آن بلند شد. صدای مورراو مورراو بلند شد و گریه پیر از وسط دولاما بطرفم آمده و سر خود را بمن فشار داد و دم خود را سیخ نگه داشت. دستی لرزان دراز نمودم و به لابلای موهای وی بردم و او دوباره سر خود را به پاهایم فشار داده و با خورخوری به راه خود ادامه داد و از وسط دولاما راهی پیدا کرد و رفت آنها نگاهی به همدیگر انداخته و یکی از آنان گفت.

خوب لوبسانگ. گربه پیر محافظ تو را شناخت و ضمن اینکه اظهار علاقه کرد به ما فهمانید که تو درست می گویی.

لامایی که جوانتر بود بطرف گربه برگشته و مشاهده کرد که دور می شود و بعد با لبخندی برگشت و لامای پیری که بطور کامل معلوم بود رییس آن دسته کوچک است نگاهی به من نموده و گفت.

«بله من بیاد می آورم. این همان پسری است که بایستی تحت تعلیمات مخصوصی قرار گیرد، ما منتظر راهنمایش بودیم تا او را احضار کنیم.» همه لاماهای دیگر با نجوایی موافقت خود را اعلام کردند و چند نفری پیشنهادهایی نیز نمودند که اگر زیاد گیج نشده بودم می شنیدم. این لاماهای تله پاتیک ورزیده بودند. اینها روشن ضمیر بوده و کسانی بودند که به دیگران کمک می نمودند. و حالا من با ترس و لرز در میان آنان نشسته بودم. یکی از آنان رو بمن کرده و گفت.

«لوبسانگ ما راجع به تو بسیار شنیده ایم، راجع به قدرتها و امکانات و استعدادهای درونی تو خبر داریم، همچنین راجع به آینده تو. در حقیقت ما کسانی بودیم که راجع به احتمالات تو تحقیق کرده ایم که بدانیم در مورد تو چه خواهد شد. و حالا، آیا حاضری کمی سختی را تجربه کنی تا ما بتوانیم در مورد کیفیت و کمیت قدرتهای تو ارزیابی کنیم؟ ما قصد داریم تو را به سفری کیهانی و زیر کیهانی ببریم، می خواهیم تو را به صورت شبی از پوتالا بگذرانیم.»

من با شک و تردید به او نگاه کردم. بگذرانیم؟ فکر می کنند که من چگونه راه خواهم رفت؟ من می توانستم به سختی در دالان ها راه بروم ولی راه رفتن با اطمینان بخود برآیم میسر نبود زیرا پاهایم هنوز کاملاً التیام نیافته بودند.

راجع به حرفهای آن لاماهای کمی فکر کردم و درحالی که پایین دامن ردایم را در دستم می پیچیدم گفتم،

«استادان محترم، من در اختیار قدرت شما هستم، ولی باید گوشزد کنم که

نمی توانم به علت تصادفاتی که برایم پیش آمده زیاد راه بروم. ولی بعنوان یک راهب خوب خودم را در اختیار حضرات می گذارم و امیدوارم که لامای راهنمایم لامامینگ یا ردوندوپ این انتخاب مرا تایید بفرمایند.»

کسی به حرفهای بزرگتر از خودم نخندید و حتی لبخندی هم نزد، زیرا جوان و بدون تجربه بودم و سعی داشتم که هر چه می توانم بکنم. و لامای پیرمرد به من گفت.

«لوبسانگ مایلم که به روی زمین دراز بکشی زیرا می دانیم که وضعیت پاهایت اجازه - - نمی دهد که بطور سستی چهارزانو بنشینی و باید به روی زمین دراز بکشی.» لامای پیر یک بالش برداشته و به زیر سرم نهاد و دستهایم را که انگشت در انگشتان هم فرو کرده بودند در ناحیه بین جناق سینه و نافم گذاردند. آنگاه لاماهای بدورم نشستند و به نحوی قرار گرفتند که سر من در کانون دایره آنان قرار گرفت، و قبلاً کریستال را با پایه آن در کنار مجسمه ای مقدس قرار دادند. یکی از لاماهای رفت و مقداری عود همراه با یک منقل آتش آورد، و من نزدیک بود که آبروی خودم را با استشمام دود که نزدیک بود به عطسه ام بیاندازد بپریم.

با تعجب حس کردم که پلکهایم سنگین می شوند و حالت خستگی بمن دست می دهد. لاماهای بالا و نه به من نگاه می کردند و من فقط چانه ها و پره های بینی آنان را می دیدم زیرا سر خود را به عقب برده بودند و به نقطه ای مجهول بر من نگاه می کردند. ولی کجا؟

از عودی که می سوخت صدایی برمی خاست که قبلاً نشنیده بودم. ناگهان انگشتانم بیشتر بهم قفل شده و فشار می آوردند زیرا در نظرم ساختمان تکان می خورد. راجع به زلزله بسیار شنیده بودم و فکر می کردم که در پوتالا دچار زلزله شده ایم. دستپاچه و هراسان شده بودم، ولی خودم را کنترل کردم، زیرا اگر بپاخاسته و پا به فرار می گذاشتم آبروی لامای راهنمایم را می بردم، و مشاهده

کردم که لاماها بسیار خونسرد و در محل خود نشسته‌اند.

نوسانات چند لحظه‌ای ادامه داشت و من نزدیک بود حالم بهم بخورد، برای لحظه‌ای فکر کردم که بطرف بالا می‌روم و بعد مشاهده کردم که یکی از تیرهای چوبین سقف به من نزدیک می‌شود و ممکن است که با آن برخورد کنم، دستم را روی خود گرفته و سعی داشتم که با تیر چوبی تصادم نکنم، ولی با وحشت مشاهده کردم که دستم از تیر چوبی گذشت و نتوانست حتی غبار آن را کمی بزاید و علامتی به روی آن بگذارد.

با وحشتی که از این تجربه بدست آوردم دوباره به زمین برگشته و در کنار یک مجسمه مقدس قرار گرفتم و فوراً دست دراز کردم تا بجایی بند شوم و خودم را سرپا نگهدارم، زیرا می‌دانستم که پاهایم غلیل بودند و نمی‌توانستند مرا به آسانی سرپا نگهدارند، ولی دوباره مشاهده کردم که دستم از درون مجسمه گذشت و پاهایم نیز سالم و قوی بودند و به هیچ وجه احساس درد و ناراحتی نکردم. برگشتم و مشاهده کردم که به غیر از یکی از لاماها بقیه در مکانی که نشسته بودند نشسته‌اند. احساس نمودم که لامای غایب پهلویم ایستاده و نزدیک است دست مرا لمس کند. بنظر می‌آمد که نورانی تر شده و بزرگتر از آنچه که بود می‌نمود، و هنگامی که به مجسمه مقدس نظر افکندم دریافتم که منم از آنچه که فکر می‌کردم بزرگتر شده‌ام. دوباره ترسیدم و احساس می‌نمودم که محتویات معده‌ام در حال چرخش هستند، ولی لامای همراهم دستم را گرفته و گفت: «عیبی ندارد، چیزی نیست لوبسانگ، تو نباید بترسی. همراهم بیا.» و بدین ترتیب به من اطمینان داد. ما با احتیاط لاماهای نشسته را دور زده و من به درون دایره‌ای که آنها به دور آن نشسته بودند نظر افکندم، ولیکن بدنم را در آنجا ندیدم و در جایی که دراز کشیده بودم اکنون چیزی وجود نداشت. با احتیاط خودم را لمس نمودم و بعد لامای همراهم را نیز لمس کردم و دریافتم که جسم می‌باشم. لامای همراهم که مواظب حرکاتم بود، آنچه را که کرده بودم دید و

گفت. «لوبسانگ! لوبسانگ! تو اکنون در حالتی دیگر همراه با بدن می باشی. فقط آنانکه دارای قدرتها و قابلیت های فوق العاده می باشند، قدرتی ناشناخته و مادرزادی دارند می توانند اینطوری بشوند. ولی اکنون باید همراه من بیایی.»

ما به کنار معبد رسیدیم و بطرف دیوار رفتیم و دیوار نزدیک تر و نزدیک تر گردید. من از کنار لا ما کنار کشیدم تا بخودم صدمه نزعم، زیرا این دیوار حقیقی بود و سفت و سخت. لامای همراهم دوباره مجم را گرفت و دستور داد. «با من بیا. هنگامی که دارای تجربه بیشتری شدی خواهی فهمید که چقدر آسان و ساده می باشد.» او پشت سر من قرار گرفت و دست خود را بین کتف هایم گذارده و مرا به جلو فشار داد. دیواری از سنگ خاکستری رنگ در مقابلم بود. او مرا به پیش راند و جالب توجه ترین احساس زندگیم به من دست داد و من به درون دیوار وارد شدم. تمام بدنم به نحو مطلوبی مورمور شد و حس می کردم که میلیون ها و بلکه میلیارد ها کف کوچک مرا قلقلک می دهند، تمام بدنم دچار خارش مطبوعی شد. به آسانی تکان می خوردم و بنظر می رسید که در طوفانی از شن راه می روم بدون اینکه ذرات شن مزاحم شوند، حتی هنگامی که چشمانم را باز نگهداشته بودم. دستم را دراز کردم تا مقداری از آن شن ها را بگیرم، ولیکن آن شن ها از من گذشتند - یا من از آنها گذشتم - کدامیک درست بود؟ لامای همراهم که خنده اش گرفته بود کمی بیشتر فشار آورد و من از دیوار گذشته و وارد دالان آنطرف دیوار شدم. پیرمرد راهبی درحالی که چراغ کره سوزی در یک دست و بسته ای در دست دیگر زیر بغل داشت بطرفم می آمد. من سعی نمودم که با او تصادم نکنم ولی او نیز از من گذشت و به راه خود ادامه داد، در صورتی که من آماده شده بودم تا از برخورد با او معذرت خواهی کنم. بهر حال او از من و یا من از او گذشته بودیم و هیچکدام از ما دو نفر تصادمی را حس ننمودیم و حس نکردیم که از بدن انسان دیگری گذشته ایم.

لامای همراهم هدایت‌م کرد و ما از دالان‌ها می‌گذشتیم و مواظب بودیم تا به اطاق‌های خصوصی کسی وارد نشویم و مزاحم آنان نگردیم، ولی وارد انبارها شدیم و لامای همراهم که مرا خوب می‌شناخت طعنه‌ای زده و وارد آشپزخانه گشتیم. راهب آشپز پیر به کیسه‌ای چرمین پر از جو تکیه داده بود، او خود را می‌خاراند و با تکه چوبی لابلای دندانهایش را پاک می‌کرد و هرچند دقیقه یک بار آب دهان خود را به کناری می‌انداخت و دوباره به خاراندن بدن و پاک کردن دندان می‌پرداخت. او بالاخره برگشته و آهی کشید و با خود گفت: «ای ای، وقت آن رسیده که دوباره تسامپا تهیه کنم، چه زندگویی، تسامپا تسامپا، و بعد باز هم تسامپا، تغذیه آن همه مردم گرسنه!»

من و راهب همراهم باز هم از ساختمان‌ها گذشتیم. پاهایم به هیچ وجه مسأله‌ای نبودند و من حتی راجع به آنها فکر هم نمی‌کردم، زیرا علتی نداشت که به آنان فکر کنم، آنها اصلاً مرا ناراحت نمی‌نمودند. لامای همراهم و من سعی می‌کردیم فقط از دالانها عبور کنیم و وارد اطاق خصوصی کسی نشویم و احیاناً بحق خصوصی افراد تجاوزی ننماییم.

من و لامای همراهم به انبارهای متعدد سرزده و بالاخره به بیرون از ساختمان رسیدیم. در بیرون از ساختمان مشاهده کردم که پیشی پیشی محترم و دوست قدیمی من به پهلوی خود لمیده است. او کمی تکان خورده و گوشه‌هایش را خوابانیده و سیل‌هایش را تکان می‌داد. ما بدون سر و صدا نزدیک می‌شدیم و بطرف او می‌رفتیم تا اینکه این دوست من دفعتاً از جای خود پریده و با حواس جمع و موهای سیخ شده و لبهای عقب داده که دندانهای نیش وی را نشان می‌داد، ایستاد. ولی دوباره چشمانش کمی چپ شد زیرا ما را که در سطحی کیهانی بودیم شناخت (گرچه‌ها همه آن را تشخیص می‌دهند) و شروع به خورخوردن کرد، زیرا مرا بخصوص شناخته بود. سعی کردم که دستی به سرش بکشیم ولی دستم در او فرو رفت، و این کار برایم تجربه‌ای غیرمنتظره بود زیرا من اغلب دست به

سر و گوش این پیشی پیشی محترم می کشیدم و دستم فرو نمی رفت. پیشی پیشی محترم هم مثل اینکه به من می خندید، اوسعی کرد که سرش را به من فشار دهد که سراوهم از من گذشت و این بار او شگفت زده شده بود. ولی بالاخره از بازی خسته شده و بخواب رفت.

مدتی من و لامای همراهم از دیوارهای کلفت و سنگی گذشته و از سقف ها و کف اطاق ها گذشتیم. لامای همراهم بالاخره دستور به پایین رفتن داد و ما که مسافت زیادی را طی کرده بودیم پایین رفتیم. ما از کف چند سالن و دالان پایین رفته و بالاخره در دالان کنار معبد سر به در آوردیم، و این بار من از گذشتن از دیوار ابایی نداشتم و از آن گذشتم و احساس نا آشنای گذر از دیوار را دوباره تجربه نمودم، همراه با قلقلک میلیونها کف که با بدنم تماس پیدا می کردند. در درون معبد لاماها هنوز دور هم نشسته بودند و لامای همراهم به من گفت که مانند قبل در میان دایره ای که لاماها به دور آن نشسته بودند دراز بکشم و منهم آن کار را کردم و فوراً بخواب رفتم.

فصل هشتم

زنگی در جایی به نواختن ادامه می داد، اول با صدایی آهسته و این صدا بتدریج بلند و بلندتر می شد. کلانگ... کلانگ و خدای من این زنگها با صدای طپش قلبم همگام بود. چند لحظه ای سراسیمه شدم و با خود گفتم شاید خوابیده ام و برای سرویس دعا بیدار نشدم. با زحمت چشمان خواب آلودم را گشودم و به زحمت توانستم تصویری محو از چند کله سفید را در بالای رنگ زعفرانی بینم. مغزم در تکاپوی تفکر بود. و با خود می گفتم که دوباره چه شده؟ آیا دوباره از روی سقف به زیر افتاده ام؟ تا اینکه دوباره دردهای مختلف را که به بدنم باز می گشتند حس نمودم و دانستم که دوباره بیدار و هشیار شده ام.

بله. همه چیز را بیاد آوردم، و با دانش باینکه چه کرده ام توانستم چشمم را وادار به دیدن نمایم و بدانم در کجا هستم. من به روی زمین سرد سرد بر پشت دراز کشیده بودم، کاسه چوبینم بنحوی به پشت من خزیده بود و در حال تحمل وزن بدنم در ناحیه بین کتفهایم بود، کیسه جو بوداده ام که از چرم سخت درست شده بود به زیر و کنار دنده هایم خزیده بود و نزدیک بود آنها را بشکند به زحمت

و در حال دلخوری بلند شدم و مشاهده کردم که نه لاما اطرافم نشسته و مرا می‌نگرند. این لاماه‌ها بودند که کله‌های سفیدشان را در بالای ردهای زعفرانی‌شان می‌دیدم! و امیدوار بودم که نفهمند چه فکر کرده‌ام. و یکی از لاماه‌ها درحالی‌که لبخندی به لب داشت گفت.

«بله لوبسانگ‌ها می‌دانیم زیرا تفکر روشن ضمیری تو را در موضوع درست درک کرده‌ایم. ولی آرام بلند شو. تو کارت بسیار خوب بوده و ارزش آنطوری که راهنمایت راجع به تو فکر می‌کند داری. من به آهستگی بلند شده و نشستم و کله‌ای به پشتم فشار آورد. این کله گربه پیر بود که به روبروی من نقل مکان کرده و با لمس دستم خواست که موهایش را چنگ بزنم. و من هم این کار را کردم. و کمی هم افکارم را متمرکز کردم و می‌خواستم بدانم که بعد چه خواهد شد. لامایی که همراهم به سفر کیهانی آمده بود گفت.

«لوبسانگ این بیرون رفتن از جسم برای تو تجربه خوبی بود، و ما باید این کار را بیشتر بکنیم تا تو بتوانی به آسانی کندن ردایت از جسم خارج شوی.» و من در حالتی سردرگم شده جواب دادم.

«ولی لامای محترم، من از جسمم بیرون نیامدم، من آن را با خودم بردم!؟ چانه لامای همراهم از تعجب باز شد و گفت.

«یعنی چه می‌خواهی چه بگویی؟ تو در روحت با من به سفری کیهانی رفتی.» و من جواب دادم.

«لامای محترم، من مخصوصاً نگاه کردم و بدنم را روی آنجایی که خواهید بودم ندیدم بنابراین محتماً آن را با خودم برده بودم.»

لامای پیری که در آنجا بود و اندامی ریزتر از همه داشت گفت.
«تو داری اشتباهی را می‌کنی که اغلب مرتکب آن می‌شوند لوبسانگ. حواس تو هنوز گیج هستند.»

به او نگریستم و حقیقتاً نمی‌دانستم که چه می‌گوید و فکر می‌کردم که

خدای نا کرده عقلش را از دست داده، زیرا اطمینان داشتم که بدنم را ندیدم و بنابراین در آنجا نبود. آنها احتمالاً نگاه ناباورانه مرا دیدند و می دانستند که آنچه که گفته اند باور نمی کنم و قبول ندارم، لذا یکی از لامها به من اشاره کرد که به او توجه کرده و به حرفهایش با دقت گوش کنم. و گفت.

«لوبسانگ من آن طریقه ای را که می دانم با تو در میان می گذارم و انتظار دارم که به آنچه می گویم دقت کنی. زیرا هرچند که آنچه من می گویم یک موضوع پیش پا افتاده و ساده است ولیکن بسیاری را سردرگم می کند. تو به روی زمین دراز کشیده بودی و این اولین باری بود که تو با علم به سفر کیهانی می رفتی و ما هم تو را کمک کردیم، ما وجود کیهانی تو را از وجود فیزیکی تو بیرون آوردیم، و نظر به اینکه ما این کار را کردیم و در این کار هم عمری تجربه داریم تو هیچ یکه نخوردی و ناراحت نشدی. بنابراین نمی دانستی ک از بدن خارج شده ای.» من کمی فکر کردم و بعد با خود گفتم بله من نمی دانستم که از بدنم خارج شده ام، و هیچکس هم به من نگفته بود که از بدنم خارج خواهم شد، لذا اگر آنها به من نگفته بودند که از بدنم خارج می شوم من چگونه می دانستم که از بدنم خارج خواهم شد تا آن را حس کنم. ولی بخاطر آوردم که نگاه کردم ولی بدنم را به روی زمین ندیدم - مگر اینکه من درون بدنم بودم و گرنه بدنم به روی زمین بود. سرم را تکانی دادم تا پرده پندارم را کنار بزنم؛ فکر می کردم این وقایع برای من زیادی بود. روح من خارج از بدن بود ولیکن نگاه که کردم بدنم آنجا نبود، پس کجا بود؟ چرا بدنم را جایی ندیدم؟ در همان موقع گربه پیشی سر خود را به پشت فشار آورد و بعد به بغل من آمده و پنجه خود را همچون مشتی به روی پارچه ردایم باز و بسته می کرد و خورخوره های بلند خود را سر داده بود و به من یاد آوری می نمود که «من هنوز هم هستم» و لامای پیر که این کار گربه را دید خنده کرد و گفت. «می بینی که این گربه پیر هم می خواهد به تو بگوید که مغز خودت را از افکار مغشوش پاک کنی تا بتوانی یاد بگیری!»

انگشتانم را باز کرده و به درون موهای گربه نمودم و آن را خاراندم. خورخوره‌های او بیشتر شده و ناگهان او به روی پاهایم خوابید و پاها و دُم او از یک طرف و دستها و سر او از طرف دیگر آویزان شده بودند و دم خود را به روی زمین کشیده بود. این گربه پیر گربه بزرگی بود، و این نژاد گربه‌ها نیز از گربه‌های معمولی درشت تر می شدند. آنها که در حالت معمولی بسیار باشهامت و جنگجو هستند، ولی مرا دوست داشتند و گربه‌های معابد ما مرا مانند برادری بحساب می آوردند، و همانقدر که آنان را دوست داشتم مرا دوست داشتند.

لامایی که قبلاً با من صحبت کرده بود دوباره روبه من کرده و گفت. «بگذار همانجا بماند، درحالیکه ما با تو صحبت می کنیم او می تواند روی پایت استراحت کند و هرچند لحظه پنجه‌هایش را به تو فرو کند تا بدانی که باید به او هم توجه کنی. حالا! بدان که افراد اغلب آنچه را که می خواهند یا انتظار دیدنش را دارند می بینند. و در بسیاری از اوقات آنچه را که کاملاً محرز است نمی بینند. مثلاً؛ بگو ببینم درحالیکه به این معبد می آمدی چند نفر نظافتچی در دالان‌ها دیدی؟ آنکه در انبار جو مشغول جارو کشی بود که بود؟ و اگر هم الان سراسقف بدنالت بفرستد و از تو بپرسد که در دالان درونی چه کسی را دیده‌ای چه خواهی گفت؟» پس از مکثی که برای سؤال کردنم نمود ولی با دهن باز و حالت حیرت زده ام مواجه گردید، ادامه داد که. «یقین دارم جواب می دادی که کسی را در دالان درونی ندیده‌ای زیرا کسی که در دالان درونی بوده، بحق در آنجا بوده، همیشه در آنجا است، و چه کسی باید بگوید که چرا او در آنجا است و تو هم به همین علل متوجه او نشدی. بنابراین جواب خواهی داد که کسی را در دالان درونی ندیده‌ای.»

و لامای دیگری که عاقلانه با تأیید حرف همکار خود سر تکان می داد، مثال دیگری را به مثل لامای اولی افزود و گفت.

«نگهبانان اغلب هنگامی که در حال تحقیق می باشند این دردسر را

دارند،» آنها می پرسند که آیا شخص ناشناسی را در آنجا دیده اند، و یا کسی در ساختمان بخصوصی بوده، و سرایدار به این چنین سؤالاتی جواب منفی می دهد و می گوید کسی را ندیده و کسی آنجا نیامده. حال اینکه احتمال داشت جمعیتی از مقابل او گذر کرده باشد، مثلاً نگهبانانی چند، و یا یکی دو لاما، و حتی امربرها و رساننده های اخبار و یا پیغام از سایر لاماسری ها. ولی نظر به اینکه وجود چنین اشخاصی عادی بود و همیشه چنین اشخاصی در آن اطراف دیده می شدند، عبور آنان و یا وجود آنان در آن حوالی به چشم نمی خورد و بیاد نمی ماند. آنان دیده نمی شدند و مانند این است که نامریی باشند.»

لامای دیگری که تا کنون ساکت بود درحالی که سر تکان می داد گفت.

«بله درست است. حالا لوبسانگ از تو می پرسد که چند بار در این معبد بوده ای؟ درحالی که از نگاهت معلوم بود که هرگز سکویی را که ما کریستال را به رویش نهاده ایم قبلاً ندیده بودی. ولی بدان که این سکو و کریستال مدت دو یست سال است که از این معبد خارج نشده اند، بله، سکو و کریستال از این معبد خارج نشده بودند ولیکن تو آن را برای اولین بار دیده ای. نظر به اینکه دیدن آن برایت مهم نبوده و یا عادی بود و علت متوجه نشدن می باشد و بنابراین نامریی بود.»

لامائی که همراه من به سفر کیهانی رفته و پوتالا را گشته بودیم لبخندی زده و ادامه داد که.

«لوبسانگ تو نمی دانستی چه بوقوع می پیوندد، تو نمی دانستی که از جسم خودت بیرون خواهی آمد، بنابراین آماده دیدن بدنت نبود و به همین علت نیز هنگامی که نگاه کردی فقط یک عده لاما را دیدی که دور هم بر دایره ای نشسته اند و ذهنت از دیدن بدنت ابا داشت. ما در هیپنوتیزم چنین چیزی را داریم.» ما می توانیم طوری یک شخص را هیپنوتیزم کنیم که خیال کند در اطاعتی تنها می باشد، و شخص هیپنوتیزم شده به همه جای اطاق نگاه خواهد کرد

جز شخصی که با او در آن اطاق می باشد، و در صورتی که شخص هیپنوتیزم شده را بیدار کنیم حاضر است قسم بخورد که در آن اطاق کاملاً تنها بوده. درست همانطوری که تو کاملاً با احتیاط از دیدن بدن خودت سر باز زدی درحالیکه بدنت آنجا بود و تو فقط به اطراف آن دایره احاطه کننده بدنت توجه داشتی. تو به همه جای معبد چشم انداختی و آن نقطه هایی را که می خواستی دیدی.»

حرفهای این لاماها باعث شد که به فکر فرو روم. من چنین سخنانی را قبلاً هم شنیده بودم. من با راهبی پیر آشنا شده بودم که دچار حمله نزله (میگرن) شده بود و بعد به من توضیح داده بود که چیزهایی را که می دید در آنجا نبودند، اگر او به چیزی در مقابل خود نگاه می کرد فقط آنچه که در کنار آن بود می دید و اگر به کنار خود نگاه می کرد فقط آنچه که در مقابل او بود می دید. آن راهب پیر گفت بنظر می رسید که از دولوله کج نگاه می کند و در حقیقت مانند کسی بود که عینکی ناجور به چشم داشته.

یک لامای ناشناس - در آن هنگام لاماها را درست نمی شناختم گفت.

« آنچه محرز می باشد گاهی نامریی است زیرا عادی می باشد، هر چه را که بیشتر با آن آشنایی داشته باشیم کمتر در توجه قرار می گیرد، مثلاً مردهی را که جو می آورد در نظر بگیر تو هر روز او را می بینی ولی او را نمی بینی و به او توجه نداری، او مانند کسی است که اگر از تو پرسم که چه کسی همراهت به معبد آمده و تو جواب خواهی داد هیچکس. زیرا یک حامل جو را نمی شناسی بلکه او را چیزی می دانی که کار بخصوصی را در وقت معینی انجام می دهد.»

برای من شگفت آور بود که روی زمین بوده باشم ولیکن بدن خودم را نبینم. ولیکن راجع به هیپنوتیزم زیاد شنیده بودم و درباره سفرهای کیهانی نیز می توانستم توضیحات آن لاماها را قبول کنم.

لامای مجرب و دانشمند پیر لبخندی زده و اظهار داشت، «ما بزودی باید به تو دستورالعمل های مخصوصی را بیاموزیم تا بتوانی هر آنی که مایل باشی جسم

خود را ترک کنی. تو نیز مانند دیگران هر شب به سفرهای کیهانی می روی. به مکانهای دوردست می روی و بعد فراموش می کنی، ولی ما مایلم که به تو بیاموزیم که هر وقت خواستی بتوانی جسم خود را ترک کنی، و به سفرهای کیهانی بروی، و بعد از اینکه به جسم خود برگشتی بدانی کاملاً چه دیده ای و چه کرده ای. اگر تو بتوانی چنین کاری را بکنی می توانی به تمام شهرهای بزرگ دنیا بروی و فقط در تبت نخواهی ماند و خواهی توانست از فرهنگ دنیا برخوردار شوی.»

راجع به گفته های او به فکر پرداختم. من همیشه با خود می گفتم که این چگونه است که بعضی از لاماهای عالیمقام آن همه عالمند، آنها بنظر می آمد که موجوداتی دیگرند، آنها از خورد و ریزهای زندگی روزمره بدور بودند و می توانستند بگویند که هر آن در هر مکانی از مملکت چه اتفاقاتی می افتد. روزی را بخاطر می آوردم که همراه لامای راهنمایم به دیدن یک لامای بسیار پیر رفتیم. لامای راهنمایم مرا به او معرفی کرد و آن دو شروع به صحبت کردند و من هم با احترام به گفته های آنان گوش می دادم. ناگهان این لامای پیر دست خود را بالا گرفت و گفت. «مرا می خوانند!» او مانند این بود که از جرگه ما خارج شده و رنگ پریده بنظر رسید و مانند این بود که زندگی از بدن او رخت بر بسته. او مانند مرده ای در آنجا نشسته و تکان نمی خورد و مانند پوسته ای توخالی بود. لامای راهنمایم بدون حرکت نشست و به من هم اشاره نمود که بدون حرکت و ساکت بنشینم. ما بدون اینکه صدایی از ما دربیاید و یا حرکتی بکنیم چهارزانو نشسته و دستها را در روی پاهایمان گذاردیم، «من با علاقه به جسم عاری از روح آن لامای پیر نظاره کرده و ده الی بیست دقیقه گذشت. زیرا اندازه گیری وقت در آن موقع سخت بود. و چیزی نشد. و بعد از آن مقداری رنگ و حالت زندگی به صورت آن پیر مرد برگشت و بالاخره تکانی خورده و چشمانش را گشود. هرگز این موضوع را از یاد نخواهم برد. او به لامای راهنمایم گفت که در شیگاتسه چه

اتفاقی می افتد درحالیکه شیگاتسه از ما دور بود. و من فکر می کردم که چنین وسیله ارتباطی از وسایل فوق العاده ای که در دنیای بیرون از تبت ساخته اند بهتر است.

من مایل بودم بتوانم به هر کجا می خواهم سفر کیهانی کنم، می خواستم بتوانم از کوهها و دریاها گذشته و به ممالک خارج بروم. و این مردان، آن نه نفر لاما می بایستی در آینده آن را به من می آموختند!

گرچه پیر خمپازه ای کشید که باعث گردید سیل هایش بلرزد و آنگاه بلند شده و خود را کشید و کشید که فکر می کردم ممکن است دو قسمت بشود. و سپس با گستاخی تمام راه خود را از بین دو لاما باز کرد و در تاریکی معبد و در پشت یکی از مجسمه های مقدس محو گردید. لامای پیر دانشمند دوباره به صحبت پرداخته و گفت.

«وقت آن است که این جلسه را خاتمه دهیم، زیرا ما به اینجا نیامده بودیم که به لوبسانگ آموزشی بدهیم و این بار فقط اتفاقی بود، ما باید به کارهای دیگرمان پردازیم و لوبسانگ را پس از وارد شدن راهنمایش خواهیم دید.»
و لامای دیگری که با نگاهی جدی به من نگاه می کرد گفت.

«لوبسانگ تو بایستی با دقت بسیار زیاد مطالعه کنی. تو بایستی بسیاری از کارها را در زندگی انجام دهی و زجرها ببینی و رنج بکشی، سفرهای زیاد و دوردست خواهی داشت. ولی بالاخره رسالتی را که باید انجام بدهی انجام خواهی داد. ما به تو آموزش های اصلی و اولیه را خواهیم داد.» آنها پیاخاسته و کریستال را از روی سکو برداشته و رفتند.

باز هم در فکر فرو رفتم. رسالت رنج و زجر؟ ولی همیشه به من گوشزد می شد که زندگی سختی را خواهم گذرانید و همیشه به من گفته می شد که دارای رسالتی می باشم، خوب چرا اینقدر این را به من گوشزد می نمودند؟ بهر حال چرا همیشه من باید رنج بکشم و رسالتی را اجرا نمایم؟ هر چه این موضوع را بیشتر

می شنیدم بیشتر از آن بدم می آمد. ولی خوب مایل بودم به سفرهای کیهانی رفته و آنچه را که راجع به آن شنیده بودم بینم. بسختی پیاخاستم و هنگامی که درد در پایم پیچید چند ناسزای ناگفتنی گفتم و بعد درد از پاهایم بالا رفته و ضربه هایی را که قبلاً خورده بودم حس نمودم و درد تا ستون فقراتم و میان کتفم رسوخ نمود. اسباب درون ردایم را منظم کردم و پس از نگاهی به اطراف از معبد خارج گشتم. در نزدیکی در معبد که رسیدم برگشتم و چراغ های کره سوزی را که نزدیک به خاموش شدن بودند، برای اینکه دود نزنند خاموش کردم زیرا این کار وظیفه من بود چون آخرین نفر بودم که معبد را ترک می کرد. بتدریج که کورمال کورمال بطرف تیغه ای از نور که از در نیمه باز معبد بدرون می آمد می رفتم، متوجه روشنایی کوچک قرمزی شدم که از یک فتیله در حال سوختن بدون روغن بجشم می خورد و بوی بد خود را در معبد پخش می نمود.

چند لحظه ای در کنار در معبد ایستادم تا تصمیم بگیرم به کدام طرف باید بروم. آنگاه تصمیم گرفته و بطرف راست پیچیدم. نور ستارگان در شب صاف و آسمان شفاف به زیبایی دیده می شدند، و همه چیز را به رنگ آبی نقره ای درآورده بودند. از گوشه دالانی پیچیدم و با خود گفتم. «بله آنها درست می گفتند، زیرا راهبی پیر را هر روز مشاهده می کردم که در حجره خود نشسته ولی هر چند که او را هر روز می دیدم ولی به او نظری نمی انداختم زیرا دیدن او برایم عادی شده بود. ده قدمی برگشتم و نگاه کردم و از روزه ای نگاه کردم. بله او همانجا در حجره خود نشسته بود، او کور بود و دائماً یک چرخ^۱ دعا را می چرخانید، چرخ دعایی بزرگ بود که دایم چرخ می خورد و چرخ می خورد.

۱. چرخ دعا را می توان به یک گوشت کوب تشبیه کرد که قسمت ضخیم آن به روی محور که دسته گوشت کوب باشد با تکان دست می چرخد و برای اینکه به چرخد به قسمت چرخنده وزنه هایی چند آویزان می نمایند.

هرگاه کسی از آنجا می‌گذشت صدای کلیک کلیک چرخ دعای این راهب پیر را می‌شنید. او ساعتها و بلکه روزها در آنجا نشسته و چرخ دعا را می‌چرخانید و فکر می‌کرد که رسالتش در دنیا چرخانیدن آن چرخ دعا می‌باشد. و برای همین کار هم زنده بود. ما که دایم از آنجا می‌گذشتیم از دیدن چرخ خوردن چرخ دعا مصون بودیم زیرا برای ما دیدن راهب پیر و دیدن چرخش چرخ دعا و شنیدن صدای آن عادی شده بود.

در کنار در ایستادم و به او گوش فرا دادم. پیرمرد درحالی‌که با انگشتان چپ و کیده‌اش چرخ دعا را می‌گردانید با صدایی گرفته می‌گفت. «اوم مانی پادمه هوم، اوم مانی پادمه هوم.» من او را در تاریکی می‌دیدم ولی او از من بی‌خبر بود، او فقط چرخ دعا را می‌چرخانید، همانطوری که سالها آن را چرخانیده بود، او آن چرخ دعا را قبل از اینکه من بدنیا بیایم می‌چرخانید، و تا کی می‌باید آن را بچرخاند نمی‌دانستم. آنچه از مشاهدات آن روز خود فهمیدم این بود که، اگر دیدن چیزی عادی بود آن را نمی‌توانستم ببینم، و صداهای عادی نیز شنیده نمی‌شدند.

من به فکر اوقاتی را که در حجره‌ای تاریک تنها می‌گذرانیدم افتادم، پس از مدتی من صداهای عمومی بدن را می‌شنیدم، مانند صدای حرکت خون در رگ‌ها را و پس از چندی صدای طپش قلبم بگوش می‌رسید که مانند بمپی خون بدنم را جابجا می‌نمود. بعد از مدتی می‌توانستم صدای رفت و آمد هوا را در ریه‌ها بشنوم، و حتی هنگامی که تکان می‌خوردم و صدای استخوان‌ها و عضله‌ها را می‌شنیدم که همدیگر را به این طرف و آنطرف می‌کشند. ما همه چنین صداهایی را داریم و موجودات پر سر و صدایی هستیم. من به این موضوع فکر کرده‌ام ولی هنگامی که صداهای دیگری وجود دارند ما نمی‌توانیم صداهای عادی را بشنوم.

روی یک پا ایستادم و سرم را خاراندم و بعد بفکرم رسید که پاسی از شب

گذشته و بزودی باید برای سرویس دعای نیمه شب ما را بیدار کنند. لذا ردایم را تنگ تر به دورم پیچیده و دو پا را به روی زمین گذارده و به خوابگاه رفتم. هنگامی که سرم را به روی زمین گذاردم خوابم در نبود.

خواب فقط مدت کمی همراهم بود؛ انواع غلت را زدم، و به فکر زندگی در لاماسری افتادم - اطرافم پسرهای طلبه به حرف زدن در خواب و سوت کشیدن و خورخور کردن پرداخته بودند و یکی از آنان که دچار گرفتگی در دستگاه تنفس بود شروع به قُل قُل کردن نمود که دیگر نتوانستم تحمل کنم و او را برگرداندم تا قُل قُل نکند و ساکت باشد. به پشت خوابیده و بفکر فرو رفته بودم. از جایی صدای کلیک کلیک چرخ دعا می آمد و راهبی آن را می چرخانید تا دعایش بسوی پروردگار به پرواز در آید. از راه دوری صدای سُم اسبی شنیده می شد، هرچند که صدا آهسته بود ولیکن از جاده ای نزدیک بود و کسی سوار بر اسبش از زیر پنجره می گذشت. شب دراز تمامی نداشت و زندگی انتظاری برای ابدیت بود و در محیط ما صدایی جز خرناسه طلبه ها، صدای چرخ دعا و صدای پای اسب نبود و من هم بالاخره بخواب اندر شدم...

با خستگی بیدار شدم و نشستم. زمین سخت بود. سرمای سنگ روی کف خوابگاه به استخوانهایم رسوخ کرده بود. پسری در خواب می گفت که مادرش را می خواهد. با زحمت از جایم بلند شده و درحالی که سعی داشتم پایم را به روی بدنهای خفته نگذارم و مزاحم خواب آنان نشوم به کنار پنجره رفتم، سرما شدید بود و احتمال آمدن برف می رفت. در پهنه کوههای هیمالیا صبح در حال دمیدن بود و انگشتان الوان نور از اطراف قُلل خودنمایی می کرد و بدنبال دره ما که منتظر روزی دیگر بود می آمد.

برف بودر که همیشه از قُلل کوه به کمک باد پرواز می کرد با تابیدن اشعه خورشید برنگ طلایی در آمده بود و بودرهایی که هنوز در پرواز بودند به انواع رنگهای قوس قزح درمی آمدند و این بستگی داشت به اینکه باد از کجا و چگونه

می‌وزد. شاخه‌هایی از نور بر آسمان پدیدار شده و خورشید شروع به نشان دادن خود از لابلای قلل کوه نمود و شروع روز دیگری را نوید می‌داد، آسمان دیگر صندوقی تاریک و بسته و سُرْمه‌ای نبود و ستارگان که درمقابل آفتاب قدرت نورافشانی نداشتند، فرار کرده بودند. فضا روشن شده و آسمان به رنگ کمرنگ‌ترین آبی‌ها درآمده بود. درروشنایی روز کوههای پوشیده از برف به رنگ زرین درآمدند و بتدریج که گردش خورشید آن را به بالا برد و بالاتر از دره‌ها و کوهها قرار گرفت، نور آن بیشتر شده و شکوه و عظمت خود را بیشتر نمایاند و دژ ما را روشن نمود.

سرما فوق‌العاده بود. بلورهای برف یخ زده با صدایی شیشه مانند به روی سقف می‌ریختند. هوا آنقدر سرد شده بود که تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. چه آب و هوای عجیبی، گاهی آنقدر سرد است که برف نمی‌آید و گاهی درنیمروز گرم و ناراحت کننده - و با یک چشم بهم زدن، طوفانی از باد آنچه را که می‌توانست از زمین بلند می‌کرد. در کوهها همیشه برف بود، برف زیاد، ولی در دامنه‌هایی که محفوظ نبودند باد برفها را پس از باریدن می‌روفت - سرزمین ما بلند و هوای آن رقیق بود. هوایی آنقدر رقیق و شفاف که پوشش کمتری علیه اشعه ماوراء بنفش (مولد گرما) آفتاب بود. در تابستان کشور ما یک راهب در ردای خود که همانند پالتویی می‌باشد عرق می‌ریزد و فقط کافی است که ابری آسمان را بپوشاند تا اینکه دمای هوا به زیر صفر برسد. و این همه در چند دقیقه صورت می‌گرفت.

ما همچنین از طوفانهای باد و تندبادهای متعدد رنج می‌بردیم. مانع بزرگ هیمالیا اغلب جلوی ابرهای باران‌زا را که در شبه قاره هند شکل گرفته بودند می‌گرفت و باعث می‌گردید که دمای هوا تغییر کند. سپس طوفانی از باد زوزه کشان از کوهها به دره‌ها می‌ریخت و هرچه را که در سر راه می‌توانست جاروب می‌کرد. افرادی که در چنین هوایی بیرون می‌آمدند می‌بایستی

نقاب‌های چرمین به صورت بزنند زیرا در غیر این صورت ماسه‌های تشکیل شده‌ای از ذرات شکسته و زیر سنگها پوست صورت آنان را از بین می‌برد و باد طوری آن را با سرعت به حرکت درمی‌آورد که در پوست صورت نفوذ می‌کردند. مسافرینی که در کوهستانهای باز در چنین تندبادهایی گیر می‌کردند می‌باید محل امنی برای خود و کالا و بار خود پیدا کنند و گرنه ممکن بود باد آنها را از کوه به پایین انداخته و چادر و بار آنان را ببرد و تبدیل به مشتی جنس بی‌مصرف نماید.

در دره یک یا ک تنها بفریاد در آمد و در این صبح مرثیه‌ای را شروع کرده بود. شیپورها و سنجهای روی سقف پوتالا شروع به سرو صاد نمودند، تو گویی از فریاد یا ک پشتیبانی می‌نمودند. شیپورها با صدای مختلف خود به فریاد آمده و نت‌های مختلفی را بیرون می‌دادند و در اطرافم سرو صداهای زیاد شروع به اظهار وجود کردند، جامعه ما روز دیگری را شروع می‌کرد. از معابد صدای وردها و از اسبها صدای شیهه و غرغر پسریچه‌های لخت در هوای سرد صبحگاهی بلند شده بود. بله صدای چرخهای دعا نیز بلند شد و راهبان پیر که حس می‌کردند چرخاندن چرخ دعا تنها کاری است که برای آن خلق شده‌اند مشغول بودند.

محیط پوتالا به جنب و جوش افتاده بود و این جنب و جوش هر لحظه بیشتر می‌شد. کله‌های تراشیده از پنجره به بیرون نظر انداخته و آرزوی روزی گرمتر را داشتند. چیزی را مشاهده کردم که از بالای سرم به پایین افتاد، این شیئی که ریخت بخصوصی نداشت به روی سنگهای دامنه کوه پوتالا افتاد و شکست، آن شیئی یک کاسه چوبی بود. حالا یک نفر نمی‌باید صبحانه بخورد چون کاسه‌اش شکسته بود و می‌باید کاسه دیگری بدست بیاورد. صبحانه؟ بله روزی دیگر شروع شده بود، امروز من می‌بایستی خوب بخورم و سرحال باشم زیرا راهنمایم می‌آمد و قبل از دیدن او می‌باید به کلاس‌های صبح بروم، و به سرویس دعا برسم - ولی قبل از همه اینها، صبحانه!

تسامپا غذای اشتها آوری نیست ولی تنها غذایی است که من می شناختم، و به غیر از مقدار بسیار کم غذای لذیذی که گاهگاهی به من داده می شد و از هندوستان آمده بود فقط تسامپا را می شناختم و می خوردم. بنابراین بطرف دالان رفته و راهبان و پسران طلبه را دنبال کردم تا به سالن غذاخوری رسیدم.

در آستانه در ناهار خوری کمی صبر کردم تا دیگران بنشینند زیرا هنوز کاملاً به پاهایم اطمینان نداشتم، و نمی توانستم درست روی پاهایم بایستم و هنگامی که همه اینطرف و آنطرف می دویدند برای من خطری بحساب می آمد زیرا ممکن بود به زیر دست و پا بیفتم. بالاخره من هم وارد شده و در مکان معینی در صف راهبان و طلبه ها نشستم. همه به روی زمین چهارزانو نشسته بودند جز من که دو زانو نشسته بودم و در هر صف قریب دویست و پنجاه نفر نشسته بودیم. پس از نشستن راهبان خدمتکار براه افتاده و تسامپا تقسیم می کردند و به هر کدام از ما مقدار عادلانه ای تسامپا می دادند. این راهبان در کنار صف ها ایستاده و با اجازه و اشاره ای مخصوص براه افتاده و تسامپا تقسیم می کردند، ولی ما حق خوردن نداشتم تا اینکه رئیس و یا استاد این راهبان اجازه ای صادر می نمود. بهر حال به همه طلبه ها و راهبان یک کاسه پر از تسامپا داده می شد و بعد از آن راهبان خدمتکار کنار می رفتند.

لامای پیری بطرف تریون رفت، این تریون را در مکانی بلند کار گذارده بودند تا راهبی که در پشت آن بود بتواند همه ما را ببیند. او در آنجا ایستاد و آخرین صفحه کتاب را بلند کرده و برگردانید و اشاره ای نمود و استادی که آنروز در آنجا بود اجازه غذا خوردن را داد. صفحه کتابهای ما از پهلوی دراز بود و از درازا در مقایسه با کتاب های معمولی کوتاه و به همین جهت لامای پیر صفحه را بلند کرده بود. هنگامی که ما شروع به خوردن نمودیم لامای پیر شروع به خواندن از کتاب مقدس نمود. صدای لامای پیر به علت وضعیت سالن نهار خوری از دیوارها منعکس شده و بیشتر آنچه را که ایشان می خواندند بی معنی جلوه می داد.

در اطراف ناهارخوری نگهبانان مسئول حفظ نظم در حال رفت و آمد بودند. آنان هیچگونه صدایی بوجود نمی آوردند، فقط گاهی ردای آنان به کناری کشیده شده و صدای بسیار کمی از آن برمی خاست.

در تمام لاماسری های سراسر تبت رسم بر این بود که یک نفر قاری در حالیکه افراد غذا می خوردند برای آنان از کتاب مقدس بخواند. زیرا غلط می دانستند که کسی در حال خوردن به غذا فکر کند؛ غذای چیزی دنیوی بود و فقط بدرد این می خورد که بدن را تغذیه کند تا اعمال حیاتی آن اعمال گردد و تا مدتی روح را در خود نگه دارد. بنابراین هرچند که خوردن غذا لازم بود ولی ما نمی بایستی از آن لذت ببریم. قاری همیشه از کتابهای مقدس می خواند تا همانطوریکه بدن از غذا تغذیه می نمود روح هم از شنیدن آنچه او می خواند تغذیه کند.

لاماهای عالیمقام همیشه تنها غذا صرف می کردند، و در هنگام غذا خوردن به یکی از قسمتهای کتاب مقدس فکر کرده و یا به شیئی مقدس نگاه می کردند. اگر کسی در هنگام غذا خوردن حرف می زد گناه کبیره را انجام داده بود، و اگر یک بدبخت بدشانس بیچاره را در موقع صرف غذا در حال حرف زدن می دیدند نگهبانان او را در آستانه در آورده و مجبور می نمودند که به روی زمین دمر دراز کشد تا هنگام رفتن به بیرون غذاخوردگان از روی او بگذرند و او خجالت بکشد و به اصطلاح آبرویش برود.

ما پسرهای طلبه بنابر اقتضای سن همیشه زودتر غذایمان را تمام می کردیم ولیکن مجبور بودیم ساکت بنشینیم تا بقیه افراد نیز غذای خود را بخورند. بسیاری از اوقات قاری کتابهای مقدس از یاد می برد که همه غذای خود را خورده و منتظر ایشان هستند تا تمام کند و بسیاری از اوقات به همین دلیل جذب شدن قاری در کتاب مقدس و فراموش کردن زمان و مکان قادر نبودیم که در وقت تعیین شده به کلاسهای خودمان برویم. بالاخره قاری کار خود را تمام کرد و با تعجب به افراد

نظر انداخت، او صفحه بعدی را برگردانید ولی جلد کتاب را به روی آن گذارد و آن را با نوارهایی که مخصوص این کار است بست؛ و آن را به یک راهب خدمتکار داد و آن راهب هم آن را گرفته، تعظیمی نمود و کتاب را به جای مخصوص آن منتقل نمود. در این هنگام رئیس راهبان خدمتکار که می توان او را خوانسالار نیز بحساب آورد اذن رفتن از نهارخوری را داد. ما همه به کنار سالن در محلی که کیسه های چرمین پر از ماسه بادی بود رفته و هر کدام مشتی ماسه بادی را بدرون کاسه تسامپا ریخته و بدینوسیله تنها وسیله خورد و خوراکمان را تمیز کردیم - نظر به اینکه یگانه ابزاری را که برای خوردن بکار می بردیم انگشتانمان - قدیمی ترین ابزار دنیا - بود کارد و چنگالی برای تمیز کردن نداشتیم.

لامایی در برابرم ایستاده بود و به من دستور می داد که.

«لوبسانگ، لوبسانگ، برو نزد مسئول کاغذ و برایم سه ورق کاغذ بیاور، اگر یک طرف آنها هم قابل نوشتن باشد بس است.» و من غرغر کنان بطرف دالان براه افتادم. این نوع خورده فرمایشات از آن انواعی بود که از آن نفرت داشتم، زیرا می بایستی از پوتالا خارج شوم و به ده شو بروم و در آنجا چاپخانه چی را ببینم و کاغذ مورد درخواست این لامای جوان را برایش بگیرم. در تبت کاغذ بسیار کم و گران است. کاغذهای تبت همه با دست ساخته می شد. و آن رایک شیئی مذهبی می دانستند، زیرا تقریباً همیشه آن را برای نوشتن متون دینی بکار می بردند و علوم متعدد و کلمات مقدس بر آن نقش می گردید. بنابراین کاغذ را هرگز حرام نمی کردند و آن را هرگز دور نمی ریختند. اگر در حین چاپ کاغذی کثیف می شد آن را دور نریخته بلکه از طرفی که هنوز سفید بود برای آموزش ما پسرچه ها استفاده می گردید. همیشه از کاغذهای ضایع شده در چاپ در دسترس ما بود زیرا ما برای چاپ از صفحه های چوبی کنده کاری شده استفاده می نمودیم، و ما همیشه می بایستی آن صفحه چوبین را

در هنگام کنده کاری بطور وارو کنده کاری کنیم تا اینکه هنگام چاپ حروف صحیح بر روی کاغذ منتقل شود. بنابراین برای آزمایش این صفحات کنده کاری شده مقدار زیادی کاغذ ضایع می شد.

من خود را به در عقبی و پایینی پوتالا رسانیدم و شروع به پایین رفتن نمودم. راه در این قسمت بسیار پرشیب ولی نزدیکتر نیز بود و پله کانهایی نداشت که پاهایم را خسته کند. در چنین راهی ما طلبه ها خود را از بوته ای به بوته ای دیگر می رسانیدیم و اگر پای ما بچه ها لیز می خورد در ابری از گرد و خاک پایین می رفتیم و بعداً اغلب مشاهده می شد که سوراخی در محل نشیمن ردای خود بوجود آورده ایم. چیزی که بعداً توضیح دادن آن بسیار سخت بود.

من از کوره راهی باریک گذشتم که بر از بوته های زیادی در اطراف بود. در محلی ایستادم و به لهاسا نظر انداختم و امیدوار بودم که یک ردای زعفرانی را بیابم، ردایی زعفرانی که برایم مخصوص بود، و از پل فیروزه می گذشت، و یا از جاده کمربندی می آمد.. ولی نه، چیزی مشاهده نکردم جز زوار و چند راهب سرگردان و یا چند لامای معمولی. لذا با آهی و غرغری براه افتادم و از کوره راه ماریچی بطرف پایین طی طریق نمودم.

بالاخره به پایین و به دادگاه عدالت رسیدم و از پشت آن گذشته و به طرف چاپخانه رهسپار شدم. در درون دفتر چاپخانه راهب بسیار پیری را دیدم، او بنظر می رسید که آغشته به جوهر شده و بخصوص انگشتان دستانش همانند کاردک پنخس جوهر آغشته به جوهر بود زیرا چوب های کنده کاری شده و جوهر و کاغذ را دائماً بکار برده بود.

من به تماشای محل پرداختم زیرا بوی کاغذ و جوهر همیشه مرا جذب می کرد. به تخته هایی که با ظرافت تام کنده کاری شده بودند و قرار بود با آنان کنا بهای جدیدی را چاپ کنند نگاه می کردم، و امیدوار بودم که روزی برسد تا من هم دستی در کار چاپ داشته باشم زیرا کنده کاری جزو کارهای ذوقی من بود،

و به ما راهبان دایماً فرصت داده می شد تا اگر دارای هنری هستیم آن را به نفع جامعه بکار ببریم. و راهب پیر برسید.

«خوب پسر، خوب بگو ببینم که چه می خواهی؟ زود باش چه چیزی می خواهی؟» او با اخم و تخم با من صحبت کرده و نگاهم می کرد ولی من می دانستم که فقط داد و فریادی است و کاری نخواهد کرد، زیرا او مرد بسیار مهربانی بود، فقط فکر می کرد که پسر بچه ها ممکن است که کاغذها را مچاله کرده و شتر بیافرینند. من خیلی سریع پیغام برای دریافت سه ورق کاغذ را رساندم و او هم کمی قیافه گرفته و به اینطرف و آنطرف خیره شد، گویی حاضر نبود از کاغذهای گرانقیمت خود جدا شود. او آنقدر کاغذها را برداشت و دوباره در جای خود گذارد که من خسته شدم و سه ورق کاغذ را برداشتم و گفتم که ممنونم و این سه ورق خوبست و در رفتم.

او با دهان باز برگشت زیرا از عمل من جا خورده بود و من با سه خیز خودم را به در رسانیدم و قبل از اینکه او بتواند حواس خود را جمع کرده کاری کند از در بیرون رفتم و نتوانستم آنچه که گفته بود بشنوم.

سه ورق کاغذ را بنحوی لوله کردم که روی کیف آن رو به بیرون بود و بعد آن را بدرون ردایم گذارده و شروع به راهپیمایی در سربالایی نمودم، و دوباره با بند کردن دستهایم به شاخه های بوته ها خود را بالا کشیدم.

به محوطه بازی که در میان راه رسیدم به طرف لاماسری سرا نگاه کردم. البته از نظر رسمی بدین علت آنجا توقف نمودم که نفسی تازه کنم ولیکن هدفم دیدن مسافری بود که انتظارش را می کشیدم. تجار و زوار زیادی را در راه دیدم ولیکن آنکس را که انتظارش را می کشیدم در راه ندیدم.

بالاخره برخاسته و به راهم ادامه دادم و دوباره بطرف بالا رفتم و پس از رسیدن به پوتالا از در کوچک وارد شده و بدنبال لامای خواستار کاغذها گشتم و او را در اطای تنها پیدا نمودم. او در حال نقاشی بود. من بدون اینکه چیزی بگویم

سه ورق کاغذ را به سمت او گرفتم و او گفت. «اُه خیلی دیر کردی، مگر داشتی این کاغذها را می ساختی؟» او کاغذها را بدون کلمه ای تشکر گرفته و من هم برگشتم و بطرف کلاس رفتم. با خودم فکر می کردم که لامای راهنمایم که نیست و من باید بالاخره آن روز را هم بیکار نگذرانم تا او برگردد.

فصل نهم

به روی سقف انبار رفتم، از زمینهای اطراف بلندتر ایستاده بودم و تمام دره لهاسا در زیر پایم بود، سبز و زیبا با خانه‌های رنگین و پل فیروزه‌اش. کمی دورتر سقف معبد لهاسا با گنبد زرین آن پیدا بود و در آفتاب می‌درخشید، با قامتی برافراشته همانطوری که قرن‌ها ایستاده بود، درحالی که طوفانها را تحمل کرده بود. در پشت سرم رودخانه خوشحالی جریان داشت و پشت سر آن جلگه‌های بلندتر و کوهها و گردنه‌هایی رفیع‌تر با پرتگاه‌ها و دره‌های عظیم قرار داشتند و برای دیدن آن همه می‌باید آنقدر سر بالا گرفت که لهاسا در برابر چشم قرار نگیرد. و بعد بطرف هندوستان رفت و مقداری از سرزمین نپال را دید و کمی از کشور سیکیم را نیز مشاهده کرد. همچنین مقداری از هندوستان نیز در دیدرس بود. ولی اینهمه منظره برایم عادی بود و راجع به آن اطلاعات کافی داشتم. در حال حاضر تمام فکر و ذکر و توجهم به شهر لهاسا بود.

در زیر پایم و کمی بطرف راست دروازه غربی وجود داشت که بیشتر از آن وارد شهر می‌شدند و پر از گدایان بود و از زوار صدقه می‌خواستند و از دلایلی لاما

برکت، و دستفروشان و فروشندگان دوره گرد و تجار. دستم را بالای چشمم گرفتم که از آفتاب خیره نشود و صداها تا آن بالا می آمد. «بدهید بدهید بخاطر مقام مقدس.» «بدهید که در زمان احتیاج به شما نیز کمک شود.» و از طرف دیگر. «اُهِ این یکی واقعاً ارزان می باشد. فقط ده روپیه، فقط ده روپیه هندی شما را صاحب این جنس با ارزش می نماید.» دیگر مثل این گبرتان نمی آید. خوب چون مشتری دایم هستی نه روپیه بده. تو بمن نه روپیه بده و دوستانه جدا می شویم!»

از جاده کمربندی زیر پایم زوار را می دیدم که می گذرند و مشاهده می کردم که عده ای آن را خزیده طی می نمایند، مثل اینکه این نوع حرکات باعث رستگاری آنان می شد. ولیکن دیگران با قامت راست راه می رفتند و به کنده کاریهای الوان روی کوه نگاه می کردند. این کنده کاریها از مناظر زیبای مربوط به کوهی بود که پوتالا بر آن قرار داشت. بتدریج که زوار نزدیک می گردیدند می شنیدم که می گویند. «اُهِ یک لاما ما را نگاه می کند.» و من خنده ام گرفته بود زیرا من طلبه را با لباسهای ژنده یک لاما انگاشته بودند، در صورتی که هنوز لاما نبودم ولی تصمیم داشتم که بشوم.

همه زوار یک جمله را بطور دایم ذکر می نمودند اوم مانی پادمه هوم. و دستفروشها سعی داشتند به آنان طلسم ها و چرخهای دعا و مدالیون ها و دعاها و جدول های ستاره شناسی و هرچه دیگر که می توانستند بفروشند. بیشتر این اشیاء را در هندوستان ساخته و به تبت آورده بودند ولی زوار این چیزها را نمی دانستند و حتی نمی دانستند که چنین اشیایی را هیچکس برکت نداده بود. ولی مگر در همه کشورها چنین چیزهایی نیست؟ مگر در همه ادیان چنین چیزهایی وجود ندارد؟ و همه دستفروشان دنیا مثل هم نیستند.؟»

از مکان بلندی که روی آن ایستاده بودم بطرف لها سا نگرستم. سعی داشتم با نگاه از دودی که خانه ها با سوزانیدن مدفوع یا ک راه انداخته بودند نفوذ کرده

و گذشته و دوردستها را بینم. هوا در حال سرد شدن بود و سرمایی در حال هجوم. به ابرهای برف‌زا که در بالای سرم در حرکت بودند نگاه کرده و لرزیدم. در این منطقه گاهی روزها تا چهل درجهٔ فارنهایت گرم می‌شد ولی شبانگاه به زیر صفر می‌رفت. ولی حتی هوای ناجور هم زیاد مورد توجهم نبود و من بخاطر چیز دیگری به اینجا آمده بودم.

خم شدم و آرنجهایم را به روی دیوار گذاردم تا وزن کمتری به روی پاهایم قرار گیرد و آنقدر به اطراف لهاسا خیره شدم تا چشمانم درد گرفت، و تا وقتی که فکر کردم آنچه که می‌خواستم دیدم. من فوراً از جا برخاستم زیرا لامایی را با ردای زعفرانی و براق دیدم که بطرفم می‌آید. روی پاهای ضعیف و درد گرفته‌ام ایستادم و هیجانی که به من دست داده بود، باعث شد که از عقب زمین بخورم و نفسم بند آید و چند دقیقه‌ای نفس‌های عمیق بکشم تا وضع عادی شود. دوبار بپاخاستم و بطرف لامایی که می‌آمد خیره شدم و با دل شکستگی مشاهده کردم که لامای زعفرانی پوش لامایی نیست که من انتظارش را می‌کشیدم - من به جادهٔ کمربندی نگاه می‌کردم و می‌دیدم که زوار برای او راه باز کرده و به او تعظیم می‌کردند. چشمم را به او دوختم تا اینکه نیمساعت بعد درحالی‌که سوار بر اسب و با خدمتکاران خود بود از مقابلم می‌گذشت، توجه او بطرف من جلب گردید و با دست به من اشاره نمود که لامای راهنمایم بزودی از عقب می‌رسد.

این کار لامایی که می‌گذشت برای من یک مهربانی بحساب می‌آمد. مهربانی‌ای که از طرف من با ممنونیت از او همراه بود. زیرا لاماهای بلندپایه عادت نداشتند به پسر بچه‌های طلبه‌اعتنای زیادی بکنند. ولی برای من لا ما بود و لا ما بود، و آنان هم همانند بقیهٔ مردم دارای اخلاق‌های متفاوت بودند، بسیاری از لاماهای بودند که بی‌اعتنا به همه چیز و دور از همه بودند ولی در مقابل اینان هم لاماهایی بودند که قیافه‌ای دایم بشاش داشته و همیشه حاضر به کمک به هموعان خود بودند، و در این کار سن، مقام، نوع و مرحلهٔ زندگی برای آنان

فرق نمی کرد زیرا خود را خادم بشریت می دانستند، و چه کسی می توانست بگوید کدامین بهترند. خونسرد و دوری گزین و یا آنانکه عاطفه داشتند. من عاطفه دارها را بیشتر دوست داشتم زیرا می توانستند رنجها و بیچارگیهای مردم را درک نمایند و بدانند پسر بچه ها چگونه فکر می کنند.

از پنجره ای بالاتر در طبقه ای که طلبه ای همچون مرا راهی نبود سری بیرون آمده و به پایین نگاه کرد. سیلی بر صورت آن سر بود و من فوراً تعظیمی کردم و امیدوار بودم از اینکه مرا در آنجا دیده بود دلخوری بوجود نیاید. چند لحظه متفکر شدم ولی نتوانستم حس کنم که قوانینی را زیر پا گذاشته ام، زیرا در چنین موقعی سعی داشتم که قوانینی را نشکنم و بتوانم لامای راهنمایم را هرچه زودتر ببینم.

لاماسری چاکپوری را مشاهده می کردم که کمی بلندتر از پوتالا بنا شده بود و تعدادی از راهبان آن در اطراف آن به صف می رفتند، و من فکر می کردم که در حال اجرای مراسمی برای امتنان از وارد شدن مقداری گیاهان دارویی هستند، این گیاهان را از سرزمینهای بلند جمع آوری کرده و در آنجا بود که چنین گیاهانی می رویدند. می دانستم که یک گروه راهب برای جمع آوری گیاهان دارویی به سرزمینهای بلند رفته بودند که اخیراً برگشته اند و امیدوار بودم که بزودی من نیز جزو چنین گروهی باشم.

از دوردستها دودی به هوا بلند شده بود و چند نفری در اطراف آن بودند که احتمالاً مشغول درست کردن جای برای تسامبای خود بودند. آنها همگی دستفروش و یا تاجر بودند زیرا تمام ردهای آنان به رنگ تیره بوده و کلاهی پوستی به سر داشتند.

باد سرد دوباره شروع به وزیدن نمود و دستفروشان شروع به جمع کردن وسایل و جستجوی مأمنی گردیدند، زوار به دامنه کوه آنجایی که باد مزاحم آنان نشود پناه برده و گدایان که بسیاری از آنان تظاهر به بیماری می نمودند با چابکی بسیار فرار کرده تا دچار ضربات ماسه و سنگریزه قرار نگیرند و این

طوفان خاک و شن را هم پشت سر بگذارند.

دره لهاسا مانند همیشه توسط طوفان بادی که از کوهستانها بطرف آن سرازیر می گردید رفته شده، و هر چیزی را که قدرت مقابله با باد را نداشت باد می برد. با باد شدیدی که دوباره وزیدن گرفت ماسه و خاک تازه برویمان ریخت و فقط سنگهای بزرگتر در جای خود قرار گرفتند و ماسه و خاک و سنگریزه با باد به پرواز درآمدند. و ماسه های زیر که از برخورد سنگها در کوهستان بوجود می آمدند در حال پرواز به ما اصابت می کردند.

باد آنقدر شدید بود که فشار زیادی به پشتم وارد می کرد و مرا به دیوار فشار می داد، به حدی که توان تکان خوردن را نداشتم و من با اوقات تلخ بناچار به دیوار چسبیده، و بدنبال جایی دستگیر بودم و سعی داشتم خودم را بنشانم تا مقاومت کمتری علیه باد برای تکان دادن من ایجاد کنم. با تحمل درد زانوانم را خم نمودم، و با احتیاط خودم را پایین آوردم و هر چه بیشتر خودم را در برابر باد کوچک کردم تا دستها و صورتم را از گزند باد به دور نگهدارم.

دقایقی چند باد زوزه کشید و فریاد برآورد و بنظر می رسید که سعی در تکان دادن کوه دارد و فریادی بس بلندتر از شیورهای ما داشت. ولی ناگهان باد ایستاد و سکوت حکمفرما گردید و آرامش بوجود آمد. ناگهان خنده ای شنیدم، خنده دختری بود که از لابلای بوته های زیر پایم بلند شده بود و می گفت: «آه این جا نه، نه در یک مکان مقدس، این علیه دین خواهد بود.» و بعد پسر و دختری را مشاهده کردم که دست در دست براه افتادند و بطرف دروازه غربی رفتند. چند لحظه ای آنان را می دیدم و بعد از دید و زند گیم خارج شدند.

من دوباره سرپا ایستاده بودم و از روی درختان به لهاسا نظر انداخته بودم و مشاهده کردم که طوفان بادی که از ما گذشته بود اکنون به لهاسا رسیده بود و بجای لهاسا فقط ابری از خاک و شن مشاهده می کردم که در حال هجوم به دوردستها بود. بتدریج ابر خاک و ماسه از بین رفت و خانه های لهاسا یکایک پیدا

شدند و بالاخره توانستم دیر راهبه‌ها را در آنطرف لهاسا ببینم و آن طوفان شن در دره لهاسا از دید محو گردید.

من هنوز بطرف لهاسا چشم دوخته بودم ولی هدفم دیدن آن طوفان لوس نبود زیرا چنین طوفانی را هرچند یکبار و با فاصله نسبتاً کم می توانستم ببینم. چشمانم را مالیدم و بیشتر خیره شدم و سعی داشتم بیش از حد دیدم ببینم، و بالاخره یک گروه کوچک مردان سوار را مشاهده کردم که از پشت دیوارها نمایان می شدند. بعضی از اینان دارای ردهای زعفرانی رنگ بودند ولی آنقدر دور بودند که نمی توانستم قیافه آنان را تشخیص بدهم، ولی می دانستم که لاما مینگ یا ردوندوپ آمده!

با خوشنودی به آنان چشم دوخته بودم و قلبم بیشتر از آنچه که لازم بود می طپید، مشاهده کردم که این سواران همه با نظم و آهستگی حرکت می کنند و اسبها را به شتاب وانمی دارند، آنان به روی پل فیروزه رسیده و در درون آن^۱ از نظر ناپدید گشتند و پس از لحظاتی چند از آنطرف بیرون آمدند.

من فقط خیره شده بودم و منتظر بودم تا نزدیکتر بیایند و آنان هم با تأتی طی طریق می نمودند تا اینکه بالاخره توانستم ردای زعفرانی مورد نظرم را تشخیص بدهم. می خواستم از خوشحالی برقصم ولیکن پاهای معلولم اجازه این کار را نمی دادند، لذا دستهایم را به دیوار گرفتم تا لرزش پاهایم را تحت کنترل درآورم. لرزش پاهایم اکنون بیشتر بخاطر هیجان بود تا ضعف.

این گروه کوچک سوار کار در پشت ساختمان‌های بزرگتر ده شواز دیدم

۱. در قدیم و حتی در حال حاضر در جاهایی که پل را با چوب می سازند به روی آن سقف و به دور آن دیوار می کشند که دیواری چوبی می باشد. این کار صرفاً برای جلوگیری از انهدام زودرس پل توسط باد و باران است - و چنین پل‌هایی تا جایی که مترجم اطلاع دارد در آسیا، اروپا و آمریکای شمالی هنوز برپا بوده و قدمت بعضی آنان بخصوص در چین بیش از هزار سال می رسد.

محو شده ولی من قادر به شنیدن صدای سُم اسبان آنان بودم و همچنین صدای
یراق وزین و خورجین ها را نیز می شنیدم.

به روی انگشتان پاها ایستادم تا بلندقدتر شده و بیشتر ببینم، و بالاخره از
بالای دیوار دور محلی که ایستاده بودم توانستم سر سوار کاران را درحالی که از راه
پله کانی زیر پوتالا بالا می آمدند ببینم. یکی از آنان که ردای زعفرانی پوشیده
بود سر بالا گرفته و پس از نگاهی لبخند زده و دست تکان داد و من بیش از آن
هیجان زده شده بودم که با دست تکان دادن جواب او را بدهم، فقط ایستادم و به او
نظاره کردم زیرا می دانستم او آمده و راهنمایم خواهد بود.

او کلمه ای به لامای بغل دستی خود گفت و آن لاما نیز سر بالا گرفته و
تبسم نمود. و این بار توانستم با زحمت تبسم آنان را با تبسمی جواب دهم زیرا
هجوم عواطف هیجان زده ام کرده بود. احساساتم رقیق شده و آنقدر به من فشار
آورده بودند که نزدیک بود گریه کنم و ثابت کنم که مرد کارزار نیستم.

گروه سوار از راه پله کانی بالا آمده و بطرف دراصلی پوتالا رفتند،
همانطوری که از چنین گروهی انتظار می رفت. حالا من بسیار خوشحال بودم
زیرا می دانستم که لامای راهنمایم باید اول نزد برترین رفته و گزارش خود را
تقدیم کند و بعد به اطافهای خود رفته و در موقع مناسب برای پیدا کردنم کس
خواهد فرستاد.

از مکانی که ایستاده بودم به پایین خزیده و دستها و ردایم را تکانده و آن را
راست وریس کردم تا بتوانم مرتب شوم و بعد به خانه کوچکی که در روی سقف
قرار داشت وارد شدم و آهسته و با احتیاط از نردبان به طبقه پایین تر رفتم. سعی
داشتم خودم را تا حدی که جایز است مرتب نموده و منتظر فرستاده راهنمایم باشم
تا فوراً به حضورش برسم.

نردبان های ما ابزاری خطرناک برای کسانی بود که مانند من از پا معلول
بودند. این نردبان ها شامل یک تیر کلفت بود که در دو طرف آن بریدگی هایی

بوجود آورده بودند و شخص بالارونده می باید یک پا را در طرف چپ و پای دیگر را در طرف راست در بریدگی ها گذارده و بالا می رفت و بدین ترتیب شخص بالارونده درحالی که تیر چوبی را بین زانوان خود داشت بالا می رفت. اگر نردبان را بد گذاشته بودند و یا اینکه شخص بالارونده لیز می خورد، تیر چوبی برگشته و شخص بالارونده در قسمت مقابل قرار می گرفت و پسر بچه ها وی را ریشخند می نمودند. یکی از چیزهایی که شخص بالارونده از نردبان می بایستی مواظب آن باشد این بود که نردبان از روغن چراغ چرب نشده باشد بخصوص اگر شخص بالارونده چراغی کره سوز با کره آب شده در دست داشت و کره آب شده روی نردبان می ریخت و به مسأله بالا رفتن و یا پایین آمدن می افزود. ولی در حال حاضر وقت نردبان و چراغ کره سوز را نداشتیم. دوباره که بر روی زمین سفت قرار گرفتیم ردایم را تمیز و مرتب کرده و چند تکه کره ای را که به آن چسبیده بود کندم. و سپس به قسمت زندگی پسر بچه ها رفتم.

در خوابگاه با بی صبری بطرف پنجره رفتم و بخاطر بی صبری زیادی که داشتم به دیوار زیر پنجره لگدم و به بیرون نگاه می کردم، این بار بخاطر بی کاری به بیرون نظر انداخته بودم زیرا کسی را که کار داشتم در درون پوتالا بود.

در تبت ما آینه بکار نمی بردیم. حداقل نه بطور رسمی. زیرا یک آینه را آلتی برای هوسرانی می دانستند و بیهودگی؛ و اگر می دیدند که کسی در درون آینه نگاه می کند می گفتند که او به افکار روحی و دینی نپرداخته و دنبال افکار جهنمی رفته، و به همین علت هم ما آینه ای نداشتیم. ولی در وضعیت وقت من طالب یک آینه بودم تا بدانم که چه شکلی هستم، لذا آهسته و پنهانی به یکی از معابدی رفتم که می دانستم صفحه ای شفاف از مس در آن وجود دارد. صفحه مسین آنقدر شفاف بود که من توانستم با پاک کردن آن با دامن ردایم خودم را در آن دیده و بدانم که چه شکلی می باشم. پس از نگاهی طولانی که به من

فهمانید قیافه‌ام چگونه است و از آن خوشم نیامد، دنبال راهب سلمانی گشتم. زیرا اصطلاحاً سرسیاه شده بودم.

در تبت سرسیاهان به کسانی اطلاق می‌گشت که در ردیف مقدسین نبودند. تمام کسانی که از راهب به پایین بودند مانند تراپا و چلا (درجه‌های رهبانیت پایین‌تر از راهب) سر خود را تراشیده و موسوم به سر سرخ‌ها بودند. زیرا با تابش آفتاب به روی پوست سرمان ما سر سرخ می‌شدیم. مردم عادی موی خود را نمی‌تراشیدند و سر آنان پوشیده از موی سیاه بود و بعنوان سرسیاه شناخته می‌شدند. ضمناً ما هنگامی که می‌گفتیم ردای زعفرانی رنگ یعنی لاماهای عالیمقام و به آنان نمی‌گفتیم در برکننده ردای زعفرانی، فقط «ردای زعفرانی» و همینطور هم کسانی بودند که ردای قرمز یا ردای خاکستری خوانده می‌شدند زیرا رنگ ردای اشخاص معرف درجه شخص پوشنده آن بود. و در منطق تبتی اگر شخصی در ردایی نبود آن ردای نمی‌توانست تکان بخورد!

من در دالانهای شیب‌دار پوتالا به راه افتادم و بالاخره به اطاق بزرگی رسیدم که اطاق راهب سلمانی بود و کار خود را در آنجا انجام می‌داد. او را از روی احترام راهب می‌خواندند زیرا بنظر می‌رسید که او هرگز از اطاق کار خود خارج نمی‌شود، و هرگز او را در سرویس دعا و نیایش ندیده بودیم. در دالان راه رفته و به در اطاق سلمانی رسیدم و وارد شدم و مشاهده کردم که آنجا طبق روال همیشگی پر از یک عده افراد بیکاره و یا کم‌کار، راهبان سرگردان، و دیگر آدمهای ول می‌باشد که همیشه در اطراف راهبان سلمانی و راهبان آشپزخانه پرسه می‌زنند. اینها هر کجا که بتوانند پرسه زده و وقت خود و دیگران را ضایع می‌نمودند ولی امروز همه هیجان زده می‌نمودند، لذا بدنبال علت گشتم.

روی نیمکتی کوتاه مقدار زیادی مجله کهنه و رنگ و رو رفته مشاهده کردم. در تحقیقی که بعمل آوردم فهمیدم که یکی از راهبان برای عده‌ای از تجار هندی خدماتی انجام داده بود و آن تجار هم برای ابراز محبت نسبت به او مقدار زیادی

مجله خارجی دادند. و حالا عده زیادی از راهبان بیکاره در اطاق سلمانی جمع شده و منتظر بودند تا یکی از راهبان که مدتی در هندوستان بوده آن مجلات را بخواند تا بتوانند از محتویات آن اطلاع یابند.

دو راهب به مجله ای نگاه کرده و شروع به خندیدن کردند و یکی از آنان گفت که، «باید این یکی را از لوبسانگ بپرسیم زیرا او متخصص چنین چیزهاست. لوبسانگ بیا اینجا!» من بطرف آنان که روی زمین نشسته بودند رفته و نشستم و مجله را از دست آنان گرفتم. و بعد یکی از آنان گفت، «ولی لوبسانگ تو حتی نمی دانی که مجله را چگونه بدست بگیری، بین آن را وارو گرفته ای،» متأسفانه او راست می گفت و من خجالت کشیدم. آن عکس جالبترین عکسی بود که دیده بودم، هرچند که عکسی کهنه و به رنگ قهوه ای در آمده بود. آن عکس عکس زنی بود که بنظر عجیب می آمد، او روی یک میز بلند (سکو) نشسته که پشت میز بزرگتری جا داشت. و درون قابی یک عکس و با برگردان همان زن وجود داشت.

لباس آن زن مرا متعجب کرده بود زیرا از ردای یک راهب هم درازتر بود. او دارای کمری بسیار کوچک بود که آن را با کمربندی بسته بود تا کوچکتر بنماید ولیکن آستین هایش مانند آن بود که در آن پنبه دوزی کرده باشند. هنگامی که به سینه هایش نگاه کردم از شرم سر به پایین انداختم. زیرا یقه جلوی او آنقدر پایین بود که هرچند او خود را راست می گرفت من همه اش در این فکر بودم که اگر به جلو خم شود چه اتفاقی خواهد افتاد.

همانطوری که آنجا نشسته بودیم راهب دیگری وارد شد و در پشت سر ما ایستاد ولی ما متوجه او نشدیم. یکی از افرادی که آنجا پرسه می زد پس از نگاهی به مجله پرسید که آن زن در حال چکاری است و راهبی که در پشت سر ما ایستاده بود خم شد و نوشته اطراف آن عکس را خوانده و گفت،

«اُه او فقط در حال آرایش صورتش می باشد. او مشغول مالیدن ماتیک

است و بعد از آن او با مدادی مخصوص ابروهای خود را درست خواهد کرد. آن عکس یک آگهی برای لوازم آرایش می باشد.

حرفهای این راهب بیش از پیش مرا سر در گم نمود. آرایش صورت؟ ماتیک مالیدن؟ ابرو کشیدن با مداد ابرو؟

من به راهبی که انگلیسی را می خواند رو کرده و پرسیدم.

«ولی چرا لبش را رنگ می کند مگر خودش نمی داند که لبش کجاست.» او خندید و گفت.

«بعضی از این مردم لب خود را به رنگ قرمز و یا نارنجی در آورده و فکر می کنند زیبا تر خواهند شد، و بعد هم با مداد ابرو و ابروهای خود را رنگ کرده و حتی پلک های چشم خود را نیز آرایش می نمایند، تازه پس از همه این کارها روی صورت خود را گردپاشی می کنند، این گردها به رنگهای مختلفند.» تمام این کارها برایم عجیب بود و گفتم که.

«پس چرا لباسش قسمت بالاتنه او را درست نمی پوشاند؟» با این حرف من همه شروع به خنده کردند و در عین حال عکس را دقیق تر نگاه کردند تا بدانند چه می گویم! راهبی که انگلیسی بلد بود گفت.

«اگر اینها را در مهمانی هایشان ببینی چه می گویی؟ آنها سینه خودشان را زیاد نمی پوشانند ولیکن پایین تر را زیادی می پوشانند.

من به عکسهای مجله بیشتر نگاه کردم و با خود می گفتم که این زنهای چگونه می توانند با چنین لباسهای ناراحتی تکان بخورند. مثلاً لباس این خانم آنقدر بلند بود که پاهایش دیده نمی شد و دُم لباس به روی زمین کشیده می شد. ولی چون راهب انگلیسی دان برای بقیه راجع به مجله ها صحبت می کرد این موضوع لباس خانمها از یادم رفت. راهب انگلیسی خوان گفت.

«این را نگاه کنید. تاریخش ۱۹۱۵ می باشد، جنگ مهیبی در آنجا در گرفته و ممکن است همه دنیا را دربرگیرد. مردم در حال جنگ هستند و همدیگر

را می کشند، آنها درون زمین را سوراخ می کنند و بدرون آن می روند و هنگامی که باران می بارد آنها را تقریباً غرق می کند.» و یکی پرسید.

«این جنگ برای چیست؟» و راهب انگلیسی دان جواب داد.

«به آن فکر نکن. مردم غرب برای شروع جنگ علت نمی خواهند، آنها فقط می جنگند.» او چند مجله دیگر را زیر و رو کرد و گفت. «این عکس را ببینید.» در آن عکس چیز فوق العاده ای بود و آن جعبه ای آهنین و طبق نوشته مجله آن جعبه راه می رفت و از روی سربازانی که از مقابل آن قرار می کردند می گذشت و راهب انگلیسی دان گفت.

«این آخرین اختراع است. نام این تانک می باشد و شاید این چیز جنگ

را ببرد.»

ما عکسها را نگاه می کردیم و راجع به جنگ فکر نموده و به فکر مجروحانی که وجود فیزیکی آنان قابلیت اصلی خود را از دست می داد بودیم. و من در فکر این بودم که برای تلف شدگان چقدر باید شاخه های عود سوزانید تا آنها را به راه راست هدایت کرد. و ارواح سرگردان آنان را نجات بخشید. راهب انگلیسی دان دوباره شروع به صحبت کرد و گفت.

«انگلیسی ها دوباره در صدد تهیه یک تیپ از سربازان گورکا^۱ می باشند،

ولی از تبت هیچگونه کمک روحی نمی خواهند.»

من بخصوص خوشحال بودم که آنها از ما کمک روحی نخواستند زیرا

منطقی در آن همه کشتار نمی دیدم، آنهمه خونریزی و رنج و محنت برای چه؟ از

۱. گورکاها مردمی نیالی می باشند و واحدهای آنها هنوز هم در ارتش انگلیس خدمت می نمایند و ارتش انگلیس به آنان حقوق بازنشستگی می دهد. واحدهای گورکای ارتش انگلیس در جنگ دوم جهانی بیش از همه واحدهای ارتش انگلیس نشان و مدال شجاعت دریافت نمودند و به همین علت ارتش انگلیس راغب به استخدام آنان بعنوان سربازان چریک و مزدور می باشد زیرا در فداکاری آنان شکی ندارد و آنها از صادرات نیال می باشند.

دید من احمقانه بود که افراد بالغ با هم دعوا بگیرند و به هم ضربه وارد کنند فقط بخاطر اینکه یک عده با عده دیگر موافق نبودند. آهی کشیدم و سری تکان دادم و در تعجب بودم که چرا سرنوشت من بایستی باعث شود که به غرب مسافرت کنم. بله همه اتفاقات زندگیم را با دقت و روشنی فراوان برایم پیشگویی کرده بودند. ولی این بدان معنی نبود که من از آن سرنوشت خوشم می آید، زیرا زندگیم تماماً همراه با رنج و زحمت بود.

صدایی شنیدم که می گفت. «لوبسانگ» این صدای سلمانی بود که به من اشاره می کرد تا به روی سه پایه برای اصلاح بنشینم. من به روی سه پایه نشستم و سلمانی نیز تیغ بزرگی را که با آن سرها را می تراشید بدست گرفت. او آب و صابون بکار نمی برد و فقط با دست شقیقه هایم را محکم می گرفت و پس از تیز کردن تیغ به روی سنگی شروع به کار زجر آور تراشیدن موهای کوتاهم می کرد. هیچکس از تراشیدن سر توسط این سلمانی لذت نمی برد زیرا پس از اتمام کار وی صاحب سری دارای خراش های متعدد می شد، ولی تبتی ها نازک نارنجی نبودند و با اولین علایم درد داد و فریاد راه نمی انداختند.. لذا من هم نشستم و سلمانی تراشید و تراشید و خراشید.

سلمانی گفت. «فهمیده ام که آن مرد راهنمایت برگشته و می خواهی هرچه زودتر بروی و من بهتر است گردنت را هم از مو تمیز کنم.» و بعد سرم را بطرف پایین هل داده و موهای دراز گردنم را تراشید و خراشید، و با فوت کردن به گردنم موهای بریده شده را از محل دور می نمود. هر وقت او فوت می کرد من نفسم را نگه می داشتم زیرا (اگر درست فکر کرده باشم) او دارای بوی دهان ناشی از دندان کرم خورده بود. کار سلمانی تمام شد و من و او شروع به پاک کردن خون ناشی از تراشیدن و خراشیدن او شدیم. یکی گفت بهترین طریقه از بین بردن خونریزی آن است که بر روی آن کاغذ بچسبانم، و بعد من شبیه مترسک شدم زیرا کلی کاغذ به سرم چسبیده شده بود.

نظر به اینکه کاری نداشتم در اطاق سلمانی مانده و به صحبتها گوش دادم. بنظر می رسید که اوضاع در غرب خیلی خراب بود و بنظر می رسید که بقیه دنیا به آتش کشیده شده بود. در روسیه مسایلی پدید آمده بود، و در انگلیس هم دردرس درست شده بود زیرا ایرلندیها شلوغ کرده بودند. فقط تبت بود که صلح و آرامش در آن حکمفرما بود. من ساکت ماندم زیرا پیشگویی های راجع به تبت را شنیده بودم، این پیشگویی ها را قرن ها قبل نموده بودند. و من می دانستم که در زمان ما، در زمان زندگی من ما در تبت نیز دردرس خواهیم داشت و می دانستم که دالایی لامای عزیز ما آخرین دالایی لامای حقیقی خواهد بود، و هر چند که یک دالایی لامای دیگر خواهد آمد، ولی او از نظر روحی و روحانی مهم نمی توانست باشد.

مجله ای برداشتم و ورق زدم و به عکسی برخورددم که تعدادی جعبه به هم وصل شده را نشان می داد، این جعبه ها دارای سوراخ هایی در کنار بودند که از آن سوراخها صورت مردمی پیدا بود و تمامی این جعبه ها را غولی دودزا می کشید. در زیر این جعبه ها گردی هایی دیده می شد و مانند آن بود که دو خط در زیر آنان بود و من از آن چیزی نمی فهمیدم. نمی دانستم که در آن عکس واگن مسافربری، لوکوموتیو، و چرخ زیر واگنها و ریلی که روی آن حرکت می کند می دیدم و بطور کلی مشغول مشاهده عکس یک ترن می باشم. زیرا در تبت تنها چرخ، چرخ دعا بود. دامن ردای راهب انگلیسی خوان را کشیدم و او پس از چند لحظه زیرنویس عکس را خوانده و ترجمه کرد. عکس مجله عکس قطار حامل سربازان انگلیسی بود که برای جنگ به فلاندرز می رفتند.

عکس دیگری نیز مرا شگفت زده نمود و از دیدن آن شغف زاید الوصفی به من دست داد؛ چیزی سرهم شده ای بود مانند یک بادبادک که هیچگونه نخ به آن وصل نبود و آن را با زمین مرتبط نمی ساخت. این بادبادک دارای یک استخوان بندی پوشیده شده از پارچه بود. و در قسمت جلوی آن چیزی در حال چرخش بود و مشاهده نمودم که دو نفر در این بادبادک بودند و این دو نفر در

یک صف نشسته بودند. راهب انگلیسی دان که حالا دوستانه صحبت می کرد گفت که این دستگاه هواپیما می باشد، چیزی که راجع به آن هرگز نشنیده بودم. و تصمیم گرفتم که اگر روزی روزگاری مرا از لاماسری و دستگاه مذهبی اخراج کنند قایقران نشوم و راننده یکی از آن بادبادک ها شوم که در غرب از آن استفاده می کردند. صفحه را برگردانیدم و از عکسی که در آن دیدم ترسیدم و تا چند لحظه قدرت کلام از من سلب شده بود. کاری که خود مهم می باشد. آنچه دیدم یک لوله دراز پوشیده شده از پارچه یا چیزی مانند آن بود و در بالای شهری به پرواز در آمده بود و چیزهای سیاهی به روی آن می انداخت. در عکسهای دیگر آن چیزها را که به زمین می خوردند نشان می داد که برقی از آنان جهیده و موجب خرابی ساختمانهایی می گردید که تکه های آنان نیز به هوا پرتاب می شد. راهب مترجم برایم توضیح داد که آنان زپلین بوده و برای بمباردمان انگلیس بکار برده می شد. و بمب هم سفینه ای حامل مواد منفجره بود که به محض برخورد با هر چیزی فوراً منفجر شده و هر چیزی را از میان می برد. مثل اینکه این مجله ها از صلح و صفا خبری نداشتند زیرا هرچه در آنها مشاهده کردم راجع به جنگ بود. و فکر کردم که به اندازه کافی چنین مجله هایی را که فقط حرص خشم و خشونت را ارضاء می کرد دیده ام، لذا مجله را زمین گذارده پس از تشکر از راهب انگلیسی دان و سلمانی به طبقه بالا تر و خوابگاه رفتم. جایی که می دانستم بزودی یک امریر بسراغم خواهد آمد.

روز بی پایان بالاخره بسر آمد و وقت تسامپا خوردن رسید. به طبقه پایین رفته و غذایم را با دیگران صرف کردم. ولی برای من روز بی پایانی بود زیرا چشم انتظار بودم، ولی از وقت استفاده کردم و تسامپایم را خوردم. پس از تمیز نمودن کاسه ام دوباره به طبقه بالا و خوابگاه رفتم. و برای مدتی کم از پنجره به شلوغی اطراف ساختمانها نظر انداختم.

فصل دهم

صدای پسری که داد می زد «لوبسانگ» بگوشم رسید. بطرف در شتافتم و او را در آستانه در دیدم که می خواست وارد شود. او مانند تمام خبر آوران خود را خسته نشان داد و گفت. «کجا بودی؟» و عرقی را که بر پیشانی نداشت پاک کرد و گفت. «همه جا دنبال گشتم، مگر جایی پنهان شده بودی؟ لامای راهنمای کارت دارد.» از او پرسیدم که. «او چه شکلی شده.» و آن پسر جواب داد. «تو که او را چند روز قبل دیده ای، یعنی چه که چه شکلی است، مگر انتظار داری چه شکلی باشد؟ چه ات شده. هان؟ مگر مریض شده ای؟ و بعد برگشته و با خود می گفت. «احمق... من لباسم را مرتب کردم و کاسه تسامپا و جعبه طلسم هایم را جابجا نمودم و در دالانها براه افتادم.

از اینکه از قسمت زندگی پسر بچه ها خارج می شدم خوشحال بودم. آنجا را فقط با آهک و گچ سفید کرده بودند ولی محل زندگی لاماها بسیار تزیین شده و زیبا بود. در دالان آهسته می فتم تا بتوانم درون اکثر اطاقهای زیبا را دید بزنم. در یکی از اطاقها پیرمردی را دیدم که تسبیح خود را می انداخت و می گفت. «اوم

مانی پادمه هوم» و یک پیرمرد دیگر هم کتابی کهنه را می خواند و درصدد بود که به معنی یکی از لغات کتاب مقدس پی ببرد. من همیشه از اینکه این پیرمرد ها درصدد بودند بین خط ها را بخوانند ناراحت می شدم زیرا آنان سعی داشتند اخباری را که در بین خط های نوشته شده نبود بخوانند. آنوقت آنها یک «تفسیر جدید کتاب مذهبی توسط لاما فلانی بیرون می دادند. مرد پیر دیگری درحالیکه چرخ دعا را می چرخانید با خود آواز می خواند، و دیگری که مشغول یاد گرفتن بعضی از نکات مذهبی بود برای بحثی که بزودی در آن شرکت می کرد آماده می شد. یک راهب پیر نظافت کار مرا دید و گفت.

«گرد و خاک و کثافت را به قسمت نیاوری بچه کوچک.» او به روی جاروب خودش تکیه نموده و با وضعی متخاصمانه مرا می نگریست و گفت. «تمام روز را برای امثال شما کار می کنم!» و من هم جواب دادم.

«بین پیرمرد بیا و لطفی کن و از پنجره بیرون پر.» و از او گذشتم. او دست دراز کرد و سعی کرد که مرا بگیرد ولی به روی جارویش سکندری خورده و به زمین افتاد و من هم پاهایم را زودتر تند کرده و فرار کردم تا او مرا نگیرد. هیچکس چیزی نفهمید. چرخ های دعا می چرخیدند، تسبیح هنوز انداخته می شد، سخنران با خود سخن می گفت و صداها هنوز مانترای خود را می گفتند.

در اطاقی آن نزدیکها پیرمردی سیئه خود را با سرفه هایی چند صاف می کرد و به آن کار خود ادامه می داد. این دالان ها دراز بوده و من از پایین ترین حد زندگی لامایی تا تقریباً بالاترین زندگی لامایی را می باید طی کنم. به مناطق «بهتر» که رسیدم دزهای بیشتری را بسته می دیدم. بالاخره بطرف دالان اصلی پیچیده و به محل مخصوص وارد شدم، محلی که برای افرادی مخصوص کنار گذارده شده بود. در اینجا بود که لاما مینگ یا ردوندوپ با راهنمایم در مدت سکونش در پوتالا زندگی می کرد.

با قلبی پر طپش در مقابل در اطاق راهنمایم ایستادم و دق الباب نمودم.

صدایی را که دوست داشتم گفت. «بیا تو» وارد شدم و تعظیم‌های سنتی را به شخص نورانی که پشت به پنجره نشسته بود انجام دادم. لاما مینگ یا ردوندوپ با محبت لبخند زده و نگاهی به من انداخت تا بداند که در تقریباً یک هفته‌ای که نبود چگونه گذرانده‌ام. و گفت...

«بنشین لوبسانگ، بنشین!» و اشاره به مخدّه‌ای که در روبرویش نهاده بود نمود. مدتی نشسته و از من سوال می‌کرد، و بسیاری از این سؤالات سخت بودند. این مرد مرا پر از احساسات می‌نمود و من دوست داشتم که همیشه در جوار او باشم. لامای راهنمایم گفت.

«برترین از تو بسیار راضی می‌باشد، و ما باید چنین چیزی را جشن بگیریم.» و دست دراز نمود و زنگ کوچک نقره‌ای خود را بصدا در آورد. راهب خدمتکاری وارد گردید، او یک میز پا کوتاه آورد. میزی که بسیار تزئین شده و رنگهای جالب و زیبایی و زیادی به روی آن بکار برده بودند و من همیشه از اینکه چنین ساخته ظریفی را زخمی کنم واهمه داشتم. راهب خدمتکار میز را در طرف راست راهنمایم قرار داد و لامای راهنمایم به او گفت. «میز عادی را برای لوبسانگ حاضر کرده‌ای؟ و راهب خدمتکار جواب داد. «بله استاد و بیرون رفت و میز پا کوتاه دیگری که بسیار ساده بود آورد. ولی این میز مزین به خورده‌نیهای زیاد و متنوعی از هندوستان بود و از این لحاظ تزئینی بهتر از میز او داشت. روی میزی که برایم آورده بودند انواع کیک با شیرهای مخصوصی بر روی آن که آن را با شکر پوشانده بودند قرار داشت و ترشی گردو و شاه بلوط‌هایی که از مملکتی بسیار دوردست آورده بودند و با چیزهای دیگر پر کرده بودند. راهب خدمتکار با لبخندی یک کوزه حاوی گیاهان دارویی که برای معده‌های مغشوش از پرخوری و عدم هضم و غیره بکار می‌بردند گذارد و رفت.

راهب خدمتکار دیگری وارد گردید و چند فنجان و یک قوری پر از چای داغ هندی آورد. این غذاها تنوع بسیار خوشایندی در مقابل تسامبا بود. لامای

راهنمای من اشاره ای کرد و دو راهب خدمتکار خارج شدند. من به طلبه های دیگری که احتمالاً در همه عمر خود فقط تسامپا می خوردند فکر نکردم و می دانستم که احتمالاً تسامپا تنها غذای آنها تا آخر زندگی زمینی آنان خواهد بود. و من سعی می کردم خودم را با این فکر که اگر آنان به یکباره به چنین غذاهایی دست یابند، احتمال دارد که برای همیشه از مزه آنان ناراحت و ناراضی شوند. من می دانستم که زندگی سختی خواهم داشت، و می دانستم که بزودی غذاهای متنوعی را خواهم خورد. و بنابراین غلط نمی دانستم که قبلاً مزه غذاهایی را که بعدها باید بخورم بچشم زیرا منتظر تلخی های زیادی در زندگیم بودم. و بنابراین بیش از آنچه که می باید بخورم براحتی و با آرامش خوردم. البته اینها همه تفکرات بچه گانه من بود.

در تمام مدتی که من غذا می خوردم لامای راهنمایم ساکت بوده و فقط چای هندی صرف نمود. با تاسف بسیار مشاهده کردم که دیگر قادر به خوردن حتی قسمتی از یک لقمه نمی باشم و در حقیقت آنقدر خورده بودم که حتی از قیافه آن همه غذا حالم دگرگون می شد و فکر می کردم در جوار دشمن نشسته ام زیرا آن غذاهای خورده شده مشغول جنگ و دعوایی در درون معده ام شده بودند و باعث می گردیدند که نقطه هایی در جلو چشمم ظاهر شوند. لذا غذا خوردن را ترک کردم. می دانستم بزودی بایستی به جایی دیگر بروم زیرا آنهمه غذایی را که من خورده بودم معده ام را بیش از حد تحت فشار گذارده بود و کمی تولید درد می کرد.

هنگامی که برگشتم سبک تر، رنگ پریده تر و کمی تکان خورده بودم، راهنمایم خونسرد نشسته بود و بی خیال، او تبسمی کرده و پس از اینکه نشستم گفت: «خوب لوبسانگ. حالا که بیشتر چای خود را از دست داده ای اقلأ خاطره آن را حفظ می کنی. ما راجع به چیزهای مختلف صحبت خواهیم کرد. و من خودم را به روی مخده راحت نشاندم و راهنمایم ادامه داد که.

«برترین از تو بسیار راضی است. من با او صحبت کردم و او جریان پروازت را برایم تعریف کرد و گفت که باد تور را به روی سقف زرین پوتالا انداخته و همه چیز را برایم تعریف کرد و گفت که چه چیزهایی دیده بود و تو حاضر شده بودی که تو را اخراج کنند ولی حقیقت را بگویی و از این لحاظ هم از تو راضی می باشد. مقام مقدس همچنین راجع به تو از دیگران نیز گزارش هایی داشته و همه آنها موافق بودند و همچنین هنگامی که چشم براه من بودی او تو را دیده و راجع به تو دستورات کاملی صادر کرده اند.» راهنمایم تبسمی کرده و شاید از حالت و قیافه ام کمی خنده اش گرفته بود. فکر می کردم که دردسرهای دیگری منتظر من باشد و باز هم راجع به سختیها و رنجهای آینده ام موعظه خواهد شد و گفته خواهد شد که باید اکنون رنج کشیده تا رنجهای آینده را بتوانم تحمل کنم. با خود گفتم که دیگر از رنج بردن دلم بهم خورده، چرا نمی توانستم مثل آن بادبادک سوارها در جنگ شرکت کنم یا اینکه آن جعبه های پر از سرباز را برانم و در آن جعبه بخار و دود کار کنم؟ با خود می اندیشیدم که چطور است رییس یکی از آن چیزهای بزرگ فلزی که روی آب حرکت می کند و مردم را از این کشور به آن کشور می برد بشوم. آن چیزها که نمی توانست فلزی باشد زیرا فلز در آب فرو می رود، ختماً آن راهب انگلیسی دان غلط می گفت و چاخان می کرد. به لامای راهنمایم نظر انداختم و مشاهده کردم که می خندد زیرا از طریق تله پاتی افکارم را دنبال می نمود و می دانست که چه می اندیشم و تفریح می کرد و گفت.

«آن بادبادک ها از وپلان (هواپیما) هستند و آن ازدهای بخاری را ترن می گویند و کشتی بخار هم آهنین است و واقعاً به روی آب می ماند و من راجع به آنان برایت صحبت خواهم کرد ولی در حال حاضر چیزهای دیگری را در فکرم دارم.» او زنگی زد و راهب خدمتکار وارد گردید و با اشاره راهنمایم میز مقابل مرا با تمام خرابکاری هایی که کرده بودم برداشت و رفت و راهنمایم

دوباره چای هندی خواست. چای هندی از چای چینی خوش خوراک تر و ملایم تر بود و من همیشه فکر می کردم که چای چینی کمی بد مزه تر است. بحث ما راجع به چای چینی با ورود راهب خدمتکار پایان گرفت و راهب رفت و لامای راهنمای فنجان های تازه ای را با چای تازه پر کرد و گفت.

مقام مقدس گفته اند که تو را از کلاس های معمولی خارج کنم، در عوض تو باید به آپارتمان جنب آپارتمان من نقل مکان کرده و تعلیمات توسط من و لاماهای متخصص دیگر انجام شود. کار تو حفظ مقدار زیادی از دانش باستانی می باشد، و بعدها هم کارت به تحریر در آوردن مقدار زیادی از آن علم است. زیرا مجرب ترین آینده نگران ما آینده کشور را پیشگویی کرده اند و گفته اند که به ما حمله خواهد شد. بیشتر علوم باستانی ما در این لاماسری می باشد و بقیه را از بین خواهند برد. هم الان برترین با درایت خاص خود دستور داده که اسناد تاریخی بخصوصی کپی برداری شود و این کار در حال انجام می باشد تا کپی ها را برای از بین رفتن جانشین کنند و اصل اسناد را به جاهای دوردستی منتقل می نمایند که توسط هیچ مهاجمی از بین نرود. اول باید تو را با هنرهای متافیزیکی آشنا کنیم.» راهنمایم از جای خود برخاسته و به اطاق مجاور رفت و صدای جستجوی او بگوش می خورد تا اینکه برگشت و من مشاهده کردم که او حامل یک جعبه چوبین ساده می باشد و او آن را به روی میز تزیین شده نهاد. او دوباره در مقابلم نشسته و چند لحظه ای ساکت ماند و بعد گفت.

«سالهای سال قبل از این مردم با مردم امروز فرق می کردند. سالهای سال قبل مردم به قوانین طبیعی اتکاء بیشتری داشتند تا امروز و آنان قادر به بکار بردن حواسی بودند که بشر امروزه فاقد آن است، و فقط گاهی می توانند از آنان استفاده کنند. صدها قرن قبل بشر دارای قدرت تله پاتی و روشن بینی بود، ولی نظر به اینکه از آن قدرت ها سوء استفاده کردند آن را از دست دادند و تمام این قدرتها اکنون تقریباً از بین رفته است. بدتر از همه اینکه اغلب مردم دنیا چنین قدرتهایی

را غیر ممکن دانسته و وجود آن را انکار می نمایند. و بهتر است هنگامی که تراز تبت و یا هند خارج می شوی راجع به روشن بینی، تله پاتی، سفرهای کیهانی و پرواز صحبت نکنی، زیرا شنونده هایت به تو خواهند گفت که حرفهایت را ثابت کنی و تو را داستان سرا و یا دروغگو می دانند و چنین حرفهایی را باور نخواهند کرد، و خواهند گفت که. «اگر چنین چیزی هست، پس علم آن را کشف می نمود؟؟»

او چند لحظه ای در خود فرو رفت و سایه ای بر چهره اش افتاد. او مردی بود سفر کرده، و به سفرهای طولانی و دوردست رفته بود و هر چند که جوان می نمود و یا اینکه سن او خود را نشان نمی داد ولی کسی نمی توانست پی ببرد که او مردی پیر می باشد، زیرا او دارای پوستی کشیده و بدون چروک بوده و دارای سلامتی و قدرت بدنی می نمود. من می دانستم که او به دوردستها سفر کرده و به اروپا، ژاپن و چین سفر نموده و به هند هم رفته. و همچنین می دانستم که تجربیات شگفت انگیزی داشته. گاهی او را مشاهده کرده بودم که به مجله ای که از هندوستان برایش آورده بودند چشم دوخته و آن را مطالعه می کرد و بعد آهی از روی غم و غصه کشیده و از اینکه مردم دنیا در حال جنگند ناراحت می باشد. یک مجله بود که جلب توجه او را کرده بود و آن مجله که از هندوستان برای او می رسید به نام مجله مصور لندن (London Illustrated) بود. مجله های کهنه ای که بدستم می رسید عکسهایی خارج از فهم و شعور من داشت و در عین حال برایم یک منبع اطلاعات بود. آنچه که این مجله بعنوان آگهی های تجارتي چاپ می کرد برایم جالب بود و هر طوری که می توانستم سعی در شناسایی عکسها می نمودم و بعد که فرصتی می یافتم آن را با کسی که وارد باشد در میان گذارده و یا با انگلیسی دانی لغات آن را می خواندم.

نشسته و به لامای راهنمایم می نگریستم. گاهی هم به جعبه چوبینی که آورده بود نظر می انداختم و در این فکر بودم که درون آن چه می تواند باشد. این

جعبه هشت ضلعی از چوبی که برایم نا آشنا بود درست شده. نظر به اینکه جعبه هشت ضلعی بود احتمالاً آنچه که در آن قرار داشت برگرد بود، و مدتی در این فکر بودم که چه می تواند باشد و چرا لامای راهنمایم ناگهان ساکت شده بود و راهنمایم بعد گفت.

«تو بایستی درجه روشن بینی خود را به سطح بالاتری از روشن بینی طبیعی ارتقاء دهی و اولین چیزی را که باید بشناسی این است»، و به آن جعبه چوبی اشاره نمود. آیا این حرف او همه چیز را توضیح می داد؟ نه زیرا مرا بیشتر سر در گم کرده بود و او همچنان ادامه داد که: «من در اینجا یک هدیه برای تو دارم. این هدیه را شخص برترین به من داده که به تو بدهم و با بکار بردن آن تو کارهای زیادی را می توانی بکنی.» او به جلو خم شد و جعبه هشت ضلعی را برداشته و لحظاتی آن را نگاه کرده و آن را به من داده، راهنمایم جعبه را با تانی و احتیاط در دستم گذارد و با احتیاط دست خود را بنحوی نزدیک نگهداشت که من آن را به زمین نیاندازم. وزن جعبه سنگین بود و من فکر می کردم که در آن جعبه یک سنگ گذارده اند.

لامای راهنمایم سپس دستور داد که در آن جعبه را بگشایم. زیرا با نگاه کردن به آن اطلاعی از محتویات آن بدست نخواهم آورد. جعبه را در دستهایم چرخانده بدون اینکه بدانم چگونه باید در آن را باز کنم، زیرا جعبه هشت ضلعی بوده و نمی دانستم که در آن چگونه بر رویش استوار شده و من بالاخره در برآمده جعبه را بنحوی نیم پیچی داده و قسمت بالای جعبه از آن جدا گردید. من به در جعبه نگاه کردم و دیدم که فقط یک در است، لذا توجهم را به محتویات جعبه جلب نمودم. در میان جعبه شیئی پیچیده در پارچه ای بود و هنگامی که قصد برداشتن آن را نمودم مشاهده کردم که بسیار وزین می باشد. دامان ردایم را به روی زمین پهن نمودم تا آنچه که در درون جعبه می باشد به روی زمین نیفتد، و بعد جعبه را برگردانیدم و وزن آنچه را که در جعبه بود به روی انگشتانم حس نمودم.

جعبه را کناری گذارده و توجهم را به شیئی کروی که در پارچه پیچیده شده بود معطوف نمودم.

بتدریج که پارچه را از دور محتویات آن باز نمودم گوی کریستال بسیار زیبا و کاملاً بدون عیبی را در آن دیدم. این گوی که یک بلور طبیعی بود با انواع شیشه‌ای آن که غیبگویان در غرب بکار می‌برند فرق داشت و آنقدر صاف و بدون خش بود که حدود شروع و انتهای آن را به سختی می‌توان مشخص نمود و مثل اینکه اصلاً وجود نداشت. ولی وزن آن را که حس می‌نمودم و مانند سنگی سنگین بود.

هنگامی که چشمم به چشم راهنمایم افتاد مشاهده کردم که متبسم است و گفت.

«لوبسانگ دستهایت طبیعتاً ورزیده است و آن را درست در دست نگهداشته‌ای. حالا تو باید قبل از اینکه بتوانی آن را به کار ببری آن را بشویی. و قبل از شستن آن دستت را هم باید بشویی.» من با تعجب پرسیدم که.

«لامای محترم. آن را بشویم! چرا باید آن را بشویم؟ این گوی که کاملاً تمیز و صاف است.» و راهنمایم جواب داد.

«بله. ولی هرگاه کریستالی دست بدست شود باید توسط کسی که قصد بکار بردن آن را دارد شسته شود. این کریستال را من بکار بردم و بعد از من توسط برترین بکار برده شده و دوباره من آن را مورد استفاده قرار دادم. البته تو که مایل نیستی در زندگی گذشته و آینده‌ام موشکافی کنی، و موشکافی در زندگی گذشته و آینده برترین هم کاملاً قدغن است.» او سپس اطاق مجاور اطاق خود را به من نشان داد و گفت.

«گوی را به آنجا ببر و آن را در آنجا بنحوی بشوی که آب روان به رویش بریزد، ولی اول دستت را بشوی و من منتظرت خواهم بود تا کارت را تمام کنی.» کریستال را درون پارچه و روپوش آن پیچیده و آن را به روی منحه‌ای که به

روی آن نشسته بودم گذاردم و خودم از روی مخدّه پایین خزیدم. بلند شدم و ایستادم و پس از اینکه توانستم کمابیش استوار بایستم، خم شده و گوی کریستال پیچیده شده در پارچه را برداشتم و به اطاق مجاور رفتم. گوی را اول در ظرف آبی نهادم. بسیار زیبا می نمود و هنگامی که به روی آن آب ریختم واقعاً زیبا و زنده می نمود. حس کردم که آن گوی کریستال قسمتی از وجود من است و متعلق به من می باشد، همانطوری که هم الان بود. دستم را با ماسه نرم شستم و پس از آنکه آن را آب کشیدم، گوی کریستال را زیر آب کوزه گرفته و شستم و آبی که از روی آن به روی زمین پاشیده می شد در نور آفتابی که از پنجره بدرون می تابید همانند قوس قزح الوان می نمود پس از اینکه کریستال تمیز شد و دستهایم نیز تمیز بود، به اطاق راهنمایم لاما مینگ یا ردوندوپ برگشتم. و او گفت.

«لوسانگ، من و تو در آینده خیلی با هم نزدیکتر خواهیم بود و تو در جوار اطاق من خواهی زیست، و این را خود برترین دستور داده. بنابراین امشب در خوابگاه عمومی طلبه ها نخواهی خوابیدی. ترتیب کار را طوری داده اند که پس از برگشتن به چاکپوری در جوار اطاق من اطاقی به تو داده شود. تو بایستی نزد من مطالعه کنی و با لاماهاى بسیار دانشمند مطالعه کرده و نزد آنان درس بخوانی، زیرا آنها بسیار با تجربه اند و کارهای زیادی تجربه کرده و به سفرهای کیهانی زیادی رفته اند. تو باید کریستال خود را در اوقات نگهداری کنی، و احدی حق لمس آن را نباید داشته باشد زیرا بعداً به روی کار آن تأثیری خواهد گذارد. حالا مخدّه خود را بنجوى قرار بده که پشت به نور بنشینی.»

من کاری را که دستور داده بود انجام داده و پشت به نور نشستم و درحالیکه کریستال را در دست گرفته بودم کمی نزدیک به پنجره نشستم، ولی لاما مینگ یا ردوندوپ قانع نشده و دستور داد بنجوى بنشینم که هیچگونه اشعه‌ای در کریستال نبینم و گفت.

«اگر اشعه نوری را در کریستال دیدی انعکاس غلطی خواهی دید. و این بسیار مهم است که نوری را در کریستال نبینی، در عوض باید آن را کاملاً تشخیص دهی، ولی حدود کامل دور آن را نباید تشخیص دهی.» او سپس برخاسته و پرده براق ابریشمین را به روی پنجره کشید، و از ورود آفتاب به اطاق جلوگیری نمود. اطاق دارای نوری به رنگ آبی رنگ پریده گردید که همانند نور اول غروب بود.

بایستی بگویم که در لها سای آن دوران شیشه بسیار کمی یافت می گردید، و بطور کلی در تبت شیشه کم بود - شیشه را به روی پشت باربرهای تجار و فروشندگان و یا بر پشت حیوانات آنها می گذاردند و از کوهستانهای صعب العبور می گذرانیدند و کلی از آنان در طوفانها بر اثر ضربتی که توسط سنگها و سنگریزه ها به آنان وارد می شد می شکست و در خانه ها هم ما درهای چوبینی در پشت پنجره ها کار می گذاشتیم تا در هنگام طوفانها آن را بسته و شیشه ها را از گزند باد و سنگهای پرنده مصون نگهداریم. بسیاری از این درها نیز ساخته شده از ابریشم روغن زده بود و آن را برای جلوگیری از ورود گرد و خاک نیز بکار می بردیم و نوع ابریشم روغن زده بیشتر مورد پسند بود زیرا تا حدی اجازه می داد روشنایی آفتاب بدرون بتابد.

بالاخره در موضعی قرار گرفتم که راهنمایم مایل بود. دوزانو نشسته بودم و علت اینکه چهارزانو ننشسته بودم این بود که پاهایم بیش از آن صدمه دیده بود که بتوانم آنگونه بنشینم. و من دوزانو بنحوی نشسته بودم که پاهایم از طرف راست و زیر بدنم پیدا بودند. در میان دستانم گوی کریستال قرار داشت و دستها را پایین گرفته بودم تا بتوانم آنها را از طرفین گوی کریستال ببینم. من می بایستی به درون گوی کریستال نگاه کنم و نه به روی آن، زیرا اگر به روی آن نگاه می کردم بطور خودکار خش، لکه و یا گرد و خاک روی آن را می دیدم و برای صحیح نگریستن در گوی کریستال می باید به درون آن نگاه کرد آنهم بدون

اینکه ببینند و بایستی دید را در بیکران ها میزان نمود. به من همیشه آموخته می شد که در نقطه ای در وسط و درون گوی کریستال نگاه کنم نه اینکه از آن گذشته و یا روی آن را ببینم بلکه به یک نقطه غیر مشخص و بیکران در آن چشم بدوزم. همیشه به تجربه ای را که در معبد بدست آوردم یاد آور می شدند که روح های سرگردان را دیده بودم و برای هر فصل دعا با نواختن زنگ کوچک سیمین یک شاخه عود توسط نه لاما سوزانیده می شد.

راهنمایم تبسمی کرده و گفت، «حالا وقت نداریم برای دید زدن به کریستال به تو تعلیم بدهم زیرا تو تعلیمی درستی را بعداً دریافت خواهی کرد، در حال حاضر نباید عجله کرد بلکه فقط باید سریع عمل نمود. تو باید بدانی که چگونه گوی کریستال را باید بدست بگیری و اینطور که گرفته ای صحیح است، ولی باید برای مواقع مختلف بطریق مختلف آن را در دست بگیری. اگر برای آگاهی از اوضاع دنیا مایل هستی گوی کریستال را بکار ببری بایستی آن را به روی یک سکوی نگهدارنده بگذاری، و اگر مایلی راجع به کسی که می خواهد برای او واقعه ای را ببینی بایستی اوّل گوی را به او بدهی و بعد آن را ببینی، و اگر صحیح تعلیم دیده باشی می توانی آنچه را که او مایل است در گوی دیده و برایش تعریف کنی.

درست در همان وقت سرو صدای گوشخراشی در بالای سر ما شروع شد. سرو صدا از سنج هایی بود که در بالای پوتالا نواخته می شد. این صداها که انعکاسی شدید داشته و همانند سرو صدای گله ای یا ک در حال داد زدن بود. صداها بازی کرده و بالا و پایین می رفتند و من هرگز نتوانسته بودم بخودم بقبولانم که سنج ها هم دارای صدایی برای موسیقی هستند، و در این باره به من گفته شده بود که گوش من به موسیقی حساسیت نداشت! پس از سرو صدای سنج ها سرو صدای شیپورها برخاست، همراه با زنگ ها و طبل های چوبی و لامای راهنمایم گفت.

«لوبسانگ ما بهتر است برای سرویس دعا حتماً به معبد برویم زیرا برترین در آنجا خواهند بود و بهر حال برای احترام گذاردن به او در آخرین روز اقامت ما در پوتالا بایستی در آخرین سرویس دعا شرکت کنیم. من تندتر خواهیم رفت و تو هم با سرعت دلخواه خودت بیا.» او بپاخاسته و دستی به شانه‌ام زد و بیرون رفت.

با دقت تمام کریستال خودم را در پارچه پیچیدم و با احتیاط تمام آن را در جعبه هشت ضلعی قرار دادم و جعبه را هم به روی میز ترین شده کنار محل نشیمن راهنمایم قرار داده و بعد به دالان و بدنبال لامای راهنمایم براه افتادم.

از همه طرف طلبه‌ها، راهبان، و لاماها بطرف معبد می‌رفتند و مرا به یاد یک لانه خراب شده مورچه می‌انداختند. همه عجله می‌نمودند که در محل مخصوص خود جایی که بهتر از بقیه باشد اشغال کنند. ولی من جایی بهتر نمی‌خواستم فقط بدنبال جایی بودم که بتوانم بدون دیده شدن در آنجا بنشینم.

صدای سنج‌ها خاموش گردید و شیورها از ناله افتادند. و حالا موج انسانی هجوم برنده به درون معبد از تک‌وتا افتاده و فقط کسانی به حالت تک وارد می‌شدند، و من هم سعی داشتم که آخرین باشم. اینجا معبد بزرگ پوتالا بود، معبدی بود که برترین هرگاه فرصت می‌نمود و کارهای اداریش به او اجازه می‌داد به آنجا آمده و با لاماهای دیگر به عبادت و اختلاط می‌پرداخت.

بنظر می‌رسید ستونهای بلندی که سقف را نگه می‌داشت به سیاهی شب پیوسته بودند و بالای سرمان ابری از دود عود به پرواز در آمده بود که به رنگ خاکستری و آبی بود و با رگه‌های سفیدی در هم می‌لولیدند و لی هرگز به یک رنگ در نمی‌آمدند، زیرا هر عودی بنظر می‌رسید که یک رنگ دود داشته و آن رنگ را حفظ می‌نمود.

پسرهای کوچک با مشعل‌های روشن مشغول روشن نمودن چراغ‌های کره سوز بودند و آن چراغ‌ها اول پت پتی کرده و سپس روشن می‌شدند. بعضی

از چراغ‌های کره‌سوز روشن نشده بودند زیرا در روشن نمودن این نوع چراغ‌ها اول بایستی کره درون آن را آب نمود تا جذب فتیله شود و بعد فتیله را روشن نمود، و در غیر اینصورت فتیله دود کرده و با بو و دود خود باعث عطسه می‌شد.

بالاخره چراغهای کافی روشن شده و شاخه‌های بزرگ عود را آورده و روشن نمودند و بعد شعله آن را خاموش کرده و فقط دود آن بلند می‌شد و ستونهایی از دود به هوا می‌رفت. به اطرافم نگاه کردم و مشاهده نمودم که لاماهای در یک صف روبروی هم نشسته و صف بعدی پشت به پشت و باز صف بعدی روبروی هم نشسته بودند. با کمی فاصله راهبان همانند لاماهای در آخر صف طلبه‌ها بودند. در مقابل لاماهای میزهای کوچکی به بلندی یک فوت قرار داشت و بر روی میزها اشیاء مختلف همانند زنگ نقره‌ای، طبل کوچک چوبین قرار داشت. قاری پشت تریبون قرار گرفته و آیه‌هایی را از کتاب مقدس می‌خواند و سپس همه آن را دسته جمعی تکرار می‌نمودند و با اتمام هر آیه لاماهای طبل‌ها را با انگشت به صدا در آورده و یا زنگ می‌زدند. پس از اتمام هر سوره از جایی دور صدای سنج بلند می‌شد، جایی که سنج را در آنجا می‌زدند فرورفتگی در یکی از زوایای معبد بود. به اطراف که نگاه کردم فقط تشریفات و دیسپلین دینی دیدم، و تصمیم گرفتم از لامای راهنمایم نسبت به این همه کار بیهوده تشریفات پرشدهایی بکنم! من شک داشتم که این همه تشریفات در اخلاق و روحیات افراد اثری خوب می‌گذارد زیرا من راهبانی را می‌شناختم که به سرویس‌های دعا و نیایش بسیار علاقمند بودند و حاضر نبودند به هیچ وجه حتی یک بار از سرویس دعا و نیایش گذشت کنند، در صورتی که همین افراد متعصب و دیندار در خارج از معبد یک عده زورگوی سادیست بودند، درحالی که کسانی هم بودند که نزدیک معبدها نرفته ولیکن مهربان و ملاحظه کار بودند، این افراد همیشه در صدد کمک به دیگران بخصوص به بیچارگان حقیقی بوده و پسر بچه‌ای سرگردان را که نمی‌دانست چه باید بکند و از مردان بالغ می‌ترسید

سؤال کند زیرا عده زیادی از آنان دوست نداشتند که از آنان پرسش شود، راهنمایی کنند.

من به وسط معبد و وسط گروه لاماها نظر افکندم و آن موجود عالیمقام و دوست داشتنی، برترین را دیدم. او در آنجا با کمال آرامش و خونسردی نشسته و هاله بسیار قوی روحی او را احاطه کرده بود، من با خودم عهد کردم که او و راهنمایم لاما مینگ یا ردوندوپ را الگوی زندگیم قرار دهم.

سرویس ادامه یافت و من که پشت یک ستون بودم بخواب رفتم و فقط هنگامی بیدار شدم که زنگهایی بصدا درآمدند و سنج‌هایی بهم کوفته شدند و صدای برخاستن افراد بگوשמ رسید و صداهایی که یک عده مرد برای خروج تولید می‌کنند بلند شد. بنابراین چشمانم را مالیدم و سعی کردم خودم را سر حال نشان دهم که همه فکر کنند بیدار بوده و توجه کامل به سرویس دعا داشتم.

با خستگی از پی همگان روانه خوابگاه عمومی طلبه‌ها شدم و خوشحال بودم که چقدر دلبذیر خواهد بود که با عده‌ای زیاد پسر بچه در یک اتاق نخوابم. زیرا آنها در خواب خرناسه کشیده، فریاد زده، و خلاصه خواب را بر همه حرام می‌کردند. ولی پس از امشب می‌توانستم تنها و راحت بخوابم.

هنگامی که در خوابگاه خود را در پتویی می‌پیچیدم پسر بچه‌ای سعی کرد با من صحبت کند و بگوید که چقدر راحت خواهم بود که تنها اطاقی خواهم داشت. او به خمیازه افتاده و بدون اینکه صحبت خود را تمام کند بخواب رفت. بطرف پنجره رفتم و برفی را که باد از بالای کوه پراکنده می‌کرد و در روشنایی کم نور ماه نو جلوه خاصی داشت نگاهی کرده و بعد دراز کشیدم و بدون فکر و رویا و با آرامش خوابیدم.

فصل یازدهم

با هم به حیاط درونی که در آنجا دو راهب مهتر دواسب برایمان حاضر کرده بودند رسیدیم. یکی برای لامای راهنمای لاما مینگ یا ردوندوپ و یکی هم برای من بدبخت! راهنماییم به مهتر اشاره ای کرد که کمکم کند و من هم خوشحال بودم که پاهایم معلول است زیرا معمولاً من واسبی را که بر او سوار می شدم با هم به مقصد نمی رسیدیم. هرگاه من بطرف اسبی برای سوار شدن می رفتم آن اسب تکان می خورد و من به زمین می افتادم. هرگاه هم انتظار داشتم که اسب حرکت کند و سعی می کردم دویده و به روی آن بپریم، اسب تکان نمی خورد و من از روی اسب به آن طرف می غلطیدم. ولی این بار به من کمک شد تا سوار اسب شوم و آنگاه من کاری را که معمولاً نمی کردم، کردم. من بدون لامای راهنماییم با اسب از او دور شدم - او بلند خندید زیرا می دانست که من هیچگونه تسلطی بر آن اسب نداشتم. اسب از دروازه خارج شد و شروع به پایین رفتن از کوره راه نمود و من هم برای اینکه دوباره از کناره کوه به پایین آن در غلطم به قاچ زین چسبیده بودم.

به کناره دیوار بیرونی رسیدم که صورتی چاق و دوستانه از پنجره ای سرک کشیده و گفت.

«خدا حافظ لوبسانگ، دوباره به اینجا برگرد، هفته آینده بلغور تازه جو خواهد رسید، خیلی جنس خوبی خواهد بود، از آنچه که ما می خوریم خیلی بهتر است، هر وقت آمدی سری به من بزن.» راهب آشپز سپس صدای سم اسبی دیگر را شنید و برگشت و نگاهی نمود و با دستپاچگی گفت. «ا!ه بله بله لامای طبی محترم ببخشید.» او فکر می کرد که حرف ناجوری زده ولیکن هنگامی که تبسم لاما مینگ یا ردوندوپ را مشاهده کرد کمی راحت شد.

سواره از کوه پایین می آمدم و لامای راهنمایم هم می خندید و به شوخی می گفت.

«باید دفعه دیگر برای سواری توروی اسب را با چسب ببوشانیم.» او با استهزا صحبت می کرد و من با ناراحتی به او نگاه می کردم. برای او که چیزی نبود، زحمتی هم نداشت، او دارای شش پا قد و دویست پوند وزن بود، او دارای بدنی عضلانی و قوی و مغزی فوق العاده بود، شک نداشتم که اگر مایل بود می توانست آن اسب را از روی زمین برداشته و از کوه پایین برود و اسب او را پایین نبرد. ولی من چه؟ مثل مگسی که بر حیوانی نشسته بر آن کترلی نداشتم، و حالا هم که می دانست من سواری را درست نمی دانم و می ترسم، به کناره پرتگاه می رفت و به درختان بید پایین نگاه می کرد و شیهه می کشید و احتمالاً در حال مسخره کردن من بود.

ما به پایین کوه رسیده و به جاده دوپدال پیچیدیم زیرا قبل از رفتن به چاکپوری می بایستی به یکی از ادارات دولتی سری بزنیم. آن اداره در ده شو بود و پس از رسیدن به آن راهنمایم با ملاحظه مرا از روی اسب پایین آورده و لگام آن را به جایی بست و گفت.

«لوبسانگ همین جاها بمان، من ده دقیقه دیگر برمی گردم.» او کیفی را

برداشته و رهسپار یکی از اطاقهای آن اداره گردید و من تنها مانده و روی یک کپه سنگ نشسته بودم. و شنیدم که صدایی با لهجه دهاتی گفت.

«خوب، خوب، من یک لامای ردا زعفرانی را دیدم که از آن اسب پایین آمد و این هم نو کرش که اسبها را مراقب باشد.» خوب بگو بینم چطوری استاد جوان؟ من به اطراف نگاه کرده و گروهی زوار را دیدم که زبانشان را به نشانه درود فرستادن برسم تبتی بیرون آورده بودند، و با این رسم مردمان سطح پایین به مردمان سطح بالا و یا اربابان نشان سلام می گفتند. سینه ام را از غرور باد کردم، و از اینکه پسرک مراقب اسبهای یک لامای زعفرانی پوش بودم افتخار می کردم. برگشتم و گفتم.

«آه شما نباید بطور غیرمنتظره ای از عقب به یک راهب نزدیک شوید. شما که می دانید ما همیشه در حال تفکر هستیم و یکه خوردن برای سلامتی ما زیان دارد.» اخمی به آنان کرده و با نگاهی تند ادامه دادم که. استاد و راهنمایم لا ما مینگ یا ردوندوپ، پوشنده ردای زعفرانی، از مهمترین لاماهاست. او مردی فوق العاده می باشد. لذا به اسبش زیاد نزدیک نشوید زیرا اسب او هم چون او را حمل می کند فوق العاده است. حالا دیگر بروید، بروید و طواف جاده کمربندی را فراموش نکنید. زیرا برای شماها خوبست. سپس رو بر گردانیده و امیدوار بودم مانند یک راهب رفتار کرده ام و تأثیر مثبتی به روی آنان گذاردم.

خنده ای مرا بخود آورد و سر بلند کردم تا بدانم کیست. یک دستفروش در آنجا ایستاده و با پر کاهی دندانهای خود را تمیز می کرد و دست دیگرش را به کمر زده بود. نگاهی کردم و دیدم که زوار رفته اند و برای طواف در جاده کمربندی روانه شده اند لذا برگشته و پرسیدم. «چه می خواهی؟» و آن دستفروش پیر که صورتش از فرط پیری چین خورده و چروکیده شده بود و با چشمان چپش نگاهم می کرد بالاخره به او گفتم که چه می خواهد و من وقت ندارم برایش تلف کنم. آن پیرمرد جواب داد. «خوب عصبانی نشو استاد جوان. با یک پیرمرد

بیچاره که خشونت نمی کنند. من که می دانی زندگی سختی دارم و در این دوروزمانه بزحمت زندگیم را اداره می کنم. آیا چیزی که از آن خانه بزرگ در آن بالا آورده ای برای فروش داری، هر چیزی باشد، حتی کمی موی بریده آن زعفرانی پوش را، و یا تکه ای از ردایش را، هر چه را که داشته باشی، بخصوص اگر توسط آنان برکت بخشیده شده باشند، من از هر کس دیگر پول بیشتری خواهم داد. خوب استاد جوان، صحبت کن تا معامله قبل از اینکه او بیاید تمام شود و ما گیر نیفتیم.

با خود گفتم که اگر یک دوجین هم ردای کهنه داشتم به او نمی دادم تا چیزهای دیگری با همانندهای او معاوضه و مبادله کنم. و بعد لامای راهنمایم را مشاهده کردم و پیرمرد دستفروش هم همینطور و لذا پا به فرار گذارد. لامای راهنمایم پرسید.

«خوب حالا چه می خواهی بکنی؟ دستفروش ها را بخری؟ و من جواب دادم.

«نه استاد محترم. او می خواست که از بریده های موی شما و یا لباس های کهنه پاره و تکه هایی از ردای شما را بخرد، یا هر چیز دیگری را که او فکر می کند می توانم از شما بدزدم.» لا ما مینگ یا ردوندوپ شروع به خنده ای بلند کرد و برگشت و به دستفروشی که سعی داشت از ما هر چه می تواند دورتر شود نگاه کرده و گفت.

«تاسف آور است که این افراد همه اش بدنبال مال مفت می باشند. آنها تمام وقت خود را بدنبال چیزی هستند که بتوانند به آن ارزشی غیرعادی بدهند و هنوز نتوانسته اند بفهمند که ردای زعفرانی مهم نمی باشد بلکه روح پوشنده آن شرط است.»

او مرا آسان از روی زمین برداشت و به روی زین اسبم گذارد و لگام او را باز کرده و بمن داد (مثل اینکه نمی دانست من با آنان چه می توانم بکنم) و اسبم با

تعجب نگاهی به من کرد و من به او خود لاما مینگ یا ردوندوپ نیز سوار شده و
براه خود رفتیم.

از ماننی لهاخند و بقیه ده شو گذشته و از پارگو کالینگ و پل کوچکی که به
روی یکی از شاخه های کالینگ چو زده شده بود نیز گذشته و از پیچ طرف چپ
گذشتیم و از پارک کوچک کوندو نیز رد شده و به اولین جاده طرف چپ که
بطرف چاکپوری می رفت پیچیدیم.

این جاده صعب العبور بود، پر دست انداز و سنگی و برای گذشتن از آن به
اسبهایی با تجربه و آشنا به چنین جاده هایی احتیاج داشتیم. چاکپوری که نام آن
به معنی کوه آهنین می باشد از کوهی که پوتالا به روی آن ساخته شده بلندتر
می باشد و دارای قلعه - معبدی کوچکتر است. لامای راهنمایم جلو افتاده و اسب او
هر چند که با احتیاط می رفت ولی باز هم سنگ های کوچکی را به کناره کوه
می غلطانید و بعضی از آن سنگها بطرف من واسبم که با فاصله کمی بدنبال او
بودیم غلطیده و ما از آن رد می شدیم. اسب من هم با احتیاط و با تانی راه خود را
انتخاب کرده و قدم برمی داشت. بطرف بالا که می رفتیم به راست و جنوب نگاه
کردم و رودخانه خوشحالی یا کایی چو را مشاهده کردم، و پارک جواهر را هم
در پایین پایم می دیدم که آن را به زبان تبتی نور بولینگا می گویند، جایی که
برترین برای مذهبات کوتاهی به استراحت می پرداخت. در آن روزها پارک
خالی از جمعیت بود و فقط تعدادی راهب باغبان به تعمیر خرابیهای طوفان
می پرداختند. در آنجا لامایی دیده نمی شد. من راجع به طریقه ای که فکر
می کردم فقط خود می دانم از چاکپوری تا پایین کوه لیز خورده و از جاده
لینگ خور گذشته و بطرف پارک جواهر می رفتم، البته پاهایم در آن زمان سالم
بودند.

ما به چاکپوری رسیدیم و در محوطه نزدیک دروازه که سنگ فرش شده بود
رسیدیم دیوارهای چاکپوری آن را احاطه می کردند و راهبانی که نزدیک به

دروازه بوده فوراً خوش آمد گفتند. دو نفر راهب فوراً نزدیک شدند و اسبها را از ما گرفتند. من از اسبم با خوشحالی بسیار جدا شدم ولیکن از اینکه دوباره به روی پاهایم ایستادم درد کشیدم. و راهنمایم گفت.

«باز هم باید پاهایت را معاینه کنم لوبسانگ زیرا آنها برخلاف انتظارم دیر معالجه می شوند».

راهبی وسایل لامای راهنمایم را برداشت و به راه افتاد و خود لامای راهنمایم نیز همراه او به درون لاماسری رفت ولی قبل از رفتن برگشته و به من گفت که ساعتی دیگر مرا خواهد دید.

پوتالا نیز برایم کمی بیش از حد شلوغ بود. در این لاماسری می بایستی همیشه مواظب بود که یک راهب ارشد و یا لامایی دون پایه را ناراحت نمی کردیم. ولی لاماهای بلندپایه هرگز ناراحت نمی شدند، زیرا آنها افکارشان مشغول به چیزهای مهمتری بود تا اینکه مثلاً ناراحت شوند چرا به آنان نگاه می کنند و یا اینکه چرا به آنان سلام گفته نشد. مثل همیشه، این درجه دوها بودند که سر و صدا راه می انداختند، درحالی که روسای آنان مهربان، ملاحظه کار، و فهمیده بودند.

بدرون حیاط لاماسری رفتم و فکر کردم که بد نیست غذایی بخورم. در مرحله رشدی که من بودم تسامبا با همه مزایایش نمی توانست برایم کافی باشد و من همیشه احساس گرسنگی می کردم!

به درون دالانهای آشنا به راه افتادم و پسرهایی را که تقریباً با من به لاماسری آمده بودند دیدم. ولی اکنون وضع من فرق می کرد زیرا در حال حاضر تحت حمایت لاما مینگ یا ردوندوپ بزرگ بودم - دیگر پسر بچه ای نبودم که هر کسی بخود جرأت دهد با من دعوا کند. حامی من ردای زعفرانی می پوشید. شایعات راجع به تدریس خصوصی و مخصوص من بگوش همگان رسیده و اینکه می بایستی اطافی در قسمت زیست لاماها به من بدهند سر زبانها بود. و

می بایستی این کار را می کردم و یا آن کار را می کردم و برایم خنده آور شده بود که بدانند در آینده چه کارهایی باید انجام دهم. یک پسر حتی با خوشحالی زیاد به عده ای می گفت دیده است که تندبادی مرا از روی زمین بلند کرده و به روی سقف پوتالا انداخته و می گفت. «با چشمان خودم این موضوع را دیدم. من در آن نقطه بودم و او را دیدم که به روی زمین نشسته و بعد این تندباد با گرد و خاک سر رسید و لوپسانگ به پرواز در آمد، بنظر می رسید که او مشغول جنگ با شیاطین است و بعد.» در اینجا آن پسرک مکشی کرد تا آنچه می گوید بر شنوندگان اثر نماید و ادامه داد که. «و بعد او به بغل لامایی که حاجب معبد بود افتاد.» و دهان همه شنوندگان از تعجب باز ماند، آنها در عین شگفت زدگی حسادت هم می کردند، و آن پسرک به سخن ادامه داد. «و بعد لوپسانگ را به دیدن برترین بردند، و رفتن او به دیدن برترین برای مرتبه ما طلبه ها افتخار و شهرت آورد.

از میان این عده پسر بچه های طلبه و راهبان که بدنبال شنیدن و سرگرم شدن از موضوع پرواز من بودند و مایل بودند که خودم جریان را تعریف نمایم راهم را باز کردم، و عوض اینکه از دنیای غیب و افسانه به آنان خبر بدهم بطرف آشپزخانه رهسپار شدم. من گرسنه بودم و بدنبال غذا. راهب پیری که آشپز بود مرا دید و گفت.

«آه بالاخره نزد ما برگشتی، ها؟ خوب بنشین پسر بنشین تا خوب سیرت کنم. اینطوری که من می بینم در پوتالا خوب به تو رسیدگی نشده - خوب بنشین تا سیر شوی.»

راهب پیر دستی از روی مهربانی ب سرم کشیده و مرا به روی مقداری کیسه خالی جو نشانید. سپس او دست بدرون ردایم نموده و کاسه چوبینم را در آورد و پس از آنکه آن را تمیز نمود (نه اینکه لازم داشت) به نزدیک اولین کوره رفت. و بزودی با کاسه ای لبریز از تسامپا و چای به نزدم برگشت و من مجبور شدم که

پاهایم را عقب بکشم تا محتویات کاسه به روی ردایم نریزد و آشپز پیر به من گفت.

«بیا پسر بیا بخور.» و کاسه را بدستم داد. «بیا بخور و زود تمامش کن، زیرا می‌دانم که بزودی بدنالت خواهند فرستاد زیرا سراسقف حتماً می‌خواهد تمام ماجرا را برایش تعریف کنی.» خوشبختانه ارباب رجوع دیگری وارد شد و او از کنارم رفت و من توانستم با آرامش تسامپایم را بخورم.

پس از اتمام غذا با احترام از آشپز پیر تشکر کردم، زیرا او پیرمرد خوبی بود که فکر می‌کرد پسر بچه‌ها فقط دردرس‌رند، ولی اگر درست و کافی تغذیه شوند دردرس‌ری نخواهند بود. به کنار تغار پراز ماسه بسیار نرم رفته و کاسه‌ام را تمیز کردم و بعد جارو برداشته و ماسه‌ای را که به روی زمین ریخته بودم روftم. برگشتم و به راهب پیر آشپز تعظیمی نمودم که او را متعجب ساخت و بعد بیرون آمدم. به آخر دالان و نزدیک پنجره رفتم و از آن به بیرون نگریستم. پایین کوه و زیر پایم مرداب قرار داشته، و کمی آنطرف‌تر آب نه‌ری را در جریان دیدم. ولی من از بالا به کاشیالینگا نگاه می‌کردم و قایقران را می‌دیدم که بیش از همیشه در تکاپو می‌باشد. او به روی قایق ایستاده و باروها را بکار انداخته بود درحالی‌که قایق پوست یا ک او پراز مردم مسافر و بسته‌هایشان بود. و من در این فکر بودم که چه شده و چرا امروز این همه به شهر لهاسا رو آورده‌اند. بعد بیاد روسها افتادم، زیرا روسها عده زیادی جاسوس به لهاسا فرستاده بودند و این جاسوسان بصورت دستفروش و عمده فروش به آنجا آمده بودند. علت ورود جاسوسان روسی هم این بود که انگلیسیها کمی سرو صدا راه انداخته بودند. جاسوسان روس فکر می‌کردند که ما مردم بیچاره و نادان از کارهای آنان سر در نمی‌آوردیم و غافل از آن بودند که بسیاری از لاما‌های ما روشن ضمیر و روشن بین می‌باشند و می‌توانستند از قصد و تفکرات آنان در آنی باخبر شده و پی به نیت سوء آنان ببرند.

من دوست داشتم که مردم مختلف را دید زده و بدانم که چگونه فکر می کنند، و با خواندن فکر آنان بدانم که چگونه انسانهایی می باشند، و با تمرینات بخصوصی که انجام می دادم این کار برایم آسان بود. ولی اکنون وقت آن نبود که در جایی ایستاده و فقط به مردم خیره شوم. زیرا می بایستی به دیدن لامای راهنمایم می رفتم، بعلاوه مایل بودم دراز بکشم زیرا پاهایم به شدت درد می کرد و خسته بود. لامای راهنمایم قبلاً هم به لاماسری پرچین گل سرخ رفته بود، ولی در آن مواقع من سالم بودم و قادر بودم که به امور شخصی خودم رسیدگی کنم. در حقیقت من می بایستی در درون رختخوابم یک هفته دیگر استراحت می کردم. ولی چاکپوری با تمام محاسنی که دارا بود، پسرچه های مریض را زیاد تحمل نمی کرد، بخصوص آنهایی که دارای زخمهای دیرجوش بودند و به همین علت هم روند کارهای روزانه را شل کرده و از کار می انداختند. بنابراین من مجبور شده بودم به پوتالا بروم زیرا در آنجا وسایل و دارو و امکانات برای معالجه بیش از چاکپوری که معبد شفا و یا معبد تدریس علوم پزشکی بود وجود داشت.

در چاکپوری به دانشجویان با استعداد هنرهای پزشکی تدریس می گردید. به ما راجع به بدن و طرز کار آن، و کار هر قسمت از آن تدریس می گردید. به ما طب سوزنی که عبارت از فرو کردن سوزن های بسیار ظریف و باریک در نقاط بخصوصی از بدن، برای تحریک اعصابی مخصوص بود تدریس می گردید، ما راجع به گیاهان طبی و دارویی، شناسایی، تهیه و برداشت، و آماده نمودن آنها برای مصرف پزشکی آموزش می دیدیم. در چاکپوری ساختمان های بزرگی وجود داشت که راهبان زیر نظر لاماهای متخصص به ساختن داروها و پمادهای مختلف مشغول بودند. و بیاد می آورم روزی را که برای بار اول به دیدن چنین مکانهایی رفته بودم...

از دری که باز بود بدرون خیره شدم، در آن هنگام دودل و ترسیده بودم و

نمی دانستم که چه خواهم دید و یا اینکه چه کسی مرا خواهد دید. من از روی کنجکاوی به تماشا رفته بودم زیرا، هرچند که به آن مرحله از مطالعات نرسیده بودم تا راجع به گیاهان دارویی به من تدریس شود، ولی بسیار به آن مایل و راغب بودم و به همین علت هم به درون نگاه کردم.

اطاقی که مشاهده کردم بسیار بزرگ بوده و دارای سقفی با تیرهای چوبی بزرگ بود که طناب های زیادی را از آنها آویزان کرده بودند، با تعجب نگاه می کردم و نمی دانستم که این همه طناب برای چیست. بتدریج که چشمم به تاریکی عادت نمود مشاهده کردم که در یک سر طناب ها کیسه هایی بسته شده، کیسه هایی چرمین که با پرداختی مخصوص مانند چوب سفت و سخت کرده بودند. به روی هر کدام از کیسه ها یک کلمه که برای من بدون معنی بود نوشته بودند. من آنقدر به کارهایی که در آنجا انجام می گردید از بیرون نگاه کردم تا اینکه لامایی پیر مرا دیده و متوجه من شده بود، او تبسمی کرده و با مهربانی گفت، «بیا پسر، بیا. خیلی خوشحالم که پسری جوان همچون تو به کارهای ما علاقمند شده است، بیا تو.» من اول کمی مکث کردم ولی بهر حال بطرف او رفتم. او دست به روی شانه ام گذارده و درحالی که از رفتار مهربانانه او شگفت زده شده بودم راجع به کارهایی که در آن محل انجام می گرفت برایم توضیح داد. او فرق بین گیاهان دارویی و گردهای مختلف را برایم تشریح نموده و همچنین راجع به گیاهان دارویی و جوشانده های مختلف و روغنهای دارویی بحث کرده و به اطلاعاتم اضافه نمود. از این پیرمرد مهربان خوشم آمده بود، مثل اینکه داروهای مختلف اثر مثبتی بر روی اخلاق و رفتار وی نهاده بودند.

در محل تهیه دارو میزی دراز و سنگی قرار داشت که سطح سنگی آن کمی زبر بود. نمی دانم که نوع سنگ چه بود، ولی فکر می کنم از سنگ خارا برای ساختن میز استفاده کرده بودند. آن میز دارای پانزده فوت (در حدود ۵ متر) طول و شش فوت (۸۰ / ۱ متر) پهنا بود و از سنگ یک پارچه ساخته شده بود. در کنار

این میز عده‌ای راهب داروساز خمیری را از گیاهان دارویی می‌ساییدند، آنها این خمیرها را که به رنگ سبز مایل به قهوه‌ای بودند با سنگ دیگری که به بزرگی یک آجر بود ساییده و آنقدر این کار را ادامه می‌دادند تا اینکه تمام گیاه تبدیل به یک تودهٔ فیبر خورده شده می‌گردید. پس از خمیر شدن گیاه راهبان دیگری با سطل‌های چرمین خمیرها را برداشته و برای پرداخت بیشتر می‌بردند. و راهبان اولیه پس از تمیز کردن میز با ماسه و به دور ریختن ماسه دوباره مشغول ساییدن گیاه می‌شدند. راهبانی که خمیرهای گیاهی را برده بودند آن را به درون دیگهایی که بر روی کوزه‌هایی قرار داشت ریخته و آنقدر می‌جوشانیدند تا فقط شیرهای غلیظ از آن باقی بماند. لامای پیری که مرا به درون محل داروسازی برده بود گفت، «به تو نشان خواهم داد که با این شیرهٔ غلیظ چه می‌کنند.» او سپس مرا به قسمت دیگری از اطاق برد که در آن کوزه‌هایی از این شیرهٔ غلیظ قرار داشت و همهٔ آنان دارای برچسب‌هایی بودند.

لامای پیر به کوزه‌ای اشاره کرده و گفت، این دارو برای رفع عفونت ذکام بکار برده می‌شود. هرچند که مزه‌ای نامطبوع دارد، ولی از تحمل عفونت ذکام بهتر است و آن را کاملاً معالجه می‌نماید.» او خنده‌ای نموده و مرا به اطاق مجاور و به نزدیک میزی دیگر بُرد. در روی آن میز تغار بسیار بزرگ سنگی قرار داشت که راهبانی چند در اطراف آن ایستاده و مقداری از گیاهان دارویی را در درون آن به هم می‌زدند و لامایی سرپرستی آنان را بعهده داشت. لامای پیری که مرا به گردش در آنجا دعوت نموده بود گفت، «در اینجا روغن اوکالپتوس و روغن کافور را با هم مخلوط کرده و مقداری روغن زیتون اعلا و گرانقیمت به آن اضافه می‌نمایم. این راهبان سه روغن مخلوط شده را با کرهٔ یا ک مخلوط کرده و روغنی که از آن بدست می‌آید برای از بین بردن دردهای سینه است، بیماران چنین روغنی را به پشت و سینه مالیده و دردهای آن را متوقف می‌نمایند.» من دست دراز کرده و مقداری از روغن را که در کنار تغار چسبیده بود برداشته و بو

کردم، مانند این بود که درون بینی ام آتش گرفته و بوی دارو در تمام بدنم نفوذ کرده است و قصد دارد رتین مرا بسوزاند، من می ترسیدم که سرفه کنم زیرا ممکن بود از فشار شدید سرفه منفجر شوم. لامای پیر همراهم خندید و گفت. «اگر مقدار کمی از این دارو را روی بینی ات بگذاری پوست آن کنده خواهد شد، و همچنین پوست درون آن نیز، زیرا این دارو بسیار قوی است و ما باید هنوز مقداری دیگر کره به آن اضافه نمایم.

آنطرف تر تعدادی راهب در حال کندن نوک برگ گیاهی خشک بودند و آن را در الک می ساییدند تا خرده های آن را مورد استفاده قرار دهند، و لامایی که مرا راهنمایی می کرد و گفت. «این راهبان مشغول درست کردن نوعی چای هستند، چای به معنی جوشانده است. و این نوع چای و یا جوشانده ضد تشنج می باشد و برای اعصابی که پوست بدن را در سطح تکان می دهند بکار برده می شود و نافع است. هنگامی که تو در آینده به اینجا بیایی و داروسازی کنی، همه کارهایی که در اینجا انجام می شود برایت جالب خواهد بود.» همان وقت شخصی او را به اطاق دیگر خواند و لامای پیر قبل از رفتن گفت. «به همه جا سر بزن و همه جا را بین پسر، من واقعاً خوشحالم که کسی به جوانی تو به هنرهای شفا دهنده ما جلب شده.» و سپس برگشت و به اطاق دیگر رفت.

من به فکر بو کردن این ماده و آن دوا و آن دیگر پماد افتادم. یکی از گردها را آنقدر بوییدم تا مقداری از آن به سوراخ بینی و حلقم رفت، و به سرفه افتادم و آنقدر سرفه کردم تا اینکه یکی از لاماهای بدادم رسید و با نوشانیدن مقداری چای مرا از شر عکس العمل بوییدن آن گرد خلاص نمود.

از شر سرفه که خلاص شدم به آخر اطاق و نزدیک دیوار رفتم و در آنجا بشکه ای پر از یک نوع پوست درخت دیدم، این نوع پوست درخت را هرگز ندیده بودم. به یکی از این پوستها دست زدم و شکننده بود. سرم را به علامت تعجب به کنار خم نمودم زیرا نمی توانستم فکر بکنم که این پوست درخت

کثیف را برای چه می خواهند مصرف نمایند، چنین پوست درختهایی را حتی در پارک های لاسا هم ندیده بودم. یکی از لاماها که مواظب بود به من نزدیک گردید و گفت.

«خوب، پس نمی دانی که این برای چکاری است؟» و من جواب دادم.
«نه استاد محترم. به نظر من که فقط مقداری آشغال است.» او خنده ای از ته قلب کرده و گفت.

«این پوست درختی را که تو می بینی برای رایج ترین مرض دنیا بکار برده می شود. این پوست درخت زندگی های بسیاری را از مرگ نجات داده و آلام بسیاری را از بین برده. آیا می دانی که متداول ترین بیماری دنیا چیست؟
من کاملاً مهوت شده بودم، کمی فکر کردم ولی نمی توانستم آن بیماری رایج در دنیا را بگویم و هر بیماری را که فکر می کردم بنظر من منطقی نمی آمد، و بالاخره ناتوانی خودم را راجع به دانستن نام متداول ترین بیماری دنیا بیان داشتم و آن لاما جواب داد.

«مرد جوان متداول ترین بیماری جهان یوست است، یوست. رایج ترین بیماری جهان است. این پوست درخت از دوردستها و توسط تجار هندی برای ما آورده می شود، ما این پوست درخت را مقدس می دانیم زیرا از مکانهای بسیار دور برای ما می رسد، از کشور برزیل، و نامش در آن کشور کاسکارا ساگرادا، است که به معنی پوست درخت مقدس می باشد. ما این پوست درخت را بصورت جوشانده بکار می بریم و یا اینکه در مواقعی نادر آن را مدت زیادی جوشانیده و بعد غلیظ شده آن را همراه با مقداری گچ و قندهای مخصوص توام نموده و بصورت قرص هایی درمی آوریم، و چنین قرص هایی را به افرادی تجویز می نمایم که قادر نیستند مزه نامطبوع جوشانده آن را تحمل کنند.» آن لاما با مهربانی بمن تبسمی کرد و از اینکه مرا علاقمند دیده بود خوشحال بود. و واقعاً برایم جالب بود. لامای پیری که اول مرا راهنمایی کرده بود برگشت و از من

پرسید که چکار می‌کنم و پس از اینکه مشاهده نمود مقداری از پوست درخت کاسکارا ساگرادا را هنوز در دست دارم و گفتم.

«آن را بجو پسر من آن را بجو زیرا پس از جویدن آن سرفه‌ات قطع خواهد شد و تواز سرفه کردن خواهی ترسید!» او هنوز هم در ته قلب خود یک بچه بود هرچند که یک لامای طیب بشمار می‌آمد، و بعد گفتم: «بیا اینجا بیا اینجا، این یکی را نگاه کن، این یکی از کشور خودمان است و نامش لیز می‌باشد و پوست آن برای کسانی که دارای سوء هاضمه می‌باشند بسیار نافع است. ما پوست آن را خورد کرده و بصورت خمیری درمی‌آوریم و شخص مبتلا به سوء هاضمه کمی از آن را خورده و درد او از بین می‌رود. ولی پسر من صبر کن، وقتی که چندی بعد به اینجا آمدم من حتم دارم که ما کشف خواهیم کرد که تو آینده خوبی را در پیش روداری؟»

من از آن لامای پیر و لامای دیگری که آنجا بود بخاطر مهربانی هایشان تشکر کردم و آنجا را که بعدها بسیار سرزدم ترک نمودم.

صدای پاهایی را شنیدم که نزدیک می‌شد. پسر بچه‌ای عجله‌کنان دستور داشت به من بگوید که بسراغ لامای راهنمایم مینگ یا ردوندوپ بروم زیرا در اطاق خود منتظرم بود. مکانی که در آینده مقداری هم به من تعلق می‌داشت، زیرا به من نیز در جوار آن اطاق اطاقی می‌دادند. ردایم را محکم‌تر به دورم پیچیده و سعی کردم که مرتب‌تر جلوه کنم و با حداکثر سرعتی که قادر بودم براه افتادم تا بینم چگونه مکانی را به من اختصاص خواهند داد.

فصل دوازدهم

اطاق من اطاقی دلنشین بود، زیرا هر چند کوچک ولیکن برای احتیاجات من کافی می نمود. از اینکه مشاهده نمودم دو عدد میز پا کوتاه در اطاقم قرار داده اند بسیار احساس حق شناسی نمودم، بخصوص که مشاهده کردم بر روی یکی از آنان مقدار زیادی مجله و کاغذهای گوناگون قرار دارد. روی میز دیگر مقدار زیادی چیزهای خوب برایم گذارده شده بود. آن چیزهای شیرینی که من دوست داشتم. هنگام وارد شدنم یکی از راهبان خدمتکار به من گفت. «خدایان شانس های خوب واقعاً به تو تبسم می کنند لوبسانگ. زیرا همسایه لامای عالیمقام مینگ یا ردوندوپ هستی.» آنچه که او می گفت من می دانستم ولی بعد او گفت. «این هم در تماس شخصی می باشد، و تو نباید هرگز از آن در بگذری مگر اینکه طبق اجازه لامای راهنمایت باشد، زیرا او ممکن است در تفکر عمیق فرو رفته باشد - و نظر به اینکه نمی توانی فوراً لامای راهنمایت را ببینی توصیه می کنم که خدمت آن غذاها برسی.» و سپس او اطاق مرا ترک کرد. اطاق من! گفتنش دلپذیر بود. برایم بسیار خوشایند بود که اطاقی به من اختصاص داده شده،

آن هم پس از اینکه مدتی در یک خوابگاه دسته جمعی خوابیده بودم. بطرف میزی که به روی آن چیزهای خوبی گذارده بودند رفتم و خم شدم تا چیزی انتخاب کنم. پس از مدتی وقت که صرف دودل بودن نمودم یکی از آن شیرینی های گلی رنگ که بر روی آن شکر ریخته بودند برداشتم. شیرینی اولی را با دست راست و یکی دیگر را با دست چپ بلند کردم و بعد بطرف پنجره رفتم تا بدانم که در کجای ساختمان قرار دارم.

آرنجهایم را به روی لبه بدرون آمده سنگی پنجره گذاشته و خود را بالا کشیدم تا بتوانم بیرون را بهتر تماشا کنم، و چون یکی از کیک های هندی از دستم افتاد کمی ناراحت شده و غرغر کردم و آن یکی دیگر را سریعاً بالا کشیدم تا مبادا آن هم از دستم رها شود، و بعد به تماشای دورنمای اطراف پرداختم.

در آخرین حد جنوب شرقی قرار گرفته بودم. اطاقم آخرین اطاق در گوشه آن قسمت بود و می توانستم از پنجره آن پارک جواهر یا نوربولینگا را بینم - در آن موقع تعدادی لاما در آنجا بودند، و از آنچه که می دیدم تو گویی آنها مشغول بحث می باشند زیرا دستهای خود را تکان می دادند. چند لحظه ای به آنان نگریستم و بنظرم کمی مضحک آمد زیرا یکی از آنان به روی زمین لم داده و آن دیگری با او حرف می زد و بعد آن یکی ایستاده و این یکی دراز کشیده و با هم حرف می زدند. آه بله آنها بخاطر بحث های بین لاماهای تمرین می کردند زیرا شخص دالایی لاما مایل بود در این بحث عمومی لاماهای شرکت کند. از اینکه می دانستم چیزی از مد نظرم دور نیست راضی شده و به کارهای دیگری پرداختم.

چند زوار به روی جاده لینک خور قدم می زدند، آنها بنحوی قدم می زدند که گویی انتظار دارند در زیر هر درختچه و یا سنگی مقداری زر بیابند. آنها عده ای نامأنوس بودند، عده ای زایر و درست اندیش و تعدادی دیگر جاسوس های روسیه بودند که احوال ما و چینی ها را بررسی می نمودند و من این موضوع را بدون اشکال می فهمیدم. تعدادی جاسوس چینی هم احوال ما و روسها

را بررسی می نمودند، و من فکر می کردم، حال که آنها همدیگر را بررسی می نمایند چقدر خوبست که ما را راحت بگذارند! درست در زیر پنجره اطاقم مرداب کوچکی بود که یک رودخانه کوچک از وسط آن می گذشت و به رودخانه خوشحالی می ریخت. پلی به روی رودخانه بود که دو طرف جاده لینگ خور را به هم وصل می نمود و با مسرت دیدم که یک عده بچه گردن کلفت در آنجا ایستاده اند، آنها همه سرسیاه بودند زیرا سرشان را همانند ما راهبان نمی تراشیدند. آنها وقت گذرانی کرده و جویی را در آب انداخته و بعد به آنطرف پل می دویدند تا ببینند که چوب هنوز به روی آب شناور است - یکی از بچه ها که بخاطر کمکهای بیش از حد همبازیهایش نتوانست تعادل خود را حفظ کند بدرون آب افتاد و در آن شیرجه رفت. مهم نبود زیرا آن پسر موفق گردید که خود را بطرف ساحل بکشد، البته در حالیکه با گل ولایی چسبیده که از آن خاطره داشتم پوشیده شده بود. همه دوستان آن پسر به کمک وی شتافتند و کمک به زدودن گل ولای از لباسهای وی نمودند، زیرا می دانستند که اگر چنین کاری را نکنند مورد سرزنش و نکوهش والدین خود قرار خواهند گرفت.

کمی آنطرف تر و بطرف شرق، قایقران بکار خود مشغول بود و سعی داشت بیشتر کار کند تا در آمد بیشتری را از مشتریان کسب نماید. کار او برایم بسیار جالب توجه بود، زیرا من تا آن موقع در قایقی به روی آب قرار نگرفته بودم و نشستن در قایق یکی از اهدافم شده بود. کمی دورتر از جاده ای که به قایق و قایقران ختم می شد پارک کاشیالینگا قرار داشت و نزدیک جاده ای بود که به میسیون چینی ختم می گردید. من قادر بودم دیوارهای میسیون چینی را ببینم و هرچند که درون آن را درختکاری کرده بودند درون آن نیز در دید من قرار داشت. ما پسر بچه های طلبه همیشه در این فکر بودیم که در میسیون چینی ها چه توطئه های خطرناکی صورت می گیرد. کسی چه می دانست که ما درست فکر می کردیم.

در شرق خانی لینگا بود که مکانی بسیار زیبا و باصفا ولیکن کمی غمناک بود و در میان زمینهای مردابی قرار داشت. آنطرف تر نیز پل فیروزه قرار داشت که می توانستم آن را ببینم و مورد علاقه من بود، و من دوست داشتم به تماشای مردمی بنشینم که از یکطرف آن وارد شده و از طرف دیگر آن پل مسقف خارج می شدند. در آنطرف پل فیروزه شهر لهاسا قرار داشت، و از مکانی که به تماشا ایستاده بودم سالن شهرداری و معبد لهاسا، «جوکانگ» را که تقریباً باستانی ترین ساختمان کشور مان بود و سقف و گنبدی زرین داشت، می دیدم. در دوردستها و در گردنه های صعب العبور مکان های معتکفین بر روی کوه دیده می شد و چند لاماسری هم با عظمت خود خودنمایی می کردند.

بله، من از اطاقی که به من داده شده بود راضی بودم، زیرا نمی توانستم پوتالا را ببینم و همچنین فهمیدم که اعضای عالیمقام پوتالا نیز مرا نمی دیدند، بنابراین اگر من تکه هایی تساما یا سنگریزه ای بر روی سر زوار می انداختم کسی مرا نمی دید، و زوار هم آن را تقصیر پرندگان می پنداشتند!

ما در تبت تختخواب نداشتیم و روی زمین می خوابیدیم. بیشتر اوقات ما حتی مخده و یا تشکی هم بکار نمی بردیم، بلکه فقط پتویی را به دور خود پیچیده و بر روی زمین دراز می کشیدیم، در این موارد ردای خود را بصورت بسته ای در آورده و به زیر سر می نهادیم و از آن بجای بالش استفاده می کردیم. وقت خواب فرا نرسیده و من پشت به پنجره نشسته و مجله ای را برداشتم و با کمک نوری که از پنجره بدرون می تابید به مطالعه عکس های آن پرداختم. نام مجله برایم بدون معنی و احتمالاً انگلیسی، فرانسه، و یا آلمانی بود و من به هیچکدام از این زبان ها آشنا نبودم، ولی هنگامی که آن مجله را ورق زدم فهمیدم که مجله ای هندی می باشد، زیرا پس از شروع به ورق زدن مجله متوجه نقشه ای شدم که با آن نقشه و نامهای نوشته شده بر آن آشنا بودم. به ورق زدن مجله، که کلمات چاپ شده به روی آن برایم بی معنی بود ادامه دادم، ولی فقط به عکسهای آن توجه کامل

نمودم. من در آنجا نشسته و از بخت خود راضی بودم، زیرا مشاهده کردم که زندگیم بهتر شده و می توانستم بنشینم و به مجله ها نگاه کنم، درحالیکه افکارم به دوردستها و افقهای بیکران این دنیا به پرواز درآمده بودند. بالاخره صفحه ای را برگردانیدم و از آنچه که دیدم خنده ام گرفت، زیرا در این صفحه که در وسط قرار داشت یک کلکسیون از عکس کسانی را چاپ کرده بودند که بر روی سر خود ایستاده و یا اینکه بدن خود را به اشکال عجیب و غریب، به اصطلاح گره زده بودند و کارهایی شبیه آن.

می دانستم که چه می بینم، اینها همه عملیات ورزشی یوگا بود. در هندوستان آنروزها یوگا رواجی کامل داشت. من شروع به خنده نمودم و بلند می خندیدم زیرا قیافه هایی دیدنی می دیدم، سر بلند کردم و خنده ام را فوراً قطع نمودم زیرا مشاهده کردم که لامای راهنمایم لاما مینگ یا ردوندوپ در بین اطاق خود و مرا باز نموده و با تبسم به من می نگرد. خواستم از جا برخاسته و ادای احترام نمایم که به من اشاره نمود تا بنشینم و گفتم: «نه، ما در اینجا تشریفات را رعایت نخواهیم نمود. لویسانگ، تشریفات برای مراسم رسمی است، ولیکن این اطاق منزل توست، همانطوری که آن اطاق نیز منزل من است.» او سپس به در باز اشاره نمود و پرسید: «ولی چه باعث گردیده که به آن شدت بخندی؟» و من که با تمام توان از قهقهه زدن جلوگیری می کردم به عکسهای آن مجله اشاره نمودم. راهنمایم بدرون اطاقم آمده و به روی زمین نشست و گفتم:

«لویسانگ تو نباید به عقاید دیگران بخندی، زیرا تو نیز از اینکه به عقایدت بخندند ناراحت خواهی شد.» و با اشاره به عکسهای مجله ادامه داد که: «این افراد در حال اجرای تمرینات یوگا می باشند. نه من و نه هیچ لامای عالیمقام دیگری یوگا را تمرین نمی کنیم، زیرا فقط کسانی به تمرین یوگا می پردازند که قادر به انجام کارهای متافیزیکی نمی باشند.» و من با هیجان زیاد پرسیدم:

«استاد محترم. اگر ممکن است برایم راجع به یوگا توضیح بدهید، که چرا و چگونه به آن می پردازند و اصلاً یوگا چیست؟ زیرا من درباره یوگا بسیار شنیده ام و سر در گم شده ام.» لامای راهنمایم چند لحظه ای به انگشتان درهم فرو رفته خود نگریسته و گفت.

«بله، نظر به اینکه تو باید راجع به این چیزها اطلاعاتی داشته باشی و مطالعه کنی بهتر است که من الان مقداری از آن را برایت توضیح دهم.

من نشسته و با دقت تمام به گفته های لامای راهنمایم توجه نمودم. او مردی مجرب بود، او به همه جا رفته و همه کار کرده و همه چیز دیده بود و من فقط مایل بودم که بتوانم همانند وی شوم، لذا بیش از آنچه که بجه کوچکی می توانست در مواقع عادی توجه داشته باشد به حرفهایش توجه می نمودم. او می گفت.

«برای من اجرای تمرینات یوگا زیاد جالب نمی باشد، زیرا تمرینات یوگا فقط برای تسلط بر اعضای بدن می باشد. و اگر شخصی بتواند بر بدن خود مسلط شود یوگا وقت گذرانی بیهوده ای است. در این کشور (تبت) جز پایین ترین طبقات اجتماعی مردم به یوگا نمی پردازند. هندی ها از یوگا رسمی ساخته اند و این کار آنها را از حقایق دور ساخته است. گفته شده قبل از اینکه شخصی بتواند به اعمال متافیزیکی دست بزند باید اول بر اعضای بدن خود مسلط شود، بتواند تنفس خود را کنترل کند، و بر عواطف و عضلات خود کنترل کامل داشته باشد. ولی - او تبسمی کرده و نگاهی به من انداخت - «من با یوگا مخالفم زیرا یوگا سعی دارد با قدرت بدنی نتیجه ای را بگیرد که فقط از طریق روحی بدست می آید.»

درحالی که لامای راهنمایم به صحبت پرداخته بود نگاه دیگری به آن عکسها انداختم. واقعاً شگفت انگیز بود که کسانی بتوانند خود را چنین درهم بپچند و فکر کنند عملی روحانی را انجام می دهند. لامای راهنمایم ادامه داد که.

بسیاری از هندی های سطح پایین می توانند هیپنوتیزم و یا کارهای دیگری

را انجام دهند و بخود القاء نمایند که کارهایی را یاد گرفته اند که واقعاً مربوط به روح می گردد.» ولیکن این کارها فقط شیرینکاری هایی است نه بیشتر از آن. و من هرگز نشنیدم که کسی بخاطر درهم پیچیدن بدنش به سرزمین های بهشتی برود.» او کمی خندید و من پرسیدم.

«ولی چرا این مردم این کارهای شگفت انگیز را انجام می دهند؟» و لامای راهنمایم جواب داد.

«کارهای بخصوصی است که مربوط به جسم می شود و می توان با کاربرد یوگا به انجام آن نایل آمد، و شکی نیست که اگر کسی به تمرین یوگا بپردازد عضلاتی را قوی و محکم می نماید، ولی این کارها قوای روحانی انسان را تقویت نمی نماید - هستند بسیاری از هندیان که نمایش هایی از کارهای خارق العاده خود به تماشا می گذارند، این افراد را فقیر می خوانند. آنان ده به ده و شهر به شهر مسافرت کرده و عملیات یوگای خود را به نمایش می گذارند، مثلاً به قول تو خود را گره می زنند و یا دست خود را به مدت بسیار طولانی بالای سر خود نگه می دارند یا کارهای خارق العاده دیگری انجام می دهند. آنها خود را روحانی جلوه می دهند و کار خود را بنحوی جلوه می دهند که گویی بهترین کار دنیا را ارائه داده اند، و نظر به اینکه سر-وصدا و تبلیغ فوق العاده ای برای خود براه می اندازند باعث می شوند که عده ای فکر کنند باید مانند آنان از طریق تمرینات یوگا آسانتر به حقیقت برسند، اینکار کاملاً غلط و اشتباه است، یوگا فقط کمک به قدرت بدنی و تسلط بر آن می نماید، ولی از لحاظ پیشرفت های روحانی اثری ندارد.»

لامای راهنمایم به خنده درآمد و گفت. «شاید بزحمت باور کنی که هنگامی که مردی جوان بودم به تمرینات یوگا دست زدم و روزی متوجه شدم که برای انجام چند عمل بجه گانه وقت زیادی را مصرف نموده ام و وقت زیادی برای امور روحی و روحانی باقی نگذاشتم. بنابراین پند پیرمرد دانشمند و دانایی را قبول

کرده و دست از یوگا برداشتم و به امور جدی پرداختم.» او به من نگاهی کرد و دستش را بطرف لباسا دراز کرد و همانگونه چرخیده و دست را بطرف پوتالا برد و گفت: «در تمام کشور ما هیچکدام از لاماهاى برجسته و عالیمقام را نخواهی دید که تمرین یوگا نکنند. آنها به کارهای جدی تری توجه دارند و - او بروها را بالا برده و بمن خیره شده، گفت - «همیشه خواهی دید که اجراکنندگان یوگا (یا یوگی ها) افرادی شلوغ بوده و در مردم این شبهه را بوجود می آورند که آنها خارق العاده و مهم می باشند و کلید رستگاری روح را در دست دارند. درحالی که افراد دارای قوای متافیزیک تقریباً هرگز به آنچه می توانند بکنند خودستایی نکرده و خودنمایی نمی کنند. متأسفانه یوگی ها اقلیتی شلوغ هستند که سعی در به راه آوردن مردم و عقاید آنان دارند. پند من به تولوپسانگ این است که هرگز هرگز بطرف یوگا نرو، زیرا بدرد تو نخواهد خورد و از آن سودی نخواهی برد. تو با قدرتهایی مانند تله پاتی (روش ضمیری) و روشن بینی بدینا آمده ای و به هیچ وجه نیازی به یوگا نداری. و یوگا می تواند حتی برایت مضر باشد.

درحالیکه لامای راهنمایم در حال سخن گفتن بود من صفحه ها را بدون فکر ورق زده و وقتی که به یکی از عکس ها خیره شدم، مردی غربی را مشاهده نمودم که قیافه ای به هم پیچیده بخود گرفته و در حال اجرای یکی از ورزشهای یوگا بود. آن عکس را به لامای راهنمایم نشان دادم و او گفت: «آه بله، او یکی از بدبخت شدگان یوگا می باشد. آن مرد سعی کرده که یکی از ورزشهای یوگا را انجام دهد ولی باعث شده که یکی از استخوانهایش جابجا شود. برای غربیها تمرین یوگا بسیار احمقانه است زیرا بدن آنها به حد کافی نرم نیست. و اگر کسی مایل به یوگا می باشد می باید از سنین نوجوانی شروع کند (بشرطی که بخواهد) زیرا برای میانسالان تمرین یوگا بسیار احمقانه است و مضر. البته این هم احمقانه است که بگویند تمرین یوگا باعث بیماری می گردد. چنین چیزی نیست. تنها کاری که یوگا انجام می دهد بکار انداختن تعدادی عضله است، و

گاهی هم شخص تمرین کننده ممکن است عضله‌ای را بیش از حد کشیده و یا اینکه استخوانی را در بدن خود جابجا نماید. ولی چنین کاری هم تقصیر خود شخص است زیرا نباید به یوگا دست بزند.» او خنده‌ای کرد و مجله را از دستم گرفت و گفت.

«تنها یوگی‌هایی که من دیده‌ام کمی عوضی تشریف داشتند، آنها فکر می‌کردند که زرنگ‌ترین مردم روی زمین می‌باشند، آنها فکر می‌کردند که همه چیز را می‌دانند و فکر می‌کردند که تمرین کردن یوگا یعنی رستگاری در دنیا. برعکس تمرینات یوگا فقط یک نوع ورزش می‌باشد مانند بالا رفتن از درخت و یا راه رفتن روی چوب پا و دویدن برای به پرواز در آوردن بادبادک. بنابراین یوگا هم فقط ورزشی است نه بیشتر و کاری به روح انسانها ندارد. ولی یوگا احتمالاً می‌تواند به بهبود وضعیت بدنی شخص کمک کند تا آن شخص بتواند به کارهای مهمتر پردازد مانند کارهایی که روح انسان را تقویت می‌کند. بالاخره پس از چند یا چندین سال هر کس باید بدن زمینی خود را ترک گوید و بعد هیچ فرق نخواهد کرد که بدن پر از عضلات بزرگ و سفت و استخوانهای قوی می‌باشد. زیرا در آن هنگام اشخاص فقط در حالت روح زنده هستند.»

او سپس دوباره به اصل موضوع برگشته و گفت. «آه بیاد داشته باشی که بسیاری از افرادی که تمرین یوگا می‌نمایند از یاد می‌برند که یوگا فقط ورزش است و ورزشی است که به آن علاقه دارند و مقداری تمرینات ما را بخود نسبت می‌دهند، مانند تمریناتی را که برای شفای بیماران تجویز می‌کنیم، و ادعا دارند که چنین تمریناتی با یوگا میسر و همراه است. این حرفها کاملاً غلط است، زیرا تمرینات و یا دستورات طبی را حتی کسی که کاملاً از یوگا بی‌خبر است می‌تواند انجام دهد و در بسیاری اوقات این دستورات را بهتر هم بکار می‌برند.» او انگشت بطرف من گرفته و با لحنی جدی گفت. «هرگز تحت تاثیر تبلیغات یوگا قرار نگیر، زیرا می‌تواند تو را از راهت و از مسیر روحی‌ات منحرف کند.»

او برگشته و بطرف اطاق خود رفت و در آستانه در برگشت و رو بمن کرده گفت. «آه مقداری جدول دارم که میل دارم برداشته و در اطاق خود بکوبی، بهتر است بیایی و آنها را ببری.» او سپس برگشته و مرا از روی زمین بلند کرد تا با زحمت از روی زمین بلند نشوم. بدنبال او براه افتادم و به اطاق او رفتم. بر روی میز پایه کوتاهی سه کاغذ لوله شده دیدم. لامای راهنمایم یکی از آنان را برداشته و باز کرد و به من نشان داد و گفت. «این یک جدول چینی است که صدها سال قبل توسط چینی ها به روی چوب با خاتم کاری ساخته شده است. این جدول و عکس در حال حاضر در شهر پکن می باشد و در روی این کاغذ از آن کپی برداری شده - مایلیم که آن را به دقت مورد مطالعه قرار بدهی و بدانی که چگونه اعضای بدن که در این جدول با عکس عده ای راهب مشغول کار بنظر رسیده بکار می پردازند.» او یک عکس را نشانم داده و گفت. «در اینجا این راهبان غذا و مایعات را با هم توام نموده، که در معده می باشد. بله راهبان غذا و آب را مخلوط می نمایند تا به لوله های مختلف راه پیدا کرده و به راهبان دیگر برسند. این جداول را مطالعه کن تا بتوانی به مقدار زیادی با کار بدن آشنا شوی.» لامای راهنمایم آن جدول را دوباره لوله نمود و با روبانهایی که به آن متصل بود به دقت بست و نقشه دیگری را برداشت و آن را نیز باز کرد تا بینم و به سخن ادامه داد و گفت. «این یک نقشه ای است از آخرین حد نخاع تا مغز سر و کانون های قدرت عصبی را نشان می دهد. این نقشه را باید بنحوی آویزان نمایی که اولین و آخرین چیزی باشد که در بیداری می بینی، هر روز صبح هنگام از خواب برخاستن و هر شب قبل از خفتن.»

او این نقشه را هم لوله کرده و با روبانهای آن بست و جدول سوم را برداشت و باز نمود و با فاصله یک دست از خود نگهداشت. و گفت. «این جدول - نقشه برای مطالعه اعصاب می باشد و سیستم عصبی را نشان می دهد و شامل اعصاب گردن، اعصاب ریتین و امعاء، اعصاب قلب، اعصاب درهم فرو رفته

بالای معده، مجتمع اعصاب لگن، و غیره می گردد. همه این اعصاب را باید کاملاً بشناسی زیرا برای اینکه بعنوان یک لامای طبیب آموزش بینی مجبوری همه اعصاب را بشناسی.»

من به این جداول و نقشه ها نگاه کرده و تو می شدی، زیرا فکر نمی کردم که بتوانم همه این جداول و نقشه ها را بخاطر بسپارم، تمام این خورده ریزهای بدن انسان و خطاهایی که هر کدام عصبی بودند، و قلمبه هایی که هر کدام غده ای بودند، ولی فکر کردم که وقت زیادی دارم، بهر حال با سرعت معمولی خودم مطالعه خواهم کرد و اگر هم نتوانستم به اندازه ای که باید یاد بگیرم - بهر حال سعی را باید کرد.

لامای راهنمای دوباره به سخن در آمده و گفت: «حالا به تو توصیه می کنم که بیرون بروی و مقداری هوای تازه استنشاق کنی. اینها را در اطاق بگذار و بقیه عصر را هم هر کاری کردی به خودت مربوط می شود، آزادی. مگر اینکه در دسر تولید کنی! او این حرفها را با تبسمی گفت و من با احترام به او تعظیمی کردم و نقشه ها را برداشتم و به اطاق خودم رفتم، و پس از بستن در بین دو اطاق به مدت کمی در وسط اطاق ایستادم و در فکر بودم که چگونه آن نقشه ها و جداول را در اطاقم آویزان کنم و مشاهده نمودم که روی دیوارها محل های مناسبی وجود دارد و با کمک میزی که به روی آن ایستادم توانستم نقشه ها را به روی دیوار اطاقم نصب کنم. پس از نصب نقشه ها به دور ایستاده و نگاه کردم تا همه را راست نصب کرده باشم و پس از بالا و پایین آوردن نقشه ها بالاخره کار را به اتمام رساندم. با رضایت خاطر از اطاقم خارج شدم و در این فکر بودم که به کدام سو بشتابم تا اینکه هنگام گذشتن از در اطاق لامای راهنمای راهب خدمتکار وی را دیدم. او با خوشرویی به من درود گفته و دری را نشان داد و گفت که آن در فقط مخصوص رفت و آمد لاماهای می باشد ولیکن به او گفته اند که من آزادم و می توانم از آن استفاده کنم، بهر حال آسانترین طریقه بیرون رفتن بود. از آن در بیرون رفتم

و به هوای تازه رسیدم.

در محیطی باز ایستاده بودم. آخر کوره‌راهی که به چاکپوری می‌رسید و درست زیر پایم بود - در طرف راست عده‌ای راهب در روی جاده به کار مشغول بودند و نظر به اینکه نمی‌خواستم به کار و یا بیگاری کشیده شوم از آنجا دور شده و بر روی صخره‌ای در کنار درختچه‌ای که دارای دید وسیعی بر روی لهاسا بود نشستم. لهاسا زیاد دور نبود و در هوای پاک و تمیز تبت می‌توانستم رنگ لباس‌های زوار و فروشندگان را تشخیص داده و ببینم. پایین‌تر رفته و به روی صخره‌ای دیگر نشستم و توجهم را به مردابی که اکنون در زیر پایم بود منعطف کردم. اطراف مرداب را علفهای پرپشت و سبز پوشانده بود و می‌توانستم جابه‌ای هوا را در محل‌های عمیق‌تر که ماهیها در آن می‌زیستند کاملاً تشخیص دهم. درحالیکه نشسته بودم چیزی مرا هل داده و صدایی بصورت هاراه مروا و مرا بخود آورد، کله‌ای پوشیده از مو به پشتم فشار آورد و اظهار آشنایی کرد. برگشتم و دستی به رویش کشیدم و او نیز مرا لیسید، با زبانی همچون سمباده و یا ماسه زبر. و بعد بطرف جلو آمده و به روی پاهایم نشست و بعد پایین پریده و بطرف جلو دوید و در دیدم ایستاد و مرا نگاه کرد. او با دم بلند کرده و گوشهای تیز شده‌اش رو برویم قرار داشت و با چشمان آبی و براق خود مرا نگاه می‌کرد. من او را دنبال نکردم و فقط نشستم و او دوباره بطرف من دوید و سرو صدا نمود. نظر به اینکه من باز هم از جا بلند نشدم و دنبال او به راه نیفتادم آن گربه دست دراز کرده و دامن ردایم را با پنجه‌اش گرفته و کشید - و من با تعجب به او گفتم. «آخر پیشی چه ات شده چه می‌خواهی؟ آهسته از جایم برخاستم و به اطراف نظر انداختم تا دریابم که چه چیزی باعث ناراحتی گربه شده است. چیزی ندیدم ولیکن مشاهده کردم که گربه بطرف یک درختچه می‌دود و برگشته و به دامن ردایم پنجه می‌اندازد. لذا با احتیاط و آهسته شروع به پایین آمدن از کوه نمودم و گربه هم که حالا به رقص آمده بود به هوا جست زده و از من دور می‌شد و بطرفم می‌دوید.

با زحمت و با دستگیره ساختن درختچه‌ها آهسته به پایین خزیدم تا جایی که گربه برگشت ولی من باز هم چیزی ندیدم. و به گربه گفتم که، «گربه مثل اینکه خیلی احمقی! مرا تا اینجا پایین کشیده‌ای که فقط بازی کنی؟» ولیکن گربه به هیجان آمده بود و به با پنجه دست خود دامن ردایم را چنگ می زد و در میان پاهایم می لولید و انگشتان لخت پایم را که از صندل بیرون زده بود گاز می گرفت.

بالاخره آهی کشیدم و بدنبالش پایین تر رفتم و مشاهده کردم که پرتگاه کوچکی در آنجاست و اگر من به درختچه‌ای محکم نچسبیده بودم از بالا به پایین درمی غلطیدم. برگشتم که چند کلمه نامربوط به این دوست از خانواده گربه‌ها بگویم که مشاهده کردم او با هیجان فوق العاده از کنارم گذشت و پایین پرید. من واقعاً ناراحت شدم زیرا این گربه برایم دوست خوبی بود و فکر می کردم که او خودکشی کرده!

با احتیاط شاخه درختچه‌ای را گرفته و خم شدم تا پایین پرتگاه را ببینم و در حدود دوازده فوت^۱ پایین تر بدن راهب پیری را به روی زمین دیدم. با چشمانی ترسیده مشاهده کردم که سر او خونی بوده و ردای وی نیز خونین می باشد. پای راست این راهب پیر به طریقه‌ای غیرعادی قرار داشت و من با ترس و هیجان به اطراف نگاه کرده و مشاهده کردم که در طرف چپم راهی بطرف پایین وجود دارد، لذا خودم را به راهب پیر رسانیدم.

با ترس و لرز به او دست زدم و مشاهده کردم که زنده می باشد و با لمس کردن او چشمانش را باز نمود و ناله‌ای کرد و من فهمیدم که او افتاده و سرش به سنگی اصابت نموده. گربه اکنون در مقابلم ساکت نشسته بود و مرا نگاه می کرد.

۱. هر فوت به تقریب سی سانتیمتر است.

با ملایمت سر و گردن و سینه این راهب پیر را نوازش دادم تا بالاخره به هوش آمده و چشمانش را باز نمود و به اطراف نگاه کرد تا بالاخره مرا دید. و به او گفتم. «چیزی نیست، من می روم برایت کمک بیاورم. دیر نخواهم کرد» و آن پیر مرد بیچاره تبسمی کرد و چشمان خود را بست. برگشتم و بر روی چهار دست و پا خزیدم و بطرف کوره راه و سپس در ورودی مخصوص لاماهما رفتم و به راهب خدمتکاری که آنجا ایستاده بود برخوردیم و به او گفتم که. «زود باش، زود باش، راهبی مجروح در میان سنگها افتاده و در همین وقت لامای راهنمایم هم از اطاقش بیرون آمد و به سروصدای من توجه نمود و من گفتم.

«استاد! استاد! من هم الان با کمک پیشی محترم راهب پیری را که صدمه دیده پیدا کردم. سر او صدمه دیده و زخمی است و یک پای او هم به طریقه ای غیر عادی قرار گرفته. او به کمک احتیاج دارد.» لامای راهنمایم فوراً دستوراتی صادر نمود و خدمتکار بدنبال دستورات رفت و به من گفت. «جلو بیفت لوبسانگ. مرا راهنمایی کن.»

با هم از چاکپوری خارج شده از راه گذشته و به کوره راهی که بطرف محل راهب صدمه دیده می رفت روانه شدیم. می دیدم که ردای زعفرانی او کیف می شود، ولی او اصلاً به روی خود نمی آورد. ردای من آنقدر کثیف بود که چند لکه دیگر بر روی آن اهمیتی نداشت! و پیشی محترم هم به رقص خود در مقابل راهمان ادامه می داد و مانند این بود که از دیدن لامامینگ یا ردوندوپ در کنارم واقعاً راحت و راضی شده باشد.

بزوردی به کنار راهب پیر صدمه دیده رسیدیم و مشاهده کردم که چشمانش را بسته است. لامای راهنمایم در کنار او زانو زده و چند بسته از درون ردایش بیرون کشید که شامل مقداری نوار زخم بندی و مقداری دارو بود که به روی پارچه ای ریخته و نزدیک بینی آن راهب پیر گرفت. راهب صدمه دیده عطسه ای کرد و چشمان دردمندش را باز نمود و هنگامی که لامای راهنمایم را

شناخت خیالش راحت شد و لامای راهنمایم به او گفت. «چیزی نیست دوست من، بزودی کمک می‌رسد.» و با این حرف راهب پیر با رضایت چشمانش را بست.

لامای راهنمایم دامن ردای راهب پیر را بلند نمود و مشاهده کردم که تکه‌هایی کوچک از استخوان از زیر زانوی وی بیرون زده است. و لامای راهنمایم به من گفت که دستهایش را نگهدارم و وزنم را روی دستهایش بگذارم تا نتواند آنها را تکان دهد و او بتواند پای وی را کشیده و راست کند. و پس از آنکه آنچه که گفته بود انجام دادم، او میج پای راهب پیر را در دست گرفته و ناگهان و با سرعت پای او را کشیده و من مشاهده کردم که استخوان بیرون زده بدرون رفت و محو گردید. کار لامای راهنمایم چنان سریع انجام گردید که راهب پیر حتی فرصت نیافت تا ناله‌ای بکند.

لامای راهنمایم فوراً با چاقوی خود دو تکه شاخه‌ای را بریده و با مقداری از ردای خود پیچیده و پای راهب پیر را با آن دو تکه شاخه پیچیده در پارچه و نوار زخم‌بندی بست و بعد نشستیم و منتظر ماندیم.

بزودی صدای پاهایی آمد و عده‌ای راهب همراه یک لاما سر رسیدند و از کوره راه پایین آمده و ما هم با فریادمان آنها را راهنمایی کردیم - یکی از راهبان جوان که قصد خودنمایی داشت بدون اینکه مواظب خود باشد از کناره کوه شروع به پایین آمدن نمود و بزودی سر خورده و تعادل خود را از دست داد، ولی قبل از اینکه صدمه‌ای ببیند دامن ردای وی به درختچه‌ای گیر کرد و آن را به روی سر او کشید و در حالت نیمه آویزان قرار گرفت، آنهم مانند یک موز پوست کنده در مقابل چشمان زوار. لامای راهنمایم با خنده به دو نفر ماموریت داد تا او را از آن وضع ناهنجار برهانند و راهب خودنما بسیار ناراحت و خجلت زده شده بود، زیرا می‌بایستی چند روزی ننشیند، و در صورتی که می‌نشست زجر می‌کشید، برای اینکه مشاهده کردم در هنگام سر خوردن در کناره کوه،

نشیمن گاه وی به طرز بدی زخمی شده بود.

راهبانی که برای کمک آمده بودند با احتیاط راهب پیر صدمه دیده را بر گردانیده و یک پارچه ضخیم به زیر او گذاردند و آنگاه او را به طرزی بر گردانیدند که به روی پارچه قرار گرفت و پارچه را به دور او پیچیدند و بدین ترتیب او درون لوله ای از پارچه قرار گرفت. آنگاه تیر چوبی نازک ولی محکمی را از درون لوله گذرانیده و دور آن را با طناب هایی بستند و در تمام این مدت بیمار خوشبختانه بیهوش بود، و بعد دو راهب سر و ته تیر چوبی را گرفته و بیمار را از زمین بلند کردند و با کمک همراهان از لابلای درختچه ها و سربالایی کوه گذشته و پس از گذشتن از کوره راه به مامن چاکپوری وارد گردیدند.

من همانجا ایستاده و به پیشی پیشی محترم دست کشیده و به لامای راهنمایم جریان و طریقه پیدا کردن راهب پیر صدمه دیده را با کمک پیشی پیشی محترم گفتم و او نیز دست خود را در موهای گریه فرو کرده و بدن او را کمی مالش داد و به او گفت. «پیشی پیشی محترم، اگر بخاطر کمک تو نبود احتمالاً آن پیرمرد می مرد.» و بعد رو بمن کرد و گفت. «کار امروزت موفقیت آمیز بود، موفق باشی.»

با هم از سربالایی کوه بالا رفتیم و به پیشی محترم که قادر بود به آسانی و رقص کنان از کوه بالا رود حسادت می کردیم. لامای راهنمایم بدرون قلعه چاکپوری رفت، ولی من در بیرون ماندم و درحالیکه روی صخره ای نشسته بودم با در دست گرفتن یک تکه پوست کنده شده از درختچه سربسر پیشی محترم گذارده و با او بازی می کردم و او نیز به آن پوست درخت همچون یک دشمن ژیان رفتار کرده و به آن حمله می کرد. ما هر دو نسبت به هم احساس گرم و دوستانه داشتیم.

فصل سیزدهم

از اینکه به چاکپوری و افراد آشنایی که به آنان عادت داشتم بازگشته بودم احساس خوبی داشتم. در اینجا معلمین همه سرسپردهٔ دروس خود بوده و خود را وقف آموزش لاماهاى طیب نموده بودند. لامای راهنمایم توصیه نموده بود که به کلاس های گیاه شناسی، اندام شناسی، و طب بروم زیرا چاکپوری مرکز چنین آموزشهایی بود.

همراه با بیست و پنج نفر دیگر از پسران هم سن و سال و چند نفری مسن تر از من که از لاماسری های دیگر به چاکپوری معرفی شده بودند به روی کف یکی از سالن های سخنرانی نشسته بودم. لامای تدریس کنندهٔ ما به کار خود اهمیت داده و به تدریس ما همت گمارده بود و می گفت: «آب کلید تندرستی است و متأسفانه مردم به اندازهٔ کافی آب نمی نوشند تا بدن بدرستی به انجام وظایف خود بپردازد. هنگامی که شخص غذا می خورد یک مقدار مخلوط در معدهٔ خود درست کرده که نمی تواند به آسانی از آن گذشته و راه دراز روده را بپیماید و در نتیجه این سیستم هاضمه راهش گرفته شده و غذا درست هضم نشده و شخص قادر

به پرداختن به اعمال و مطالعه در متافیزیک نخواهد گردید.» او بطور هم‌آورد طلبانه‌ای به ما نگاه کرد و یک راهب از لاماسری دیگر پرسید.

«استاد، اگر ما همراه با غذا آب بنوشیم، آنطوری که به من گفته شده، مایعات هاضمه را مخلوط کرده‌ایم.» این راهب فوراً ساکت گردید و به اطراف نگاه کرد و حس کرد که حرفی نامربوط زده، ولی معلم گفت.

«سؤال خوبی است. بسیاری همان فکر را می‌کنند، ولی غلط است! بدن قادر است که مایعات هاضمه را فشرده‌تر و از نظر قدرت هاضمه قویتر درست کند، در حقیقت قادر است آنقدر مایعات هاضمه را قوی درست کند که آن مایعات شروع به هضم بدن انسان خواهند نمود.» دهان همه ما از تعجب باز ماند و من از اینکه فکر کنم خودم مشغول خوردن خودم می‌باشم بسیار ترسیدم. معلم ما از تشویشی که در ما بوجود آورده بود کمی خنده‌اش گرفته و تا چند لحظه‌ای ساکت ماند تا حرفهایش بگوش همه بنشیند و بعد ادامه داد که: «زخمهای معده‌ای و ناراحتی‌های معده چگونه بوجود می‌آید؟» او از یک شخص به شخص دیگر نگرست تا جوابی دریافت کند.

من کمی بی‌باکانه جواب دادم. «استاد شخصی که در تشویش می‌باشد، همانطوری که سردرد می‌گیرد ممکن است دچار زخم معده نیز بشود.» معلم ما تبسمی کرده و گفت. «سعی کردی جواب بدهی! بله هنگامی که یک نفر در حال تشویش و نگرانی است مایعات معدی او فشرده‌تر شده تا اینکه آنقدر قوی می‌شوند که به ضعیف‌ترین نقطه معده او حمله می‌نمایند و اسیدهایی که در حالت عادی غذاها را هضم می‌نمایند به خوردن ضعیف‌ترین قسمت معده مبادرت کرده و آن را سوراخ می‌نمایند. درد معده باز هم اسیدهای معده را قوی‌تر نموده و لایه‌های معده را بدینوسیله خورده و آنچه را که ما زخم معده گاستریک می‌شناسیم بوجود می‌آورند. نوشیدن آب کافی می‌تواند این وضع را تغییر داده و از بروز زخم معده جلوگیری کند. بنابراین هنگامی که دچار نگرانی و

تشویش هستید آب بنوشید و بدین طریق احتمال بروز زخم معده را کم نمایید!»
پسرکی که کمی نادانی کرد گفت. «استاد، امیدوارم که همه حرفهای شما را زیاد گوش نکنند زیرا من یکی از کسانی هستم که باید آب را از رودخانه به بالای کوه بیاورم و کارم در حال حاضر به اندازه کافی سخت است.» بیشتر اشخاص به مسایل تبت آشنا نبوده وضعیت عمومی آن را در نظر نمی گیرند. ما آب زیادی را در محل هایی داشتیم که در آنجا به آن احتیاجی نبود. برای تأمین آب لاماسری های بزرگ مانند پوتالا و یا چا کپوری، تیم هایی از راهبان کارگر خبک های چرمین را به دوش کشیده و از کوره راهها گذر نموده و آب را به لاماسری ها می رسانیدند، برای رساندن آب به لاماسری ها از اسب و پاک نیز استفاده می شد و تمام آبهای آورده شده را در منبع های آبی که در نقاط قابل دسترس قرار داشت می ریختند، و برای پر نگهداشتن این منابع همیشه عده ای بکار گرفته می شدند، زیرا در تبت شیر آبی وجود نداشت تا آن را باز کرده و آب بدست بیاوریم، لذا در هر هوایی چه سرد و چه گرم ما همیشه آب مورد مصرف خودمان را از منابع ذکر شده بدست می آوردیم.

آب برای ما گران تمام می شد زیرا سخت بدست می آمد، و ما برای شستن لباسهایمان بطرف رودخانه رفته و برای تمیز نمودن ظروف و وسایل و کف دالانها و اطاقها از ماسه های بسیار ریز ته رودخانه ها استفاده می نمودیم.

معلم ما حرف آن پسرک را نشنیده گرفت و پرسید. «بدترین بیماریها در دنیا...» و کمی مکث نمود تا کلام وی اثر کافی بر شنوندگان بگذارد. و ما همه فکر می کردیم که بدترین بیماری در دنیا وبا و سرطان و غیره است، ولیکن استاد ما به سخن ادامه داده و گفت. «یبوست است، یبوست.» یبوست سرمنشاء بیشترین بیماریهای عمومی است و اساس و پایه بیماریهای خطرناکتر نیز می باشد. یبوست باعث کسالت، بداخلاقی، و امراض متعددی می شود که ما انسانها از آن رنج می بریم. یبوست را می توان به سهولت معالجه نمود، نه با

کاسگارا ساگرادا یا با روغن کرچک، بلکه فقط با نوشیدن آب، توجه کنید - ما غذا می‌خوریم و این غذا باید از روده‌هایمان بگذرد. سطح روده پوشیده شده از از پرزهای ریزی است که آن را ویلی می‌خوانند. این پرزها از طریق سطح خود مواد مغذی غذاهای هضم شده و یا در حال هضم را جذب می‌نمایند و اگر غذایی که در حال گذر از روده است بیش از حد بزرگ باشد نمی‌تواند توسط ویلی روده کوچک جذب شده و در روده رسوب کرده و باعث انسداد روده می‌گردد. روده‌ها دارای حرکات موجی بطرف پایین می‌باشند و غذا را بطرف مخرج می‌برند و در این موقع غذای بیشتری از معده به درون روده سرازیر می‌گردد. در صورتی که غذای خورده شده رسوب کرده و موجب انسداد روده گردد، دل پیچه و درد عارض خواهد شد تا اینکه غذای خورده شده دوباره در روده جریان یابد. بنابراین نوشیدن آب است که غذای رسوب کرده و جمع شده درون روده را نرم کرده و براه می‌اندازد.»

متأسفانه حقیقت این است که تمام دانشجویان پزشکی تصور می‌نمایند علایم بیماریهایی را که به آنان تدریس می‌گردد در خود می‌بینند. و پس از آنچه که استاد گفت دستم را به روی معده‌ام نهاده و فشار دادم و سعی نمودم که سفت شدن غذا را در روده‌ام حس کنم. و با خود گفتم که بله، بایستی برای آن چاره‌ای بیاندیشم، لذا از استاد پرسیدم.

«استاد محترم، مواد ملین چگونه عمل می‌نمایند؟» و لامای مدرس نگاهی کرد و تبسم نمود. او احتمالاً همه ما را زیر نظر داشت تا ببیند که آیا ما سعی خواهیم نمود بدانیم توده‌ای سفت از غذا در درون روده‌هایمان داریم؟ و جواب داد. «کسی باید مواد ملین و یا مُسهل بخورد که بدنش فاقد آب لازم می‌باشد. آن شخص به این علت دچار یبوست شده که بدن او فاقد آب لازم برای نرم کردن غذای گیر کرده در روده می‌باشد و باید آب کافی را بطریقی کسب کند. یک مسهل و یا مواد لینت‌دهنده باعث می‌گردد که بدن به غذایی که باعث

انسداد روده گردیده آب برساند و این آب از راه پرزهای روده به تودهٔ سفت شده در روده رسیده و آن را آنقدر نرم می نماید که با حرکات موجی روده به قسمتهای پایین تر و رودهٔ بزرگ رانده شود. درددل هنگامی عارض می گردد که توده های سفت شدهٔ غذا به دیواره های روده رسوب کرده و انسداد را در روده ایجاد می نمایند و بدن هم آب کافی برای رد کردن آن ندارد. بنابراین همراه با مسهل هم باید آب کافی نوشیده شود.» و پس از کمی مکث با خنده ادامه داد که: «و برای اینکه این دوست ما هم متحمل زحمت زیادتری نشود، بهتر است اگر دچار یبوست شدید در کنار رودخانه دراز کشیده و تا می توانید آب بنوشید.

پسر کی که دارای پوستی کک مککی و پر از جوش بود پرسید: «استاد چرا آنان که به یبوست دچار می گردند دارای پوستی بد می گردند؟» پسر کی که این سؤال را کرده بود سر به زیر گرفت زیرا می دانست که همه به او نگاه می نمایند، و استاد جواب داد.

ما باید مواد زاید موجود در بدن خود را دفع کنیم، و این دفع بایستی به طریقه ای که طبیعت مقرر داشته صورت گیرد. ولی اگر به علت تغذیهٔ غلط این دفع صورت نگیرد، مقداری از مواد زاید بدن جذب خون گشته و چون رگهای بدن توان دفع آن را دارند، بدن سعی خواهد نمود که آن را از روزه های زیر پوست به خارج از بدن انتقال دهد. نظر به اینکه پس از چند روزنه های زیر پوست هم مسدود می شوند، پوست وضعیت معمول و اصلی خود را از دست داده و دارای جوش و کک و مک و غیره می گردد.

همیشه به اندازهٔ منطقی آب نوشیده و به اندازهٔ کافی ورزش کنید و احتیاج به خرید کاسگارا سا گارادا نخواهید داشت و شربت انجیر و روغن کرچک مصرف نخواهید کرد. حالا ما به این درس خاتمه داده تا شما فرصت یافته و بطرف ظرفهای آب بروید و مقدار زیادی آب بنوشید! او با اشارهٔ دست کلاس را تعطیل کرد و بطرف در رفت تا به بیرون رود و درست در همان موقع یک راهب

امرببر در را باز نمود و به درون آمده و پرسید.

«استاد محترم، آیا شاگردی به نام رامپا دارید، سه شنبه لوبسانگ رامپا؟» و معلم به اطراف نگرسته و مرا به او نشان داد و پرسید. «تو لوبسانگ، حالا دیگر چکار کرده‌ای؟ هرچند که او با ملائمت صحبت می‌کرد ولیکن من بیاد نداشتم که کار غلطی انجام داده باشم و در این فکر بودم که امرببر گفت، «سراسقف مایل به دیدن او می‌باشند و مرا فرستاده‌اند تا او را راهنمایی کنم. نمی‌دانم که او را برای چه احضار نموده‌اند.

با خود اندیشیدم که حالا دیگر چه شده؟ آیا کسی متوجه شده که به روی سر راهبان تسامپا می‌ریزم؟ آیا کسی دیده که در درون جای رییس طلبه‌ها نمک می‌ریزم؟ و فکرم را به گناهانی که انجام داده بودم منعطف نمودم. اگر سراسقف به چند گناهم واقف شده بود چه؟ بهر حال امرببر به راهنمایی در جلو و من در پی او در دالانهای سرد چاکپوری روانه بودیم، در این لاماسری از پرده‌ها و زینت‌های مجلل پوتالا خبری نبود و همه چیز را برای کار آماده نموده بودند. به دری که دو نفر نگهبان از آن پاسداری می‌نمودند رسیدیم، امرببر در مقابل در توقف کرده و به من گفت که در آنجا به انتظار بایستم و خود به درون رفت و من در بیرون ماندم. نگهبانان مانند اینکه به موجودی پست تر نگاه می‌کنند مرا نگرستند تا اینکه راهب امرببر برگشت و گفت، «می‌توانی وارد شوی،» و برای تشویق در وارد شدن هل کوچکی نیز به پشتم داد.

با اکراه وارد شدم و در را در پشت سرم بستند. پس از ورود از آنچه که دیده بودم شگفت زده شدم، در این مکان از سختگیری‌های معمولی یک لاماسری خبری نبود. سراسقف در گرانیقیمت‌ترین لباس قرمز و طلایی بر روی سکویی که سه فوت از زمین فاصله داشت نشسته و چهار نفر لاما برای خدمت به او در آنجا بودند. پس از اینکه از تعجب من کاسته شد مطابق رسم وقت و با دستپاچگی تعظیم نمودم، آنقدر سریع که کاسه تسامپا و فنجان چای و بقیه چیزهایی که در

ردایم داشتم به صدا درآمد. در پشت سر سراسقف لامایی ایستاده بود که به من اشاره نمود تا نزدیک شوم و هنگامی که به نقطه مخصوصی رسیدم علامت داد که بایستم و من در مقابل سراسقف ایستادم.

سراسقف چند لحظه ای مرا از سر تا پا برانداز کرد. اوردا و صندل مرا دید زده و مشاهده نمود که سرم را درست تراشیده ام و برگشت و به یکی از لاماهای گفت. «همف. آآ خوب پس این پسر اوست؟» و آن لامای جواب داد بله قربان و سراسقف دوباره کمی مرا برانداز نموده و سپس گفت. «همف، آآ، پسرم آیا تو همانی که راهب تنگلی را پیدا کردی؟ همف! و من مشاهده کردم که لامای پشت سراسقف لبانش تکان می خورد و من قصد او را فهمیده و گفتم. «جناب سراسقف من بسیار خوشوقتم که شانس آوردم.» و امیدوار بودم که به اندازه کافی شکسته نفسی کرده ام.

او بطوری نگاهم می کرد که گویی حشره ای به روی برگ درختی می باشم و گفتم. «ارر راه بله، باید تشویق شوی.» و لامای پشت سر او به من اشاره ای کرد تا تعظیم کرده و بروم. بنابراین پس از سه بار تعظیم و عقب عقب رفتن و با یک تشکر از لامایی که به من اشاره می کرد از طریق تله پاتیک و با جستجو برای دستگیره دراز عقب از اطاق بیرون رفتم. به دیوار مقابل در اطاق تکیه کردم و نفسی راحت کشیدم. سر بالا گرفتم و یک نگهبان غول آسا را دیدم که می گفت. «خوب بالاخره به سرزمینهای بهشتی^۱ می روی؟ آنجا زیاد مکث نکنی ها.» و من دامن ردایم را جمع و جور کرده و درحالیکه چشمان نگهبانان با حالتی بی اعتنا مرا نگاه می کردند در دالان روانه شدم که صدایی گفت. «ایست.» برگشتم و با خود گفتم آه خدای من حالا دیگر چکار کرده ام؟ ایستادم و برگشتم و مشاهده کردم لامایی که در اطاق سراسقف بود خندان بطرفم

۱. منظور مردن و به بهشت رفتن است.

می آید و گفت. «لوبسانگ تو خودت را به سراسقف خوب نشان داده‌ای. کاری را که هر کسی می‌بایستی بکند تو کردی. این یک هدیه برای توست. خود سراسقف هم از اینها خوشش می‌آید!» و پاکتی بزرگ به دستم داد و دستی به شانه‌ام زد و رفت. من آنجا ایستادم و سعی داشتم که بدانم در پاکت چه چیزی می‌تواند باشد. و مشاهده کردم که دو نگهبان با تبسمی مرا می‌نگرند زیرا حرفهای آن لاما را شنیده بودند. راستی که تبسمی بر لب یک نگهبان چیزی بسیار نادر بود و مرا ترساند و باعث گردید تا با سرعت هرچه تمامتر تا آنجا که قدرت داشتم از آن دالان خارج شوم.

در دست چه داری لوبسانگ؟ صدای ریز یک پسر بچه کوچک بود که اخیراً در چاکپوری قبول شده بود. او از من کوچکتر بود و در عادت کردن به محیط سخت می‌گذرانید. و من جواب دادم. «فکر می‌کنم خوردنی است.» و او گفت چطور است کمی هم بگذاری من مزه کنم زیرا نتوانستم امروز غذا بخورم، به او نگاه کردم و بنظر گرسنه می‌آمد. انباری آن نزدیکی بود و همراه او به آنجا رفتم و در پشت دیوار به روی کیسه‌های جو نشستم. آهسته و با احتیاط تمام پاکت را گشودم و غذای هندی را که نان شیرینی بود بیرون کشیدم و پسرک گفت. «اُه من هرگز از این غذاها نخورده‌ام.» و من یک کیک گلی رنگ از آنهایی که به روی آن چیزی سفید پاشیده بودند به او دادم. با به دندان کشیدن آن کیک چشمان پسرک از تعجب گرد شد. ناگهان متوجه شدم که کیک را که برای خودم برداشته بودم در دستم نیست. صدای گربه‌ای را در پشت سرم شنیدم که مشغول خوردن کیک من بود. آهی کشیدم و به از دست دادن کیک رضایت دادم، و دست به درون پاکت بردم تا کیک دیگری را برای خودم بردارم.

صدائی گفت. «ررآه؟ مار را،» و با توجه کردن به صدا کیک دوم را نیز گربه برده و مشغول خوردن آن گردید. با عصبانیت گفتم. «آه ای دزد بدجنس.» و بعد بیاد آوردم که این گربه‌ها چقدر خوبند و جزو دوستانم بشمار می‌آیند و

موجب مسرت من می باشند. بنابراین گفتم. متأسفم گربه نگهبان محترم، تو برای گذران زندگیت کار می کنی ولی من کار نمی کنم.» کیکی را که دوباره برداشتم به زمین گذاردم و آن گربه را به آغوش کشیدم. و او هم با صدای بلند خرخر می کرد. پسرک کوچک گفت - «تو چگونه چنین کاری را می کنی؟» و دستش را دراز کرد و یک دیگری را برداشت و چون با اعتراض من روبرو نشد شروع به خوردن آن نمود. گربه با سر خود به من فشار آورد و فقط نمی از یک بعدی را که به او دادم خورد و صورت و سبیلش را به شیرۀ آن آغشته نمود. می دانستم که گربه راضی و ممنون است. او بطرف پنجره رفت و با لیسیدن خود شروع به پاک کردن سرو صورت خود نمود. هنگامی که رو بر گردانیدم مشاهده نمودم که پسرک طلبه نیمۀ یک گربه را از روی زمین برداشته و می خورد. او سپس پرسید.

«لوسانگ آیا به دین عقیده داری؟» و من فکر کردم که آیا به دین عقیده دارم. چه سؤال فوق العاده ای ما در اینجا در حال دیدن آموزش برای آینده ای بعنوان یک راهب بودایی هستیم و او از من می پرسد که آیا من به دین عقیده دارم؟ مثل اینکه دیوانه است، و بعد از کمی تفکر از خود پرسیدم که آیا به دین عقیده دارم؟ راستی عقیده ام چیست؟ و بعد پسرک گفت. «من قصد آمدن به اینجا را نداشتم، ولی مرا مجبور کردند. من به مادر مقدس دولما دعا کردم، خیلی دعا کردم ولیکن باز هم مرا فرستادند. دعا کردم که مادرم نمیرد، ولی او مُرد و بدن شکنان^۱ او را بردند و به لاشخورها دادند، هرگز به آنچه که برای آن دعا کردم نرسیدم، تو چطور؟»

ما در انبار نشسته و به کیسه های جو لم داده بودیم و گربه هم در آستانۀ پنجره نشسته و خود را تمیز می کرد و دایماً خود را می لیسید، او یکی از دستهای

۱. در تبت مرده را عده ای «بدن شکن» برده و در کوهستان ها طعمه پرندگان لاشه خوار می نمایند.

خود را لیسیده و آن را به کنار سر خود می کشید و دوباره همان دست را لیسیده و به پشت گوش و بالای سر خود می مالید. او دایم خود را می لیسید و می مالید و تمیز می کرد...

با خود گفتم. دعا؟ برای من هم که دعا کاری نکرده و در مورد من هم بی اثر بود! پس اگر دعا کردن فایده‌ای نداشت چرا ما باید دعا کنیم؟ پسرک می گفت. «مقداری زیادی هم عود سوزانیدم، آنها را از جعبه مادر بزرگ محترم برداشته بودم، ولی چه سود، زیرا این دعاها به دردم نخورد. می بینی که به کجا کشیده شده‌ام، حالا در چاکپوری هستم و برای آنچه که مایل نیستم بشوم آموزش می بینم، چرا. چرا باید بالا جباریک راهب شوم درحالی که به راهب شدن کوچکترین علاقه‌ای ندارم. لبها را به هم فشرده و ابروها را بالا انداختم. درست همانطوری که سراسقف می کرد، و با حالتی انتقادآمیز به آن پسرک کوچک از سر تا پا نگاه کردم و بالاخره جواب وی را دادم، و گفتم.

«بین بیا و این موضوع را در حال حاضر پیش نکش. من درباره حرفهایت فکر خواهم کرد و بتدریج جوابت را خواهم داد. لامای راهنمایم مینگ یا ردوندوپ همه چیز را می داند و من حتماً از او خواهم خواست که این موضوع را برایم توضیح داده و تشریح کند.» و درحالی که از جایم برمی خاستم مشاهده کردم که پاکت غذای هندی نیمه تمام است و ناگهان آن را برداشته و در آن را درحالی که غذای هندی درون آن بود بسته و بدست آن پسرک کوچک داده و گفتم.

«بیا اینها را تو بردار. شاید به تو کمک کند که بهتر فکر کنی و شاید هم به فکری جز امور روحانی بیانیدیشی. حالا دیگر باید بروی زیرا من مجبورم که فکر کنم!» بازوی او را گرفتم و بطرف در بردم و او را به بیرون از آن انبار راهنمایی کردم. پسرک بسیار خرسند شده بود که از آنجا برود زیرا ممکن بود من تغییر عقیده داده و بسته غذای هندی را از او پس بخواهم.

با رفتن آن پسرک به امور مهمتری پرداختم. به روی یکی از کیسه‌های جو تکه بندی بسیار زیبا دیدم و بنابراین بطرف آن رفته و آن را از روی کیسه باز نمودم. سپس به نزدیک پنجره رفته، و من و گربه با آن بندبازی کردیم زیرا این پیشی محترم درحالی که من آن نخ را می کشیدم به آن حمله می نمود و به دنبال ته آن بند از روی کیسه‌ها و از لابلای آنها می پرید و بطور کلی خوش گذرانیدیم. بالاخره هر دو خسته شدیم و او روبرویم ایستاده و دم خود را هوا کرده و پس از اینکه با سر به من فشار آورد و صدایی حاکی از آشنایی از او خارج گردید، به روی آستانه پنجره پریده و به یکی از سفرهای کوتاه و سری خود رفت. من هم آن بند را پیچیده و درون قسمت جلوی ردایم نهادم و در دالانها براه افتادم تا بالاخره به اطاقم رسیدم.

مدتی در مقابل عکسی که در برابرم به روی دیوار قرار داشت ایستاده و به آن نگریستم. این عکس از مهمترین عکسهایی بود که تا آن هنگام دیده بودم و عکس یک مرد بود، آنکه این عکس را نگاه می کرد می توانست درون بدن آن مرد را هم ببیند. در وسط و بالای عکس نای قرار داشت و در طرف چپ آن دو نفر ایستاده و باد را با بادبزن بدرون آن هدایت می نمودند. تا به شش‌ها برسد و در طرف چپ هم چند راهب همان کار را می کردند و بنظر می رسید که این هدایت کنندگان هوا به شش‌ها مردان زحمتکشی نیز می باشند. و بعد قلب قرار داشت و در آنجا هم کسانی بودند که مشغول تلمبه زدن مایعات به درون آن بودند. کمی پایین تر محفظه بزرگی قرار داشت که معده بود. یک راهب که احتمالاً راهبی با تجربه بود پشت میزی نشسته و عده دیگری هم بسته‌های غذا را بطرف او می آوردند و راهب سرپرست آنان آن غذاها را به روی لیستی می نوشت.

عده‌ای دیگر از راهبان از کیسه صغرا زرداب حمل می نمودند تا آن را با غذاها مخلوط نموده و کمک به هضم غذا نمایند. و آنطرف تر هم عده‌ای در یک کارخانه شیمیایی کار می کردند - یعنی کبد - آنها مواد مختلف را در بشکه‌های

اسید حل می نمودند و من جلب این قسمت شده بودم زیرا پس از حل شدن مواد مختلف در اسید آن مواد به راههای پر پیچ و خمی که روده بود می رسیدند و راهبان مواد مختلف را به درون روده ها می ریختند. در کلیه ها هم راهبانی قرار داشتند که مایعات مختلف را از هم سوا کرده و هر کدام را به راه خود می راندند. جالبترین قسمت عکس در زیر مثانه قرار داشت و نشان می داد که دو راهب در دو طرف لوله ای نشسته و مشغول کنترل ریزش مایعات بودند. صورتم را بالا گرفته و به چهره آن عکس نظر دوختم و مشاهده نمودم که چهره ای دردمند دارد، با خود اندیشیدم کسی که این همه اشخاص را در درون خود مشغول بکار کرده است بایستی چهره ای درد کشیده نیز داشته باشد، زیرا این همه آدم در درون وی کارهای عجیب و غریبی انجام می دادند - چند دقیقه ای در افکار مغشوش خود غوطه ور شدم و درباره مردان کوچکی که در آن عکس می دیدم فکر می کردم.

دق الباب آهسته ای بر روی در میان اطاق راهنمایم مرا بخود آورد و پس از چند لحظه راهنمایم در را باز کرد. من برگشتم و مشاهده کردم که لامای راهنمایم مینگ یا ردوندوپ در آستانه در ایستاده و از اینکه مشاهده کرده من در برابر عکس ایستاده ام خوشحال می نمود. و گفت: «لوسانگ آن عکس بسیار قدیمی است و اصل آن را در چین و توسط هنرمندان چیره دست چینی ساخته اند. عکس اصلی به اندازه طبیعی می باشد و از تکه چوبهای رنگارنگ و گوناگون درست شده. من عکس اصلی آن را دیده ام و بسیار زنده می نماید.»

«دیگر اینکه فهمیده ام اثر خوبی بر ذهن سراسقف گذارده ای. او پس از دیدن تو به من گفت که دارای استعداد های زیادی می باشی.» و بعد با لحنی شوخ گفت: «من هم بالاخره توانستم به او بقبولانم که برترین نیز همین فکر را می کند.»

در افکارم فقط سؤالی راجع به دین بود، لذا با فروتنی تام پرسیدم،
«استاد محترم، آیا ممکن است راجع به موضوعی که مدتی است افکار مرا

بخود مشغول داشته و بسیار مورد علاقه ام می باشد از سر کار سؤالاتی بکنم؟ و لامای راهنمایم جواب داد.

«البته که می توانی، و اگر من بتوانم تو را کمک کنم حتماً این کار را خواهم کرد. خوب بگو ببینم چه چیزی ذهن تو را به خود مشغول کرده؟ ولی قبل از آن به اطاق من برویم، زیرا در آنجا می توانیم راحت تر نشسته و کمی چای هم بنوشیم. او برگشته و به اطاق خود رفت ولی قبل از اینکه پا به اطاق خود نهد نظری به غذای کمی که در اطاقم بود انداخت. به اطاق لامای راهنمایم که وارد شدیم او خدمتکار را خوانده و خدمتکار هم لحظاتی بعد با چای و غذا وارد گردید و آن را نزد ما به روی میز گذاشت. پس از صرف غذا و نوشیدن چای لامای راهنمایم پرسید.

«خوب چه مسأله ای فکرت را بخود مشغول داشته؟ با دقت همه چیز را تعریف کن زیرا وقت زیاد و کافی داری و می توانی به سرویس دعا نروی.» او چهارزانو نشسته و درحالی که دستها را در دامن گرفته بود و من هم بخاطر صدمه ای که دیده بودم بالاچار یکبری به روی زمین نشستم و سعی داشتم که افکارم را برای توضیح دقیق و مناسب آماده نمایم تا اشتباه نکنم. و شروع به سخن نمودم و گفتم.

«استاد محترم، مسأله من راجع به دین می باشد. من علت وجودی و کاربردی دین را نمی فهمم. من خودم دعا کرده ام و مشاهده نمودم که دیگران نیز دعا نموده اند، ولی این همه دعاها به جایی نرسیده اند. مثل اینکه به کوه و صحرا دعا کرده ایم. مانند این است که خدایان به دعاهای ما گوش نمی دهند. بنظر می رسد همانطوری که این دنیا سرابی بیش نیست، دین و دعا هم سرابی بیش نمی باشد. همچنین من مشاهده کرده ام که بسیاری از زوار مایلند که از لامایی کمک گرفته تا دردسرهای زندگی آنان از بین رفته و مسایل آنان حل شود، درحالی که آن مسایل هنوز هم وجود دارند و من نشنیدم که مسأله کسی

حل شود. پدرم، نیز - آن روزهایی که دارای پدری بودم! - راهبی همیشه در خدمت خود داشت، ولیکن مثل اینکه آنچنان به نفع ما نبود. استاد، آیا می توانی به من بگویی که دین به چه درد می خورد.

راهنمایم مدتی را به سکوت گذراند و سر به زیر گرفته و به دستهای خود نگاه می کرد. بالاخره آهی کشیده و مستقیماً به من نگاه کرد و گفت.

«لوبسانگ دین و وجود آن بسیار لازم است، دین کاملاً ضروری است زیرا دیسپلین روحی را تجویز می نماید. بدون دین مردم مانند حیوانات و شاید هم بدتر از آنان خواهند بود. بدون دین ندای وجدانی وجود نخواهد داشت. این مطرح نیست که تو هندو، بودایی، مسیحی و یا یهودی باشی. خون همه سرخ است و ایمان آنها هم بطور کلی یکی است.» او کمی مکث کرده و به من توجه کرد و حالتی سؤال کننده داشت و می خواست بداند که آیا من آنچه را که او توضیح می دهد می توانم بفهمم یا نه. من سری به علامت استفهام برایش تکان دادم و او به سخن ادامه داد.

در روی کره زمین مردم تقریباً مانند بچه های مدرسه هستند که هرگز مدیر را نمی بینند، همچنین از دنیای بیرون مدرسه خود هم بیخبرند. در مخیله خود بقبولان که مدرسه دارای دیوارهای محاصره کننده بلندی می باشد. معلمین بخصوصی وجود دارند ولی این شاگردان هرگز مدیر را نمی بینند و بتدریج به این فکر می افتند که این مدرسه اصلاً ریسی ندارد زیرا وی را هرگز ندیده اند و نمی توانند فکر کنند که از معلمین خود هم مقامی بالاتر وجود دارد. بتدریج که این شاگرد مدرسه ها امتحان داده تا به کلاس های بالاتر بروند از مدرسه خارج می شوند و با مدیر مدرسه و دنیای خارج از مدرسه آشنا می شوند. اغلب مردم ثبوت حرفهایم را می خواهند و برای هر چیزی ثبوت آن را طلب می نمایند، آنها حتی برای وجود خدا هم علت ثابت کننده را طلب می نمایند. درحالی که تنها وضعیت ثابت کننده این امر فقط سفرهای کیهانی می باشد، و باید روشن بین

باشند. زیرا هنگامی که ما از مدرسه خود بیرون می‌رویم باید بتوانیم حقیقت عظیم تر را در ماوراء آن ببینیم.» او دوباره مکث نمود و دوباره با حالتی سوال کنند مرا نگریدست تا بداند هنوز حرفهایش را دنبال می‌نمایم و آن را در حد قابل قبول می‌فهمم. من هم حقیقتاً به حرفهایش توجه داشتم و می‌توانستم منطق موجود در کلام وی را درک کنم. راهنمایم سخنان خود را ادامه داد که.

بیا فکر کنیم که مدرسه ما یک مدیر دارد و اسم او فلان می‌باشد. ولی در کلاس مجاور ما اشخاصی وجود دارند که نام مدیر را چیزی دیگر می‌خوانند و می‌دانند. ولی کلاس سومی هم وجود دارد که شاگردان آن با تغییر می‌گویند که ای احمق‌ها آقای مدیری وجود ندارد زیرا اگر وجود داشت ما در نام او اختلاف نداشتیم و او را می‌دیدیم.» راهنمایم صحبت خود را قطع کرده و تبسمی کرد و گفت: «حالا لوبسانگ تو می‌توانی ببینی که کلاس اولی‌ها هندی بودند و مدیر را به اسمی می‌خواندند و کلاس بعدی مسیحی و آنها هم مدیر خود را به نام دیگری می‌شناسند. حالا اگر ما بیایم و این دو دین را با هم مقایسه کنیم مشاهده خواهیم کرد که در خصوصیات اصلی مانند هم می‌باشند. یعنی خدا هست، موجود برتر وجود دارد. ممکن است ما او را به طریقه‌های مختلف نباشیم، ولیکن تا هنگامی که او را نباشیم می‌کنیم آن شرط است و آن است که اهمیت و ارزش دارد.»

در این موقع در اطاق باز شد و راهب خدمتکار با چای تازه وارد گردید. راهنمایم از دیدن چای تازه خوشوقت شده و فنجان چای نوشید زیرا از حرف زدن خسته شده بود. من هم که مایل بودم فنجان چای بنوشم بخود قبولاندم که از شنیدن حرفهای لامای راهنمایم خسته شده‌ام و لذا بایستی چای بنوشم. هر بهانه‌ای برای نوشیدن چای مجاز بود. پس از نوشیدن چای لامای راهنمایم دوباره به سخن درآمده و گفت.

«لوبسانگ. اگر تمام طلبه‌ها، راهبان، لاماه‌ها و غیره در لاماسری پرچین

گل سرخ کسی را برای اجرای دیسپلین سخت آنجا نداشتند و کسی از لحاظ اخلاقی بر آنان حکومت نمی کرد، میدانی چه می شد؟ در آن لاماسری هفت هزار نفر زندگی می نمایند، و اگر هر کسی هر چه می خواست می کرد و وجدانی وجود نداشت و مسئولیتی احساس نمی گردید، پاداش و جریمه ای در کار نبود. بزودی ما شاهد قتل و جرم ها و جنایاتی می شدیم و جامعه آنجا دچار هرج و مرج می گردید. زیرا این همه آدم را فقط دستورالعمل ها و قوانین کنترل می نمایند. دستورالعمل هایی که نه فقط فیزیکی بلکه روحی نیز هستند. اگر در جامعه ای فقط دستورالعمل های فیزیکی حکومت کند در آن جامعه زور حاکم خواهد شد، در صورتی که دیسپلین روحی حکمفرما شود، عشق و ملایمت و مهربانی نیز در جامعه دخالت خواهد داشت.

«بله لوبسانگ، دنیای امروزی به دین احتیاج زیادی دارد. نه دین مشخصی، بلکه دینی خداپرستانه، دینی که با اخلاق و نیازهای هر شخص سازگاری بیشتری داشته باشد و شخص بتواند به آن ایمان کامل پیدا کند.»

من آنجا نشسته و راجع به آنچه که لامای راهنمایم برایم توضیح داده بود در فکر بودم. فهمیده بودم علت محدودیتهایی را که ادیان بر امت خود تحمیل می نمایند چیست، ولی هنوز نمی دانستم که چرا هنوز آنچه را که برای وصول به آن دعا کرده بودم به من نرسیده بود، لذا پرسیدم.

«استاد محترم. ولی اگر دین برای ما آنقدر نافع می باشد، چرا جواب مثبتی به دعاهایی که برای خواسته های خود می کنیم نمی دهد؟ من دعا کرده بودم که هرگز به این.. به این... اوه لاماسری نیایم، درحالی که اکنون در اینجا هستم، آن هم پس از آن همه دعایی که کردم، اگر دین تا این حد خوب است پس چرا جواب آن همه دعاهایی که کرده بودم این بود که به اینجا فرستاده شوم. چرا جواب دعاهایم طبق خواسته ام نبود؟

لامای راهنمایم جواب داد.

«لوبسانگ، تواز کجا می دانی که جوابی به دعاهایت داده نشده؟ فکر تو درباره نیایش و دعا غلط می باشد و یا اینکه آن را درست نفهمیده ای. مردم فکر می کنند که فقط کافی است انگشتان دستها را در جلوی خود به هم انداخته و از خدای نادیده بخواهند که آنها را بر دیگران برتری بخشد. و یا اینکه آنها را ثروتمند نماید. گاهی هم دعا می کنند که دشمن خود را به چنگ آورند، بخصوص در جنگها که هر دو طرف برای پیروزی بر دشمن دعا می نمایند و هر دو حریف عقیده دارند که خدا طرفدار آنان است و طرف مقابل به قدرت پشتیبانی خدا از بین خواهد رفت. تو باید بدانی که هرگاه کسی دعا می کند، بخود دعا می نماید. زیرا خدا مثلاً شخصی نیست که پشت میزی نشسته و هرچه که از او طلب می نمایند به طالبین آن می دهد.» لامای راهنمایم سپس خنده ای کرده و ادامه داد. فکرش را بکن، نزد سراسقف رفته و به او بگویی برای اینکه او تو را از خدمت در لاماسری آزاد کند دعا کرده ای، یا اینکه دعا کرده ای که او پول زیادی به تو بدهد. فکر می کنی او حرفهایت را پذیرفته و فوراً تو را آزاد کرده و پول زیادی نیز به تو می دهد؟ به احتمال زیاد او جواب خواستهای تو را بنحوی که نمی پسندی خواهد داد.» این جواب لامای راهنمایم منطقی بود ولی همچنین به من می گفت که منطقی نیست تا انسان همه اش دعا کند، زیرا کسی نیست که به دعا و خواست انسان جواب بدهد. و این موضوع را به راهنمایم گفتم. و او جواب داد.

«در صورتی که چنین چیزی باشد دعا کردن تو فقط خودخواهانه است. پس تو دعا می کنی که چیزی دریافت داری - مگر فکر می کنی می توانی برای خدا دست به دعا برداری یک بسته ترشی گردو بفرستی؟ یا اینکه او را نیایش کنی تا یک جعبه بزرگ شیرینی هندی به تو تحویل دهد؟ دعاها بایستی برای دیگران باشند نه برای خود، تو باید برای دیگران درخواست کنی، در نیایش تو باید از خداوند تشکر کنی و باید به او تذکر دهی که زندگی دیگران را بهتر کند، نه

زندگی خودت را، در صورتی که دعا و نیایش کنی فکر خودت را تقویت کرده‌ای و اگر آن دعا و نیایش به صدای بلند ادا گردد فکر تو بیشتر تقویت می‌گردد. ولی باید بدانی که در نیایش و دعاهاى خود خودخواه نباشی، و دعاهاى تو قوانین طبیعى را دنبال کند و درخواست چیزى غیر عادى در آن نباشد.» من کمی سر تکان می‌دادم زیرا فهمیده بودم با دعا کردن به جایی نخواهم رسید و دعا کارى برایم نخواهد کرد.

لامای راهنمایم تبسمی کرد زیرا متوجه شده بود که به اندازه کافی توجه ندارم و ادامه داد که: «بله می‌دانم چه فکر می‌کنی زیرا دعا و نیایش را کارى عبث می‌دانی ولی بیا اینطور فکر کن که شخصی چند روزی است مرده و تو هم قادری دعایی بکنی و مستجاب هم بشود و دعا کرده‌ای که آن شخص به زندگی برگردد ولی آیا فکر می‌کنی که این شخصی که چند روزی است مرده به زندگی برگردد؟ و یا مردم دعا می‌کنند که کسی که در همان ساعت باعث ناراحتی آنان شده از بین برود، آیا فکر می‌کنی خدا همه‌اش افراد را بخاطر دیگران می‌کشد فقط بخاطر اینکه یک نفر وحشی از او خواسته که دیگری را بکشد، می‌کشد؟ صرفاً بخاطر اینکه او دعا کرده؟» و من پرسیدم.

«ولی استاد محترم همه لاماها هماهنگ دعا می‌نمایند و در معابد از خداوند چیزهایی می‌خواهند، پس چرا آنها چنین چیزهایی را می‌خواهند و چرا آنها این کار را می‌کنند؟» و لامای راهنمایم جواب داد.

«لاماها همگام در معابد دعا می‌نمایند ولی در فکر خود به چیزهای دیگری می‌اندیشند. آنها در موقع دعا فکر خود را هدایت کرده و متمرکز می‌کنند به اینکه به دیگران کمک کنند، دیگرانی که در وضعیت اضطراری هستند. آنان دعا می‌نمایند تا بتوانند به روحهای خسته کمک نمایند. کمک و یاری از طریق تله پاتیک. آنان دعا می‌نمایند تا روحهای سرگردان بطرف آنان آمده و هدایت گردند، تا از دنیای ورای دنیای ما آمده و هدایت گردند و کمک شوند. زیرا اگر

کسی بمیرد و از دنیای دیگر چیزی نداند، در نادانی و جهل خود گم می‌شود. برای آنان است که لاماها دعا می‌نمایند و از طریق تله پاتیک افکار او را راهنمایی می‌نمایند. و لاماها فقط به این علت است که دعا می‌نمایند.» او با لحنی جدی و درحالی که با تندی نگاهم می‌کرد گفت.

«لاماها برای پیشرفت خود دعا نمی‌نمایند، آنان دعا نمی‌کنند که رتبه بالاتری را احراز نمایند، آنها دعا نمی‌کنند که فلان لاما را که با او مخالفت از سقفی به زیر افتد، یا چیزی مثل اینها. آنها فقط برای کمک به دیگران دعا می‌کنند.»

عقاید من درباره دعا و نیایش در حال از هم پاشیدن بود، زیرا من همیشه فکر می‌کردم که خدا و مادر دولما هر دایی را که با تعصب کافی گفته شود مستجاب می‌کردند. مثلاً من مایل به آمدن در لاماسری و زندگی در آن نبودم و به همین علت نیز دعا‌های بسیاری کردم ولی بالاخره و بالاجبار به لاماسری فرستاده شدم. بنظر می‌آمد که دعا و نیایش چیزی بود که احتمال داشت فقط دیگران را کمک کند. و لامای راهنمایم که فکر مرا خوانده بود گفت.

«من افکار تو را دقیقاً درک می‌کنم، و رویهمرفته با نظریات تو در این امر مخالفم. اگر کسی قرار شود که روحانی شود، بایستی برای دیگران آن کند که انتظار دارد دیگران برای او کنند. تو باید دعا کنی و از خداوند بخواهی که قدرت روحی و دانش آن را داشته باشی که به دیگران کمک کنی و به آنان قدرت روحی و دانش ببخشی. و تو نباید هرگز به نفع خود دعا کنی و انتظار دریافت آنچه را که می‌خواهی داشته باشی، زیرا وقت خودت را تلف کرده‌ای و کاری عبث انجام داده‌ای. و من از لامای راهنمایم پرسیدم.

«پس دین چیزی است که باید برای دیگران انجام گیرد. و راهنمایم جواب داد.

«نه، هرگز چنین چیزی نیست لوبسانگ. دین آن است که ما با آن

زندگی می‌کنیم، استاندارد رفتاری ماست که بخود قبولانده و با رغبت قبول کرده‌ایم تا وجود خود را از بدیها پاک نموده و علیه آن قدرت بخشیم. با تفکرات پاک و خالص تفکرات وسوسه‌انگیز و ناپاک را از مخیله خود بیرون نماییم، تا بالاخره آنی را قدرت بخشیم که پس از مرگ به آن بازمی‌گردیم، یعنی روح. ولی هرگاه که توانستی در انجام سفرهای کیهانی با تجربه شوی، تو خود حقیقت را درخواهی یافت. اما برای زمان حاضر - تا چند هفته دیگر - تو بایستی فقط به کلام من اتکاء کرده و آن را قبول کنی. دین حقیقی است، حقیقی بسیار لازم. اگر تو دعا و نیایش می‌کنی و مستجاب نمی‌شود، بخاطر داشته باش که شاید دعایت مستجاب شده و به آنچه که خواسته‌ای رسیده‌ای زیرا تو خود قبل از اینکه بدنیا پا بگذاری سرنوشت خود را با دقت و با در نظر گرفتن مزایا و معایب آن انتخاب کرده‌ای. ما برنامه زندگی خود را در روی زمین قبل از بدنیا آمدن انتخاب می‌کنیم، همانند دانشجویی در دانشکده هستیم که دروس خود را انتخاب کرده تا در آخر دوره آنچه که برای آن آموزش دیده‌ایم بشویم.» و من پرسیدم، «استاد محترم، آیا دینی بر دین دیگری ارجحیت و اولویت دارد؟» و او جواب داد.

«هیچ دینی بهتر از مردی که آن را به دیگران تجویز می‌کند نیست. ما در اینجا راهبان بودایی داریم که مردانی هستند که درست و خوب زندگی می‌نمایند ولی راهبانی هم داریم که افراد خوبی نیستند. پس دین برای هر شخص یک معنی داشته و هر کس بطریقه شخصی خود از آن برداشت می‌کند و هر کس به طریقه‌ای مختلف با دین برخورد دارد و مزایای بخصوصی را در آن می‌بیند و مطرح نیست که اگر بودایی، هندو، یهودی و یا مسیحی باشد. آنچه که مطرح است این است که اشخاص باید دستورات دین خود را تا جایی که برای آنان میسر است بکار بندند.» و من دوباره پرسیدم.

«استاد محترم، آیا صحیح است که شخصی دین خود را عوض کند، آیا

درست است که یک بودایی مسیحی شود و یا اینکه یک مسیحی بودایی؟» و لامای راهنمایم جواب داد.

«عقیده شخصی من این است که مگر در وضعیت‌های بخصوصی که تقریباً غیرطبیعی می‌باشد یک شخص نباید دین خود را عوض کند. اگر کسی در دین مسیحی بدنیا آید و در غرب زندگی کند، باید مسیحی باقی بماند، زیرا اشخاص همانطوری که از بدو طفولیت با صداها آشنا می‌شوند با دین نیز آشنا می‌گردند. اغلب اگر مشاهده می‌گردد که مثلاً شخصی مسیحی به دین هندو برمی‌گردد و یا بودایی می‌شود، عوامل بخصوص توارثی وجود دارند که او را وادار می‌نمایند در دین جدید خود زیاد پابرجا نباشند. چنین افرادی اغلب بسیار متعصب و پابرجا می‌نمایند درحالی که در ضمیر باطن خود دارای مسایل متعدد حل نشده و شک‌های بسیاری می‌باشند که در نتیجه وضعیت رضایت بخشی را بوجود نمی‌آورند. من خودم پیشنهاد می‌کنم و احتمال می‌دهم که هنگامی که شخصی بدنیا آمده دینی را نیز قبول کرده، و بهتر است در دین و عقاید خود پابرجا بماند.»

حرفهای لامای راهنمایم برایم جالب بود و عقاید مرا راجع به دین دیگرگون کرده بود. بنظر می‌آمد که ما حق درخواست نداشتیم بلکه این درخواست را فقط برای دیگران می‌توانستیم بکنیم. شخص فقط می‌توانست امیدوار باشد که دیگران برای او و به نفع او درخواست نمایند تا خداوند بر او رحمت آورد.»

شخص می‌تواند از خداوند بخواهد که به او قوه درک بدهد، در دعاها می‌تواند بخواهد که به او قدرت بدهد تا به دیگران کمک کند، زیرا با کمک به دیگران است که شخص بخود کمک می‌کند، با آموزش به دیگران است که شخص خود می‌آموزد و با نجات دیگران است که خود نجات می‌یابد، شخص باید اول بدهد تا بتواند دریافت کند، او باید از خود بدهد او خود باید رحیم و مهربان باشد تا به رحمت الهی دست یابد - شخصی که نمی‌تواند به دیگران

کمک کند و یا به نجات دیگران پردازد و مسایل دیگران را درک کند، نباید انتظار داشته باشد که دیگران نیز مسائل او را درک کنند و نسبت به او مهربان و علاقمند باشند. لوبسانگ، دین بزرگتر از اینهاست که با یک بحث کوتاه آن را کاملاً شناخت، ولی راجع به آن فکر کن و ببین که برای کمک به دیگران چه از دست برمی آید. فکر کن که چگونه می توانی خوشنودیهای خود و پیشرفتهای روحانی خود را به دیگران انتقال دهی و آنها را از فیض خود بهره مند سازی. بگذار از تو بپرسم. لوبسانگ تو وسیله ای بودی در نجات یک راهب پیر که تصادفی داشت. اگر به آن توجه کنی خواهی دید که از کاری که کرده ای رضایت خاطر داری مگر نه؟»

من راجع به آن موضوع فکر کردم و دریافتم که حقیقتاً از آنچه که کرده ام راضی هستم. من از اینکه به دنبال پیشی پیشی محترم^۱ براه افتاده و آن راهب پیر را پیدا کرده و به او کمک رساندم واقعاً راضی بودم. و بالاخره جواب دادم. «بله. استاد محترم شما درست می گوید، من واقعاً از کاری که کردم راضی شدم.»

سایه های غروب در حال استیلا بر روشنایی روز بودند و نقاب آبی - بنفش شب بر دره لهاسا گسترده می شد. در شهر لهاسا روشنایی ها شروع به خودنمایی می کردند و مردم شروع به رفتن به پشت پنجره های پوشیده از پارچه ابریشمین موم اندود شدند. در زیر پنجره گریه ای بصدا درآمد و گریه ای دیگر جواب وی را داد و لامای راهنمایم برخاست و خمیازه ای کشید، من هم از جا برخاستم ولی نزدیک بود زمین بخورم، زیرا مدت درازی در یک جا نشسته و با راهنمایم حرف می زدم بدون اینکه گذشت زمان را حس کنم. از پنجره اطاق چند لحظه ای به بیرون نظر انداختیم و لامای راهنمایم گفت. «بهتر است امشب خواب خوبی بکنیم، شاید فردا کار زیادی داشته باشیم. بنابراین شب بخیر لوبسانگ، شب

۱. در تبت به حیوانات خانگی مطابق شأن صاحبانشان احترام گذارده می شود.

بخیر.» و من گفتم.

«استاد محترم، از اینکه وقت خود را صرف آن همه توضیح برای من نموده اید متشکرم. فکر من کمی کند کار می کند ولیکن دارم آنچه را که گفته اید درک می کنم. شب بخیر.»

به استاد تعظیمی کرده و از در میان اطاق او و اطاق من وارد اطاقم شدم و هنگامی که هنوز در آستانه در اطاقم بودم راهنمایم گفت.

«لو بسانگ، سراسقف مردی سختگیر و عبوس است ولیکن از تو بسیار راضی است، و این امر باید بخاطرت بماند. کارت بسیار خوب بوده. خدا حافظ.»

«شب بخیر. و بعد برای خواب حاضر شدم، دراز کشیدم ولی نه به این منظور که بخوابم بلکه فکر کنم به آنچه که آن روز به من گفته شد. بله درست است. درک صحیح دین می تواند دیسیلین فوق العاده روحی را موجب شود.

فصل چهاردهم

«آه!!» به پشت غلطیده و تا لحظاتی چند نمی دانستم که در کجا هستم و بالاخره از خواب بیدار شدم - یا بهتر بگوییم، تقریباً از خواب بیدار شدم. آسمان شرق به رنگ گلی درآمده و بلورهای یخ در بالای کوهها با وزش باد و روشنایی در حال تغییر به رنگهای مختلف قوس قزح درآمده بودند، ولی آسمان بالای سرم هنوز به رنگ آبی بود و بتدریج رنگ عوض کرده و روشن تر می شد. سرمای عجیبی حکمفرما بود، کف سنگی اطاق مانند تکه ای یخ کاملاً سرد بود و من از سرما می لرزیدم. یک پتویی که بعنوان پوشش داشتم مرا از سرما حفظ نمی کرد و برای بیدار شدن به مالش چشم با پشت دست و انگشتان و خیمازه کشیدن پرداختم تا شاید زحمت بیدار شدن در صبح سرد را حتی برای چند لحظه ای کم کنم.

با اوقاتی تلخ و در بین خواب و بیداری بالش زیر سرم را که هنگام روز ردایم بود این دست و آن دست کردم تا آن را برای پوشیدن راست وریس کرده و آماده نمایم، ولی درحالی که بر اثر فشار خواب نمی دانستم چه می کنم آن را به

روی خود کشیدم و دریافتم که پشت و رومی باشد. با خشم آن را از روی خود کندم و باعث شدم که وسط پشت آن پاره شود، هرچند آن چیزی را که بنام ردا می شناختم پارچه‌ای کهنه و پوسیده بود. با حالتی از غم صدمه وارده را ورنه از کرده و در هوای سردی که باعث شده بود از دهانم بخار به پرواز در آید با خود می گفتم که رییس طلبه‌ها در مورد از بین رفتن اموال لاماسری چه خواهد گفت. حالا دیگر مجبور بودم که سرزنشهای او را تحمل کنم. بی احتیاطی عمدی، پسرک بی عقل کله پوک، ضرررسان به اموال لاماسری و... همه حرفهایی را که او می خواست بزند از قبل می دانستم، زیرا این حرفها را قبلاً نیز شنیده بودم.

به ما معمولاً رداهای نو داده نمی شد، بتدریج که رشد می نمودیم ردای کسانی را که برای آنان کوچک شده بود به ما می دادند و به همین علت نیز تمام رداهای ما همیشه کهنه بود. پاره‌ای از رداها هم بنظر می رسید که بیشتر بخاطر رضایت خدا از هم نباشیده بود. حالا هم دوران کار و زندگی ردای من تمام شده بود و در برابر آن فقط شنوده‌های آن قرار داشت. در میان دستم پارچه ردایم نازک و بی رمق می نمود و من با غم پتویم را بخود پیچیده و بر روی زمین نشستم و با خود اندیشیدم که. «خوب حالا چه باید بکنم؟» چند جای نازکتر ردایم را بیشتر پاره نمودم و بعد درحالی که خودم را در میان پتو محکم پیچیدم بدنبال رییس طلبه‌ها در میان دالان‌ها روانه گشتم. رییس طلبه‌ها را درحالی که به پسر بچه کوچکی برخاش می نمود پیدا کردم، و او می گفت. «قبل از اینکه نعلین را درست کنند پا را آفریدند فهمیدی؟ و من اگر اختیاری داشتم کاری می کردم که همه شماها پابرهنه راه بروید. بیا این یک جفت نعلین را بگیر و از آن خوب نگهداری کن.» چشم رییس طلبه‌ها سپس به روی من افتاد و گفت. «خوب تو چه می خواهی؟» و به توی زهوار دررفته‌ام نگر است.

او بطرز خشنی نگاهم می کرد. چشمان او به من خیره شده و از این ناراحت بود که از انبار ارزشمند او چیزی می خواهم، و من گفتم.

«استاد محترم. ردایم از وسط پاره شده، خیلی نازک شده بود و مدتها بود که از حیز انتفاع افتاده و از بین رفته بود.» من با لکنت زبان صحبت می کردم، ولیکن او فریاد کشید که.

«چی؟ مدتی از کار افتاده؟؟ بیچاره من باید بگویم کی از بین رفته است نه تو. حالا امروز را برای اینکه بی احتیاط و گستاخ بوده ای همین را بپوش -) تا بعد من تصمیم گیری کنم.» یکی از لاماها‌های خدمتکار خم شد و در گوش او چیزی گفت و رئیس طلبه ها بسرش داد زد که. «چرا مثل آدم صحبت نمی کنی؟ رساتر حرف بزن، رساتر.»

راهب خدمتکار هم مثل رئیس طلبه ها داد زد. «من گفتم که این پسر اخیراً به حضور برترین رسیده بود. همچنین سراسقف هم او را احضار نموده بود و او طلبه تحت راهنمایی استاد محترم، لاما مینگ یا ردوندوپ می باشد.»

رئیس طلبه ها درحالی که خود را متعجب نشان می داد گفت «ارراق، پس چرا این را زودتر نگفتی که او کیست. واقعاً یک هالوی احمق هستی، از همه طلبه ها بدتری.» و بعد رئیس طلبه ها بطرفم برگشته و با خنده مصنوعی که بر روی صورت استخوانیش خودنمایی می کرد و درحالی که برای مهربان نشان دادن خود آشکارا زجر می کشید و گفت.

«بینم پسرم بده ردایت را بینم.» و من به آهستگی ردای پاره ام را بنحوی که قسمت پاره پشت آن بیشتر نمایان باشد بطرف او گرفتم. او را را گرفته و پارچه آن را کمی با دست کشید و خوشبختانه محل کشش فوراً پاره شد و هنگامی که یک بار دیگر کشید آن را کاملاً دو پاره گردید. رئیس طلبه ها با تعجب به من نگاه کرده و گفت. «بله خیلی زود پاره شد. با من بیا پسرم تا به تو یک ردای تازه بدهم. او دست به زیر بازویم گرفت و باعث شد که پتویم را نیز لمس کند و گفت. «هم م واقعاً زهوارش دررفته. مثل اینکه تو همانطوری که در ردایت شانس نیاورده ای در پتویت هم بدشانسی، خوب به تو یکی نو آن را

خواهم داد.» و با هم به انبار رفتیم. در آن انبار که بیشتر مانند یک اطاق بسیار بزرگ بود همه نوع ردا از انواع زعفرانی رنگ مخصوص لاماها گرفته تا آنچه که مناسب راهبان کارگریدی بود در آن دیده می شد. او بازویم را گرفته و در مقابل رداها می گردانید و من می دیدم که لبهایش را به هم فشار می دهد و مانند این بود که نسبت به تمام رداها علاقمند است و از دست دادن آنان را مصیبتی عظیم می داند.

بجایی رسیدیم که رداهای طلبه ها آویزان بودند و متوقف گشتیم، او اول چانه اش را خاراند و پس از لحظه ای چند با پره گوشش بازی کرد و بعد گفت. «خوب، پس تو پسری هستی که اول از سقف به زیر افتادی و بعد باد تو را به روی سقف برگردانید، آن هم به روی سقف زرین پوتالا؟ هم م م م. و تو کسی هستی که برترین برای دیدن تو دستور مخصوص صادر نمود؟ هم م م م. و همان پسری هستی که شنیدم با سراسقف این لاماسری صحبت کرده ای؟ هم م م - و تو - واقعاً که عجیب است، سراسقف از تو واقعاً خوشش آمده. هم م م م. او اخم کرده بود و بنظر می رسید که به دوردستها می نگرد و بنظرم سعی داشت که فکر کند که آیا من دوباره برترین و یا سراسقف را خواهم دید یا نه؟ خوب کسی چه می داند؟ حتی پسری کوچک را هم می توان برای نیل به اهداف شخصی جاه طلبانه بکار برد. و گفت.

می خواهم کاری غیرمترقبه بکنم. من می خواهم به تو یک ردای کاملاً نو بدهم، ردایی که همین هفته قبل دوخته شده. اگر برترین از تو خوشش آمده، و سراسقف هم از تو خوشش آمده، و لامای بی همتا مینگ یا ردوندوپ هم از تو خوشش آمده و تو را راهنمایی می کند، پس باید تو را بنحوی ملبس کنم که هنگام شرفیاب شدن به نزد آنان مرا خجل نکنی - هم م م م.» او مرا به اطاق دیگری برد که پر بود از البسه نویی که راهبان خیاط زیر نظر لاماها دوخته بودند. او دست در بسته ای که آویزان نگردیده بود برده و ردایی را بیرون کشید و گفت.

«این را به تن کن تا بینم که آیا اندازه است یا نه؟» و من هم فوراً پتو را از دوشم برداشته و با دقت تا نموده به کناری گذاردم و سپس ردای نو را به بر نمودم. همانطوری که می دانستم، داشتن یک ردای نو یعنی داشتن حامی مقتدر و همه طلبه ها و راهبان نیز این را می دانستند، بنابراین با شخصی که وضعیتی معلوم داشت سروکار داشتند. و من از اینکه یک ردای نو بدست می آوردم خوشحال بودم زیرا هرچند که داشتن ردای کهنه برای یک طلبه افتخار تجربه بیشتر و سابقه بیشتر در لاماسری را داشت، یک ردای نو نشان می داد که پوشنده آن دارای اهمیت بیشتری است.

ردای جدید اندازه من بود. به علت ضخامت ردای نو لرزش بدنم با گرمای مطبوعی جایگزین گردید و گفتم.

«استاد، این ردا درست اندازه من می باشد. و او جواب داد.

«هم م م م. فکر می کنم بهتر از اینهم هست.» و دست در بسته فرو برد و پس از اینکه زبر لب مقداری چیزی گفت به بسته ای دیگر رجوع نمود و ردایی دیگر بیرون آورد و گفت. «این ردا را تصادفاً از پارچه های بهتری دوخته اند و بدست ما رسیده.» او سپس صدایی همچون ناله بیرون داده و آهی کشید و ادامه داد که. «این یک بسته مخصوص می باشد، حالا این یکی را بپوش، فکر می کنم که با پوشیدن این ردا رؤسا را تحت تأثیر قرار خواهی داد.»

بله، شکی نبود. این یکی یک ردای مرغوب بود. کمی درازتر بود ولیکن به اندازه من بود، به پاهایم می رسید ولی عیبی نداشت زیرا می توانستم در آن رشد کنم، و این ردای نو مرغوب را مدتی زیادتر می پوشیدم. بهر حال ردای بلندتر را می توانستم با گشادتر گرفتن قسمت جلویی آن کوتاهتر کنم و ضمناً مقدار

۱. در تبت ردهای لاماهای یا افراد عادی فاقد جیب بوده و معمولاً افراد ردای خود را بالاتر کشیده و بعد کمربند و یا آنچه که بجای کمربند مصرف می نمایند می بندند و این باعث می شود که قسمت

زیادتری اسباب در جلو آن جای دهم. به دور خوردم چرخیدم تا رییس طلبه‌ها بتواند مرا ورنه انداز کند، او مرا کاملاً دقیق ورنه انداز کرده و لب پایینی خود را کمی کشید و سپس با صدایی که غم در آن موج می‌زد افزود:

«تا حالا که اینقدر پیش رفتیم می‌توانیم کمی بیشتر نیز پیش برویم. پسر ما آن را مال توست، ولی فکر می‌کنم که تو باید از اشخاصی باشی که ردایی یدکی نداری.» من نمی‌توانستم بفهمم که او چه می‌گوید زیرا پشت به من ایستاده و زمزمه می‌کرد و در حال جستجو در بسته بزرگی از لباس بود و بالاخره ردای دیگری را بیرون کشیده و گفت: «این یکی را هم امتحان کن. من می‌دانم که در قسمت لامها به تو اطاقی داده شده و بنابراین پسر بزرگتری ردای اضافی تو را از تو نخواهد گرفت.»

در آسمانها سیر می‌کردم. حالا دیگر صاحب دوردا بودم که یکی برای پوشش روزانه و دیگری برای یدک. نگاه رییس طلبه‌ها با اخمی به پتویم افتاد و گفت:

«اُه بله، می‌خواستیم تو را صاحب پتویی دیگر کنیم. با من بیا و آن را هم با خود بیاور.» او به پیش و من بدنبال به درون انبار اصلی رفتیم و او یک راهب را خوانده و آن راهب همراه با یک نردبان آمد و آن را کنار قفسه‌ای گذارد و از آن بالا رفت و یک پتو آورد. ولی رییس طلبه‌ها مشاهده نمود که آن پتو با ردایم هم‌رنگ نیست و به آن نمی‌آید، لذا به اطاق پهلویی رفته و با پتویی مرغوب برگشت و گفت:

«این را بردار پسر ما این را بردار، این نیز یکی از پتوهای بهتر ماست که بطور تصادفی از مواد بهتری بافته شده است. و بدان که هرگاه به خدمت برترین و

→
اضافی بالای ردای آنان بصورت کیسه‌ای به روی آنچه که به کمر بسته‌اند بیفتند و از آن محل اضافی برای حمل اشیایی که سایر ملل در جیب می‌گذارند استفاده می‌شود.

یا سراسقف رسیدی باید بخاطر بیاوری که من با تو خوش رفتاری کرده‌ام و البسه مرغوب به تو داده‌ام، ولی بهر حال درحالی که من از انبار بیرون می‌رفتم می‌دیدم که رئیس طلبه‌ها دست به روی چشم خود نهاده تا نبیند آن عزیزان خود را از دست می‌دهد.

در موقع رفتن به او گفتم، «استاد محترم من واقعاً رهین منت سرکار می‌باشم.» و در اینجا دیپلوماسی بکار برده و گفتم، «اعتقاد دارم که راهنمایم لا ما مینگ یا ردوندوپ از لطف سرکار نسبت به من بخاطر دادن این البسه قدردانی خواهند نمود و آن را بخاطر خواهند سپرد. متشکرم.» و بدین ترتیب خداحافظی کرده و از انبارها بیرون رفتم. درحالی که بیرون می‌رفتم یکی از خدمتکاران با تبسم چشمکی زد و من همه قدرتم را بکار بردم تا بلند خنده نکنم.

به دالانهایی که در قسمت لامها بود پا گذاردم و البسه و پتوی جدیدم را در بغل داشتم و نزدیک بود که به لامای راهنمایم تنه بزنم و لذا به او گفتم، «اُهِ استاد محترم، متأسفم که نتوانستم زودتر خدمت برسم.»

لامای راهنمایم خنده‌ای کرد و گفت، «لوبسانگ مثل یک فروشنده دوره گرد می‌باشی، مثل اینکه تازه از هندوستان آمده‌ای و از کوهها گذشته‌ای. نکنند که شروع به تجارت و خرده‌فروشی کرده‌ای؟» و من راجع به بد بیاری خودم در پاره شدن ردایم و اینکه چگونه رئیس طلبه‌ها به پسر بچه‌ای گفته بود که ترجیح می‌داد آنها پابره‌نه راه بروند صحبت کردم، راهنمایم بطرف اطاق خودش رفته و پس از نشستن معده‌ام اخطار کرد که هنوز صبحانه نخورده‌ام. خوشبختانه این اخطار را لامای راهنمایم نیز شنید و گفت، «مثل اینکه تو هم روزه خود را نشکسته‌ای و حالا می‌توانی با من غذا بخوری و بعد دست دراز کرده و زنگ سیمین را به صدا درآورد.

با تسامها در پیش روی حرفی رد و بدل نشد تا اینکه خوردن خوراک تمام شد. پس از اینکه راهب خدمتکار وسایل خوراک خوردن را برچید، لامای

راهنمایم گفت.

«خوب، پس تو اثر زیادی بر رییس طلبه‌ها گذاردی؟ حتماً اثر زیادی بر او نهاده‌ی زیرا تا تحت تأثیر تو قرار نمی‌گرفت به تو دو دست ردای نو و مرغوب و یک پتوی مرغوب نمی‌داد. باید ببینم آیا می‌توانم با تو رقابت کنم؟» و من پرسیدم.

«استاد راجع به البسه کمی کنجکاوم، زیرا همانطوری که رییس طلبه‌ها می‌گوید ما باید بدون نعلین و یا صندل راه برویم پس چرا نباید بدون لباس هم راه برویم؟» لامای راهنمایم خنده‌ای نمود و گفت: «سالهای سال قبل مردم لباس نمی‌پوشیدند و از نبودن لباس ناراحت نبودند، زیرا بدن مردم آن زمان‌ها می‌توانست خود را با حرارت‌های مختلف وفق بدهد. ولی با پوشیدن دایم لباس ما بدن خود را بد به کار گرفته و باعث گردیدیم که دستگاه وفق دهنده بدن ما با حرارت‌های مختلف از کار بیفتد.» او کمی مکث کرده و سپس با خنده‌ایی گفت: «ولی هرگز توانسته‌ای فکر کنی که بعضی از راهبان پیر و پروار اینجا لخت و عور به این طرف و آنطرف بروند؟ منظره‌ای خواهد بود. ولیکن داستان لباس بسیار جالب است، مردم اولیه اصلاً لباس نمی‌پوشیدند و به همین علت نیز دروغ و خیانت وجود نداشت زیرا همه قادر بودند هاله یکدیگر را دیده و به افکار هم پی ببرند. ولی رؤسای قبایل آن روزها تصمیم گرفتند که در بین مردم خود به عنوان رییس و حاکم و رهبر مشخص شوند، و بنابراین شروع کردند به کار گذاردن چند پر در نقاط استراتژیک بدن و رنگ کردن خود با آب میوه گیاهان. و بعد خانم‌ها شروع کردند؛ آنها نیز مایل بودند تزیین شوند و آنها مقداری برگ را حتی در نقاط استراتژیک تر بدن خود گذارده و آن را پوشانیدند.» راهنمایم به این مردم باستانی خندید و من هم از اینکه این مردم چنین کارهایی را می‌کردند خنده‌ام گرفته بود. و راهنمایم ادامه داد.

«هنگامی که سرکرده قبیله و خانمش خود را تزیین نمودند، نفرات دوم قبیله

نیز مایل شدند مشخص شوند و لذا آنان نیز خود را تزئین کردند تا مانند رؤسای قبیله شوند. این امر باعث گردید که رؤسای قبیله برای اینکه خود را بیش از بیش از زیردستان خود متمایز کنند از تزینات بیشتری استفاده کنند. این امر ادامه یافت تا بدانجا که هر دسته مقدار بیشتری لباس بخود افزود و رؤسا لباس بیشتری پوشیدند و خانم رؤسا هم لباس هایی چشم گیرتر پوشیدند تا فقط آنچه را که نباید پوشانیده شود فقط کمی بپوشانند. سوء تعبیر نشود، هنگامی که مردم لباس نمی پوشیدند هاله همدیگر را می دیدند و جنگ و خیانت و دروغ و تزویر وجود نداشت، و فقط بعد از لباس پوشیدن بود که آنان قدرت دیدن هاله را از دست داده و روشن بینی و روش ضمیری و قدرت تله پاتیک خود را از دست دادند، «او به من خیره شد و گفت. «به سخنانم سخت گوش بده.» و من سری از روی اطاعت تکان دادم و او ادامه داد.

یک آدم روشن بین که می تواند وجود کیهانی دیگران را ببیند (هاله)، بایستی بتواند بدن لخت آن شخص را برای تشخیص دقیق امراض ببیند، و هنگامی که شخصی لباس بپوشد هاله او مغشوش خواهد گردید.» من با تعجب راست تر نشستم زیرا نمی دانستم و نمی توانستم بفهمم که چگونه پوشیدن لباس می تواند هاله ای را مغشوش کند و این را به لامای راهنمایم اظهار داشتم و او نیز جواب داد که، «هاله یک شخص هاله فقط همان شخص است و نه چیزی دیگر، بشرط اینکه کاملاً لخت باشد. حال اگر ما یک قبای ساخته شده از موی یا ک را روی او بگذاریم، آنوقت مقداری از هاله آن یا ک را با هاله او مخلوط کرده ایم زیرا هاله موی یا ک در هاله آن شخص اثر می گذارد و این نه فقط هاله آن یا ک است، بلکه هاله کسی که موی یا ک را پیچیده و هاله آن شخص که آن مو را شانه کرده و تمیز نموده و به نخ تبدیل کرده، و همچنین هاله شخصی که آن را بافته و پارچه قبا را بوجود آورده، دیده می شود. بنابراین، اگر به هاله شخصی که لباسی از موی یا ک پوشیده نگاه کنی، هاله ای که می بینی توام با هاله ای از زندگی

خصوصی آن یا ک نیز می باشد که مورد نظرت نیست.» و پرسیدم که.
 «ولی استاد چگونه لباس هالهٔ انسان را مغشوش می نماید؟» و او جواب داد.
 «خوب من هم الان آن را به تو گفتم.» هرچه که وجود دارد دارای منطقهٔ
 تأثیری است زیرا میدان مغناطیسی خود را دارد. مانند آن است که حالا تواز آن
 پنجره به بیرون نگاه کنی، تو منظره‌ای روشن شده از آفتاب را خواهی دید ولیکن
 اگر پنجره را ببندی باز هم منظرهٔ روشن شده از آفتاب را خواهی دید ولیکن آن
 منظره تحت تأثیر پارچهٔ ابریشمین روغن اندود^۱ است. و به عبارتی دیگر فقط
 رنگی آبی کمرنگ دیده می شود که توسط آن رنگ نمی توان نور خورشید را
 کاملاً توضیح داد.»

لامای راهنمایم خنده‌ای کرد و گفت. «واقعاً عجیب است که مردم چقدر
 بایند لباس خود هستند و حاضر نیستند آن را از دست بدهند. من همیشه به این
 تئوری فکر می کنم که مردم احتمالاً خاطرهٔ ناخود آگاهی از قدرت دیدن هالهٔ
 همدیگر در اعصار باستان دارند و همین مردم در این دور و زمانه چنان وجدان
 شرمنده‌ای دارند که جرأت ندارند بگذارند کسی هالهٔ آنان را ببیند و بدانند که
 چه فکر می کند و به همین علت هم اصرار دارند که لباس بپوشند، که علامتی
 است از وجدانی شرمنده که در زیر سرپوش پاکی و عصمت پنهان شده.» او کمی
 به این موضوع فکر کرده و ادامه داد که. «بسیاری از ادیان معتقدند که خداوند
 بشر را شبیه خود خلق کرده، ولی همین بشر از بدن خود خجالت می کشد، از
 بدنی که شبیه خداست. کارهایی که بشر می کند واقعاً عجیب و غریب است. در
 آینده خواهی دید که در غرب بسیاری از زنان مقدار زیادی از بعضی جاهای بدن
 خود را در معرض دید می گذارند، ولی همین ها بقیهٔ جاهای بدن خود را

۱. در تبت آن روزها شیشه بسیار نایاب بود و آن را برای پوشش پنجره ها از هند می آوردند که
 گران تمام می شد و برای پوشش پنجره ها بجای شیشه پارچه ای نازک و ابریشمین روغن اندود شده
 بکار می بردند.

می پوشانند تا توجه به آن جاها جلب شود. به عبارت دیگر لوبسانگ بسیاری از زنان غرب لباسهایی می پوشند که برانگیزاننده است. آنان در قسمتهایی از لباس خود پنبه دوزیهایی دارند که بعضی از جاها را بزرگتر از آنچه که هست جلوه دهد و آنان را در غرب «فریب دهنده های دلپذیر» می خوانند. هنگامی که من در غرب بودم دریافتم که این پنبه دوزیهها برای آن است که یک مرد فکر کند زنی دارای آنی هست که ندارد. سالها قبل هم مردان غرب چیزهایی در شلوارهای تنگ خود می پوشیدند که بنظر برسد آنچه که آنان دارند بزرگتر از آنچه که حقیقتاً دارند می باشد و بدین علت می توانند در کل بسیار راضی کننده باشند. متأسفانه از این عده معمولاً آنهایی بیشترین تظاهر را داشتند که ضعیف تر از همه بودند.»

«بزرگترین عیب لباس این است که هوای سالم را از بدن دور نگه می دارد، اگر مردم کمتر لباس بپوشند و گاهی حمام هوا بگیرند سالم تر خواهند ماند؛ آنها کمتر به سرطان بخصوص سرطان پوست و مرض سل مبتلاء خواهند شد زیرا کسی که لباس زیادی پوشیده هوای تازه در اطراف بدن او جریان نداشته باشد و جرم ها در روی پوست او زاد و ولد می نمایند.»

من کمی فکر کردم و نتوانستم بفهمم که چگونه جرم ها در روی پوست زیر لباس تکثیر می یابند و این فکر خود را با لامای راهنمایم در میان گذاردم و او به من توضیح داد که «لوبسانگ، اگر به روی زمین نگاه کنی حشره ای نخواهی دید، ولی اگر یک تکه چوب پوشیده را از روی زمین به کناری بکشی و یا سنگی بزرگ را تکان بدهی در زیر آنان همه نوع موجودات از جمله حشرات، کرم ها، و موجودات دیگری که فقط در تاریکی ازدیاد می یابند خواهی دید. روی پوست بدن انسان نیز مقداری با کتری و جرم وجود دارد که جریان هوا و نور آفتاب آنها را از بین برده و مانع تکثیر آنان می گردد و بدن سالم می ماند. ولی در زیر لباس های کلفت که هوای مرده زیادی جمع می شوند با کتریها و جرم ها

تکثیر می یابند. بعدها که دکتر شدی خواهی دید که اگر پوشش زخمی را هر چند یک بار عوض نکنی پس از مدتی در زیر آن مقداری لارو حشرات^۱ جمع خواهند شد، درست همانطوری که در زیر سنگی جمع می شوند. ولی خوب این چیزی است که در آینده با آن آشنا خواهی شد.»

او برخاسته و بدن خود را با خمیازه ای کشید و گفت: «ولی اکنون ما باید بیرون برویم. پنج دقیقه وقت داری تا حاضر شوی و بعد تو را در مقابل اصطبل ها خواهیم دید زیرا به سفری رهسپار خواهیم شد.» با این حرف به من اشاره کرد که پتو و ردای اضافی را به اطاقم ببرم. من بسته کوچکم را برداشته و پس از تعظیمی از در میان، اطاق من و او به اطاقم رفتم. چند دقیقه را صرف آماده شدن برای سفر گذراندم و سپس بطرف اصطبل ها براه افتادم.

به درون حیاط که پا گذاشتم مواجه با کاروانی نسبتاً بزرگ شدم که از آن تعجب کردم. تا چند دقیقه ای بدون هدف در کنار دیواری این پا و آن پا کرده تا بدانم چنین کاروانی برای مسافرت چه کسی تدارک دیده شده، و چند لحظه ای فکر کردم شاید یکی از اسقف ها قصد مسافرت دارد، ولی بعد مشاهده کردم که لامای راهنمای مینگ یا ردوندوپ به درون حیاط آمده و به اطراف نگاه می کند و با دیدن من اشاره نمود و من فهمیدم که این کاروان را برای ما تدارک دیده اند.

اسبی برای لامای راهنمایم و اسبی کوچکتر نیز برای من تدارک دیده بودند و بعلاوه چهار راهب خدمتکار نیز سوار بر اسب منتظر بودند. چهار اسب نیز با بسته ها و جعبه ها بار شده ولی بار آنان کم بود و افراد سنگین تر می توانستند هر آن که لازم شود از آنان بعنوان اسبهای یدک استفاده نمایند تا اسبهای خود

۱. این لاروها معمولاً لارو مگس بوده که بر روی زخمها و یا نقاطی که نزدیک به زخم می باشد تخم گذاری می نمایند و طبق نوشته در کتاب امراض دام تالیف هنگرفورد (Hungerford) فقط بیش از بیست گونه از این مگس ها در استرالیا وجود دارند و در نقاط دیگر دنیا نیز یافته می شوند.

آنان بیش از حد خسته نشوند. اسبها مشتاق سفر بودند و بی صبرانه نفس کشیده و سم بر زمین می کوفتند، و دم تکان می دادند. من از بین اسبان با احتیاط رد می شدم تا در عقب اسبی قرار نگیرم، زیرا یک روز اسبی بازیگوش پشت به من کرده و لگدی به روی سینه ام کوفت. ضربه آنقدر شدید بود که من افتاده و به روی زمین غلطیدم. از آن موقع به بعد همیشه مواظب خود بودم. و لامای راهنمایم با برقی در چشمش گفت.

«ما به درون کوهستان خواهیم رفت لو بسا ننگ، فقط برای دو سه روز و تو در این سفر بعنوان دستیارم خواهی بود. در حقیقت این سفر جزو آموزش من بحساب می آمد. با هم بطرف اسبانمان رفتیم و اسبی که به من اختصاص یافته بود سر به عقب برگردانیده و پس از اینکه مرا شناخت لرزشی از انزجار نمود و چشمانش را بالا و پایین برده و شیهه تلخی کشید و اعتراض نمود. من هم با او موافق بودم زیرا من هم همانقدر به او علاقمند بودم که او به من علاقه داشت، ولی یک راهب دست خود را قلاب کرد و کمک کرد که به روی اسب سوار شوم. لامای راهنمایم سوار بر اسب خود و منتظر بود، و راهب مهتر بگوشم نجوا کرد که آن اسب اسبی ساکت و بی دردسر بوده و با او مسأله ای نخواهم داشت. حتی من!»

لامای راهنمایم به اطراف نگاه کرده، و پس از اینکه مشاهده کرد من در پشت سر وی بودم و راهبان خدمتکار و اسبهای باربر همه حاضرند دست بلند کرده و به راه افتاد و از کوه شروع به پایین رفتن نمودم. اسبهایی که به من داده می شدند همه یک عادت مشترک داشتند، آنان همه در مواقعی که به سرایشی تندی می رسیدند سر را پایین می گرفتند، و من بالاچار باید به زینی که به روی آن سوار بودم چسبیده تا از روی گردن او به زیر نیفتم. این بار که به یک سرایشی رسیدیم پاهایم را پشت گوش او قرار دادم و او از این کار هیچ خوشش نیامد، همانطوری که من از سر پایین گرفته او خوشم نیامده بود. جاده پله کانی پر نشیب و فراز بود و رفت و شد به روی آن بسیار زیاد، و من تمام سعی خود را بکار بسته

بودم تا به روی اسب بمانم. ولی هنگامی که از پیچی می گذشتم در طرف دیگر زمین پارکی و خانه ای را که روزی منزل من بود ولی حالا دیگر منزلم نبود دیدم و ناراحت شدم.

بتدریج از کوه پایین رفتیم و بطرف چپ و بسوی جاده لینگ خور پیچیدیم. از پل رد شده و نزدیک میسیون چینی که رسیدیم بطرف راست و به جاده ای رسیدیم که به کاشیالینگا می رفت، و من همه اش در این فکر بودم که کاروان ما چرا به طرف آن پارک کوچک می رفت. لامای راهنمایم به من نگفته بود که به کدام طرف می رویم، او فقط گفته بود که به کوهستان ها می رویم در صورتی که کوهستان ها لها سا را مانند کاسه ای احاطه کرده بودند و گفته او مقصد را معین نکرده بود.

حال شفعی به من دست داد و این حالت آنقدر معلوم بود که اسبم فکر کرد من می خواهم به او حمله کنم و شروع به جفتک اندازی نمود. من که از زمین خوردن می ترسیدم لگام را آنقدر محکم کشیدم که سر او کاملاً به عقب آمد. در اینجا بود که درس خوبی را آموختم. اگر می خواهی به روی زین بمانی، همیشه دهنه را محکم نگهدار و روی زین خواهی ماند. امیدوارم! با سرعت یکنواختی به راه ادامه داده و به جایی رسیدیم که جاده پهن می شد و مشاهده کردیم که نزدیک رودخانه رسیده و تعدادی تاجر همراه با اموال خود از قایق پیاده می شوند. لامای راهنمایم و رئیس راهبان خدمه از اسب پیاده شده و راهب رئیس راهبان خدمه نزد صاحب قایق رودخانه ای رفته و مدت کمی صحبت کردند و سپس رئیس راهبان خدمه برگشته و گفت: «لامای محترم، همه چیز روبراه می باشد، و ما حالا می توانیم برویم.» بلافاصله همه خدمتکاران راهب پیاده شدند و بسته ها را از روی اسبان باربر برداشته و به قایق منتقل نمودند، سپس اسبها را با طناب های دراز به هم مانند قطاری بسته و دو نفر از راهبان سوار بر دوا سب دیگر آنها را به درون رودخانه کشانیدند. ردای راهبان بالا جبار از کمر آنان هم بالاتر آمده و اسبها به

دنبال آنان به درون آب رفتند و از آن طرف رودخانه بیرون آمدند. لامای راهنمایم به درون قایق رفته و به من اشاره می کرد که به درون قایق بروم، و برای نخستین بار در قایقی نشستم و دو نفر از راهبان خدمتکار بدنالم آمدند. قایقران چیزی به وردست خود گفت و قایق به درون رودخانه رفت. چند لحظه ای قایق به دور خود چرخید و حالتی مانند سر گیجه به ما دست داد.

قایق را از خیک یا ک ساخته بودند. این خیکها ضد آب بوده و با ظرافت ولیکن استحکام به هم دوخته شده بودند و سپس آن را پراز باد کرده و مردم و اجناس برای طی کردن پهنای رودخانه به روی آن جا می گرفتند و قایقران پارو می زد. تنها چیزی که مخل کار قایقران بود باد بوده که از سرعت قایق او می کاست ولیکن نظر به اینکه باد در برگشت پشت سر او قرار می گرفت سرعت او بیشتر شده و جبران وقت از دست رفته را می نمود.

آنقدر هیجان زده شده بودم که از اولین سفر با آن نوع قایق خاطره زیادی ندارم، فقط می دانم که به روی قایق قرار گرفته و کناره های آن پوستها را آنچنان محکم گرفته بودم که می ترسیدم آن خیک در زیر فشار ناخنهایم پاره شود. می ترسیدم که به روی قایق تکان بخورم زیرا هر وقت که تکان می خوردم، حس می کردم روی جرای محکمی نیستم و ممکن است زیرپایم خالی شود، مثل اینکه روی چیزی قرار نداشتم. اصلاً مثل کف سنگی اطاقها نبود. امواج آب رودخانه کمی تندتر از آنچه که می پسندیدم بودند و من به این فکر افتاده بودم که زیادی غذا خورده ام و تمام سعی من در این بود که خودم را کنترل کنم و در مقابل آنچه که در درونم می گذشت استقامت نشان دهم، و بالاخره با کنترل تنفس توانستم آبرویم را حفظ کنم. و بالاخره قایق به روی شن های ساحل مقابل خزیده و ما پیاده شدیم.

کاروان ما دوباره سازمان یافته و با قرار گرفتن لامای راهنمایم در رأس آن و من در پشت سر او با فاصله نیم اسب و بعد چهار راهب خدمتکار و اسبهای باری

براه افتادیم. لامای راهنمایم پس از نگاهی که به او اطمینان داد همه چیز روبراه می‌باشد براه افتاد و ما هم به دنبال او در آن صبح براه افتادیم.

بطرف غرب می‌رفتیم، اسبها یورتمه می‌رفتند و ما نشسته بودیم و به دنبال راه خورشید می‌رفتیم زیرا خورشید هم به غرب می‌رفت. ما در تبت اصطلاحاً می‌گوییم که آفتاب از شرق طلوع کرده و به غرب می‌رود و صبح را با خود می‌برد. خورشید بزودی بالای سر ما قرار گرفت و نظر به اینکه ابری در آسمان نبود گرمای آن را کاملاً حس می‌نمودیم، ولیکن هنگامی که به سایه‌های صخره‌ها رسیدیم سرمای محیط را حس کردیم، زیرا در منطقه‌ای بسیار بلند قرار گرفته و هوای آن منطقه رقیق بود و نمی‌توانست تعادلی در بین دمای آفتاب گیر و سایه ایجاد کند. تا ساعتی دیگر به راه ادامه دادیم تا اینکه لامای راهنمایم به جایی رسید که می‌بایستی در آنجا استراحت کرد. کاروان ما بدون اینکه علامتی را که من بشناسم بدهد، ایستاد و راهبان خدمتکار فوراً از اسبهای خود پیاده شده و شروع به جوشاندن آب نمودند. آتش همان آتش درست شده از مدفوع yak و آب از نهرهای کوهستان بود، و تا نیم ساعت بعد چای و تسامپا آماده بود و من که گرسنه شده بودم دلی از عزا در آوردم. اسبها را نیز تغذیه کردند و آنها را به نهری برده و سیراب نمودند.

بر صخره‌ای تکیه کرده بودم که به اندازه معبد چاکپوری بود و دره‌لها سا را با وضوح تمام می‌دیدم زیرا هیچگونه گرد و خاک و ابر و مه‌ای وجود نداشت. ما می‌توانستیم زواری را که به دروازه غربی می‌رفتند ببینیم، می‌توانستیم تجار را دید زده و قایقران را می‌دیدیم که عده دیگری را از رودخانه خوشحالی می‌گذرانید.

بزودی وقت رفتن رسید و اسبها حاضر شده و بار شدند و همگی سوار شده و به راهی کوهستانی روانه شدیم و به کوهپایه‌های هیمالیا قدم گذاردیم و به درون آن سفر کردیم. بزودی از جاده‌ای که بطرف هندوستان می‌رفت خارج شده و بطرف چپ و به سربالایی‌های کوهستانی پیچیدیم و از شیب‌های سخت تری

گذر می کردیم و سرعت سیر ما آهسته تر گردید. در بالای سر ما در کوه یک لاماسری وجود داشت. لاماسری کوچکی بود ولی فرقه‌ای در آن بودند که کمی با ماها فرق داشتند. فرقه‌ای که تمام راهبان و لاماهای آن ازدواج کرده و با خانواده‌های خود در آن ساختمان زندگی می کردند.

ساعت‌های متعددی براه خود ادامه دادیم و بالاخره به یک لاماسری دیگر رسیدیم که آن هم از فرقه‌ای دیگر بود و مشاهده کردیم که راهب‌ها و راهبه‌ها پایه‌های همدیگر راه می روند و از دیدن راهبه‌ها که سر خود را تراشیده بودند شگفت زده شدم. افرادی که در این لاماسری بودند همگی دارای پوستی براق و تیره بودند و لامای راهنمایم با نجوا به من گفت که در این مکان طوفان‌های شدید شن برپا شده و این راهبان و راهبه‌ها مجبورند که مقداری روغن به روی پوست خود بمالند تا پوست صورت آنان حفظ شود و ما هم مجبور بودیم برای حفظ صورت ماسک‌های چرمین بزنیم.

شانس آوردم که اسبم آشنا به محیط کوهستانی بود و با توجه به راه و محیط راه می رفت زیرا توجه من فقط به آن لاماسری کوچک بود. بچه‌های کوچکی را می دیدم که مشغول بازی بودند، با خود می گفتم که چرا باید یک عده از راهبان بدون اهل و عیال و مجرد و عده‌ای دیگر دارای زن و بچه باشند و بدین ترتیب باعث تقسیم شدن یک دین به فرقه‌ای دیگر شدند. آن راهبان و راهبه‌ها فقط یک نگاه به ما انداخته و نگاهی دوباره به ما نمی کردند، زیرا از نظر آنان ما وجود نداشتیم و به ما همانند یک تاجر و یا یک دستفروش نگاه می کردند و اهمیت می دادند.

ما هنوز روبه بالا می رفتیم. در بالای کوه و در مکانی که تقریباً غیرقابل دسترس بود ساختمانی سفید و نارنجی رنگی دیدم و راهنمایم با اشاره به آن ساختمان گفت. «لوپسانگ ما به آنجا می رویم، آنجا یک محل اعتکاف می باشد. ما باید فردا صبح به آنجا برویم زیرا راهی خطرناک می باشد، بنابراین

امشب را باید در میان این صخره ها بخوابیم.

ما یک مایل دیگر راه رفتیم و بعد به جایی رسیدیم که کاسه مانند بود و اطراف آن را صخره هایی احاطه نموده بودند. از اسب های خود پیاده شدیم و پس از تغذیه و سیراب نمودن آنها را مقید نموده و آنگاه تسامپای خود را آماده نموده و خوردیم - شب مانند پرده سیاهی روشنایی روز را در بر کشید و ما که خود را در پتو پیچیده بودیم از لابلای صخره ها چاکپوری و پوتالا و چشمک چراغ های آنها را می دیدیم. رودخانه خوشحالی را در این شب می توانستیم رودخانه سیمین بخوانیم زیرا نور ماه در آن افتاده و آن را بسان رشته ای سیمین در آورده بود. شبی بود در سکون فرورفته، نسیمی نمی وزید و تکانی حس نمی گردید، حتی پرندگان شب نیز آوازی سر ندادند. درحالی که ستارگان شب نقش بر پرده شب شده و می درخشیدند، خوابم در نبود.

شبی راحت و بدون اجبار برای برخاستن جهت اجرای سرویس دعای نیمه شب گذشت، و در تمام طول شب هیچ واقعه ای مخل آسایشم نگردید. بامداد که از خواب برخاستم احساس کردم که یک گله یا ک ازرویم گذشته است، زیرا تمام استخوان هایم درد می کرد و فکر نمی کردم که قادر شوم حتی برای لحظه ای بنشینم. به یاد اسب بدبختم افتادم و امیدوار بودم که او نیز دچار دردهای استخوان گشته بود، هرچند که شک داشتم.

سر و صدای کاروان ما بلند شد و راهبان خدمتکار شروع به درست کردن تسامپا نمودند. درحالی که آنان مشغول بودند از اردوگاه کمی فاصله گرفته و از دور به تماشای لها سا پرداختم. بعد به محل اعتکاف که در حدود یک چهارم مایل بالاتر در روی کوه قرار داشت چشم دوختم. این محل اعتکاف مانند لانه پرندگان بود که در زیر سقف ها چسبیده به دیوار لانه می ساختند و هر لحظه بیم افتادن و از هم پاشیدن لانه آنان می رفت. کوره راه و جاده ای برای رسیدن به محل اعتکاف به چشم نمی خورد.

به اردوگاه برگشته و تسامپای صبحانه‌ام را خوردم و به صحبت‌های دیگران گوش دادم. پس از صرف صبحانه لامای راهنمایم گفت: «خوب لوبسانگ باید برویم. اسبها و سه راهب خدمتکار در همین محل خواهند ماند و من و تو و یکی از راهبان خدمتکار بالا خواهیم رفت.» از اینکه می‌باید از آن سربالایی سخت بالا روم وحشت زده شدم، حتم داشتم که اگر اسبها نتوانند از سینه کش کوه بالا روند من هم نخواهم توانست. طنابهایی که از محموله‌ی یکی از اسبها بیرون آورده شد و راهب خدمتکاری که با ما می‌آمد آن را به دوش کشید. من و لامای راهنمایم هر کدام کیسه‌ای که نمی‌دانستم در درون آن چه می‌باشد به دوش گرفته و راهب خدمتکارمان که بسیار قوی هیکل بود کیسه‌ی سومی را به دوش کشید و هر سه براه افتادیم. راهبان خدمتکاری که بجا گذارده بودیم خوشحال بودند زیرا مدتی را بدون اینکه دستوری را اجرا کنند استراحت می‌کردند و فقط می‌بایستی به اسبها رسیدگی کنند.

در میان صخره‌ها به راه‌پیمایی پرداختیم و دریافتن حتی کوچکترین و یا خطرناکترین جای پایی برای بالا رفتن کوشا بودیم. به زودی شیب راه زیادتر شد و راهب خدمتکار ما دو سنگ را به انتهای طنابی بسته و آن را بطرف صخره‌های برآمده پرتاب کرده و فوراً طناب را می‌کشید. این کار او باعث می‌گردید که سنگ به دور آنچه که بطرف آن پرتاب شده پیچیده و به دور طناب نیز می‌پیچید. آنگاه راهب خدمتکار پس از امتحان طناب خود را بالا کشیده و سپس به لامای راهنمایم و من برای بالا رفتن کمک می‌نمود. و این کار او بارها و بارها تکرار گردید.

بالاخره پس از کوشش بسیار در آخرین مرحله‌ی صعود به کفه‌ای در کناره‌ی کوه رسیدیم. این کفه که از ریزش کوه درست شده و قدمت آن نامعلوم بود دارای سی فوت پهنا بود. من به زحمت از لبه‌ی پرتگاه آن بالا رفته و اول به روی زانوان و سپس به روی پاهایم برخاستم. هنگامی که به طرف راست نظر افکندم

مشاهده نمودم که محل اعتکاف در چند قدمی من قرار دارد.

چند لحظه‌ای همه در روی کفه ایستاده و هن و هن کردیم تا پس از تلاشی فراوان تنفس عادی خود را بازیابیم. منظره از آن بالا فوق العاده بود و مرا کاملاً مجذوب نمود. من می توانستم سقف و گنبدهای زرین پوتالا، و حیاط لاماسری چا کپوری را ببینم. من همچنین مشاهده نمودم که محموله‌ای از داروهای گیاهی تازه از راه رسیده بود، زیرا حیاط چا کپوری همانند کندویی پر از زنبور در جنب و جوش بود و راهبان به هر طرف می دویدند. از دروازه غرب هم رفت و آمد بسیار زیادی انجام می گرفت و من آهی کشیدم زیرا قادر نبودم در آنجا باشم. بله من می بایستی از صخره‌های صعب العبور بالا بروم و کسانی را در محل های اعتکاف ببینم، آخر چه کسی خود را در یک اطاق سنگی کوچک تا آخر عمر حبس می نماید؟ مگر اینکه احمق باشد. دو راهب نسبتاً جوان را مشاهده کردم که زیر بغل راهب پیری را گرفته و بطرف ما می آیند.

بتدریج که این سه نفر نزدیک می شدند ما اسباب خودمان را برداشته و بطرف محل اعتکاف براه افتادیم.

فصل پانزدهم

پیرمرد کور بود - کاملاً کور. به چشمان او نگاه کردم و بنظرم غیرعادی آمدند، نمی دانستم چرا او کور شده بود زیرا چشمانش باز بود، تا اینکه به من گفته شد که چرا و چگونه او کور شده...

در تبت معتکفین در محل های اعتکاف در سلول هایی زندگی می نمایند، این سلول ها کاملاً بدون ذره ای روشنائی می باشند و پس از سه سال و یا هفت سال اگر معتکفی بخواهد از سلول خود بیرون بیاید، مدتی طول خواهد کشید تا وی بتواند از زندان به رضا رفته اش خارج گردد. اول سوراخ بسیار ریزی در سقف سلول بوجود می آورند تا نوری بسیار کم بتواند به درون سلول بتابد، و هر سه روز این روزنه کمی گشادتر می شود و تا مثلاً پس از گذشت یک ماه معتکف بتواند دوباره مانند شخصی عادی ببیند. زیرا در مدت اعتکاف مردمک چشم معتکف کاملاً باز شده و اگر نوری فوری به آن بتابد معتکف فوراً کور خواهد شد. پیرمردی که نزد ما ایستاده بود در یکی از این سلول ها بود که کوه ریزش کرده و دیواره سلول او را صخره بزرگ غلطان باخود به قعر دره برده بود، این معتکف که

به مدت بیست سال در سلول خود بود. دفعه‌ای با سر و صدایی روبرو شده و پس از لحظه‌ای مستقیماً به آفتاب نگاه می‌کرد. او فوراً کور شده بود. به حرفهایی که پیرمرد به لامای راهنمایم می‌زد گوش فرا داده بودم که می‌گفت.

«بنابراین همانطوری که رسم ماست ما برای روز اول و دوم و سوم برای او غذا گذاشتیم ولیکن مشاهده نمودیم که غذا را دست نزده، و نظر به اینکه این برادرمان جوابی نداد ما فکر کردیم که روح او از جسم حامل خود پرواز کرده» لامای راهنمایم دست پیرمرد را گرفت و گفت.

«برادرم ناراحت نشو، این موضوع را بررسی می‌کنیم. اگر ممکن است سلول او را نشان ما بدهید.» پیرمرد و همراهان برگشته و از آن حیاط کوچک ما را به محل اعتکاف راهنمایی کردند. در سمت چپ تعدادی سلول کوچک قرار داشت، پنج عدد. آنها فاقد همه نوع وسیله آسایش بودند، فقط غارهای کوچکی در سنگ کنار کوه. هیچگونه اثاثی به چشم نمی‌خورد، فقط دارای کفی سنگی بودند که راهب معتکف می‌توانست به روی آن نشسته و یا بخوابد. از این پنج غار که گذشتیم به اطاقی تاریک و بزرگ رسیدیم، اطاقی که بر روی دماغه‌ای از صخره‌ای که از کوه بیرون زده بود بنا گردیده و این اطاق بنظرم بسیار آسیب‌پذیر می‌آمد ولیکن عمری معادل دو قرن داشت.

در وسط این اطاق تاریک اطاق دیگری قرار داشت که هنگام نزدیک شدن به آن اطاق تاریک‌تر گردید و مجبور به روشن کردن و آوردن چراغ‌های کره سوز شدند. ما به دالانی کاملاً تاریک وارد شدیم و چراغ‌های کره سوزی را که همراهان داشتیم فقط قادر بودند مقدار کمی نور به اطراف بتابانند. لامای راهنمایم چراغ خود را در حدود سینه خود گرفت و من مشاهده کردم که در روی دیوار دریچه‌ای وجود دارد که مانند دریچه شکاف کوچکی بود، او آن دریچه را باز کرد و دست فرو برده و ضرباتی به دریچه‌ای که در درون سوراخ بود نواخت و

بعد دقیقاً گوش فرا داد و بعد چراغ کره سوز خود را در درون آن سوراخ نهاد و آن هنگام بود که من فهمیدم آن سوراخ شامل جعبه‌ای با دو در درونی و بیرونی در میان دیوار می‌باشد. و لامای راهنمایم گفت.

لوسانگ این جعبه دارای در درونی و بیرونی است، آنکه در درون این سلول زندگی می‌کند هر روز در موعد معین در درونی را باز کرده و غذا و آبی را که برای او بجا نهاده‌اند برمی‌دارد. او روشنایی را ندیده و کسی را هم نمی‌بیند و تا هنگامی که معتکف می‌باشد صحبت نمی‌کند، زیرا او در قید قسمی است که برای رعایت سکوت خورده. ولی حالا ما با این مسأله روبرو هستیم که او چند روزی است غذا و آب نخورده و ما نمی‌دانیم که هنوز زنده است یا اینکه مرده.»

او به سوراخ درون دیوار نگاهی کرده و طول و عرض آن را با وجب اندازه‌گیری کرده و سپس مرا اندازه‌گیری نمود و گفت.

«به نظرم اگر تو ردایت را از تن بدر کنی می‌توانی با زحمت در آنطرفی را باز کرده و درون سلول را بنگری و بدانی که آیا آن راهب به کمک احتیاج دارد یا نه.» من که وحشت کرده بودم پرسیدم. «آخر استاد، اگر من به درون بروم و نتوانم بیرون بیایم، آنوقت چه می‌شود؟» لامای راهنمایم کمی فکر کرد و گفت.

«اول تو را بنحوی بلند می‌کنم تا تو بتوانی با یک قلوه سنگ دریچه درونی را بشکنی و دوباره بیرون بیایی و دفعه بعد با چراغ به درون رفته و به نحوی قرار گیری که بتوانی با چراغ درون سلول را مشاهده کنی و ساکن سلول را ببینی زیرا ممکن است به کمک احتیاج داشته باشد.» لامای راهنمایم به اطاق اولی رفته و سه چراغ کره سوز همراه خود آورد، او فتیله دو چراغ را با فتیله چراغ سوم پیچیده و درون چراغ سوم را پراز کره نمود. در همین موقع راهبی که بیرون رفته بود با قلوه سنگی برگشت و آن را به من داد. از لامای راهنمایم پرسیدم.

«استاد چرا آن راهب درون سلول حرف نمی‌زند؟» و لامای راهنمایم جواب داد. «برای اینکه او قسم خورده تا مدت معینی سکوت را بطور کامل

رعایت کند.»

با اکراه ردایم را کنده و درحالی که در هوای سرد کوهستان می لرزیدم منتظر ماندم. یکی از راهبان قلوه سنگ را از دستم گرفت و دریچه درونی را شکست و راهب دیگری چراغ کره سوز را که دارای فتیله کلفت تری بود به من داد و من آن را مانند کسی که در حال شیرجه رفتن است بدست گرفته و لامای راهنمایم مرا بلند کرده و آهسته به درون فرستاد. پس از مقداری تقلا و تحمل سرمای سوزنده بالاخره سرم را از قاب دریچه درونی گذراندم درحالی که چراغ کره سوز را در جلوی خود گرفته بودم. بوی گند درون سلول فوق العاده بود، و به نظر می رسید که تمام فاضلاب های دنیا را در آنجا جمع کرده بودند، به درون که نگاه کردم مشاهده نمودم که دو چشم به من خیره شده اند، چشمانی که پلک نزده و اثری از زندگی در آنان دیده نمی شد، زیرا راهب پیر ساکن آن سلول مرده بود. بوی گند آن سلول که بوی مردار بود نزدیک بود حالم را دگرگون کند، لذا با تکان دادن پاهایم لامای راهنمایم مرا آهسته ولی با کنده شدن مقداری از پوست شانام بیرون کشید. و پس از بیرون آمدن حالم بهم خورد. لامای راهنمایم گفت «نباید او را در آنجا بگذاریم، و مجبورم دیوار را سوراخ کرده و او را بیرون بکشیم.» من ردایم را پوشیدم و بقیه ابزاری آورده و با پتک و دیلم شروع به کندن دیوار نمودند و بالاخره مقداری از آن را سوراخ نمودند. بوی گند آزاردهنده بود، ولی بالاخره راهبی را با دو عدد چراغ کره سوز به درون فرستادند، ولی پس از چند لحظه بیرون آمده و من مشاهده کردم که صورت او به رنگ خاکستری درآمده و شروع به همان کاری کرد که من کرده بودم.

پس از اینکه راهب حال بهم خورده کمی استراحت کرد، گفت: «باید طنابی به دور او انداخته و او را بیرون بکشیم، او در حال متلاشی شدن است زیرا بدنش پوسیده شده.» یکی از راهبان به آهستگی از اطاق خارج گردید و پس از

چند لحظه ای با یک تکه طناب وارد شد و به درون محل اعتکاف رفت و پس از چند دقیقه بیرون آمده و به دیگران گفت که می توانند جسد را بیرون بکشند. دو راهب دیگر آهسته طناب را کشیدند. اول سر و بعد شانه و دستهای پیرمرد معتکف از سوراخ بیرون آمد و پس از چند لحظه که تمام بدن او بیرون کشیده شد، دستهای مهربانی او را بلند کرده و جسد در حال متلاشی شدن او را خارج نمودند. در کنار محلی که بودیم کوره راهی در سربالایی کوه دیده می شد و دو راهبی که جسد را بیرون کشیدند شروع به بالا رفتن از آن کوره راه نمودند. می دانستم که جسد را به کفه ای به روی کوه می برند تا آن را به کرکس های لاشه خوار عرضه نمایند، زیرا در روی این محل سنگی نمی توانستند جسد را دفن کنند و بدین ترتیب متوسل به «دفن هوایی» شدند.

راهب خدمتکاری که همراه ما آمده بود دیوار کنار اطاق محل اعتکاف را در قسمت پایین سوراخ نمود و ضمن اینکه نور آفتاب از آنجا وارد می گردید، او چند سطل آب به روی کف اطاق ریخته و آبی که از سوراخ درست شده خارج می شد، اثر زندگی راهب پیر معتکفی را که در گذشته بود با خود می برد. کی؟ - شاید بزودی شخص دیگری طالب ورود به آن سلول می شد، تا کی؟ ده سال، بیست سال، تا چند سال دیگر؟

کمی بعد در آن روز که همه به دور هم نشسته بودیم، پیرمرد راهب کور گفت. «حس می کنم کسی در میان ما هست که به دور دستها سفر خواهد کرد و چیزهای بسیاری خواهد دید. من این موضوع را هنگامی فهمیدم که دستم با سر او مماس گردید. پسر، روبرویم بنشین.»

با اکراه نزد او رفته و روبرویش نشستم. او دستان استخوانی و سرد چون یخ خود را به روی سر تراشیده ام گذارد. انگشتانش سرم را لمس کرده و با پستی و بلندیهای آن آشنا گردید و بعد به سخن پرداخت و گفت. «تو زندگی سختی را خواهی گذرانید.» و من ناله ای در درون نمودم زیرا همه به من می گفتند که

زندگی آینده‌ام سخت می‌شد و از این امر به تنگ آمده بودم. «ولی پس از اینکه سختیها را تحمل کردی، و مورد آزمایش‌هایی قرار گرفتی، آزمایشهایی که فقط عده کمی از آن‌ها پیروز درمی‌آیند، قبل از اینکه از این دنیای زمینی بروی به پیروزی نایل خواهی گردید. زیرا به انجام‌رسانی که برای آن به این دنیا آمده‌ای موفق خواهی گشت.

تمام این حرفها را قبلاً هم شنیده بودم. پیش‌بین‌ها، رمال‌ها، ستاره‌شناسان و روشن‌بین‌ها همه مرا دیده بودند و همه همین نوع حرفها را به من زده بودند. راهب پیر پس از اینکه حرفهایش را گفت دستی تکان داد و من به دورترین نقطه‌ای که می‌توانستم از او دور شوم رفتم، و این کار من باعث شد که او خنده‌اش گرفت.

لامای راهنمایم و دیگران مشغول بحث‌های طول و درازی راجع به امور جدی بودند. برای من زیاد عقلانی نبود چون آنان راجع به آینده تبت بحث می‌نمودند زیرا قبلاً آینده تبت پیش‌بینی شده بود، و بحث سرِ بهترین روش برای حفظ علوم مقدسه بود و اینکه چگونه کتابهای مختلف دینی را در مکان‌های صعب‌العبور کوهستان‌ها در میان غارها پنهان می‌نمایند، و چگونه کتابهای تقلبی را در معابد می‌گذارند که بدست مهاجمین بیفتد. از محل مسقف خارج شدم و به روی صخره‌ای در بیرون نشستم. به دور دستها نگرستم و شهر لاسا را می‌دیدم که به زیر نقاب شب فرو می‌رود و فقط تله‌های بلندتر چاکپوری و پوتالا هنوز در معرض روشنایی روز خودنمایی می‌کردند و به نظر می‌آمدند که دو جزیره به روی دریایی به رنگ بنفش تند قرار دارند. بتدریج این دو جزیره نیز به زیر سیاهی شب خزیدند و سپس تیغه‌ای از نور ماه که از لابلای کوهها بیرون آمده بود خود را به سقف پوتالا رسانید، و آن سقف زرین شروع به درخشش نمود. به درون محل مسقف رفتم و پس از کندن ردایم پتویم را به دورم پیچیده و خوابم دربرود.